



در جنگل شهر
صدای طبل در شب
بعل

بر تولد برشت

ترجمه
محمود حسینی زاد



بعل
در جنگل شهر
صدای طبل در شب

نوشته بر تولت برشت

ترجمه محمود حسینی زاد



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

برتولت برشت

Bertolt Brecht

بعال، صدای طبل در شب، در جنگل شهر

Baal

Trommeln in der Nacht

Im Dickicht der Städte

چاپ اول: بهمن‌ماه ۱۳۸۰ ه. ش. - تهران

ویراستار: دکتر فرامرز بهزاد

حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر مخصوص شرکت سهامی (خاص)

انتشارات خوارزمی است

شابک ۳-۰۶۰-۴۸۷-۹۶۴-۳ ۹۶۴-۴۸۷-۰۶۰-۳ ISBN 964-487-060-3

تقدیم به دوستم: گئورگہ فانتسلت George Hantzzeit

فهرست

۹	یادداشت
۱۳	بعل
۱۲۹	صدای طبل در شب
۲۴۵	در جنگل شهر

یادداشت

مدتی نشر «دوره آثار برشت» تعطیل شد. روزگار رنگرنگی که در آن بصری‌پریم همه قصدها را در هم می‌نوردد — همتی می‌خواهد بلند در شکیبایی، که گاه کمر کوه را می‌شکند... چه رسد قصد آدمی را. با این همه افتان و خیزان به‌راه خود می‌روییم. می‌کوشیم تا باز هم به‌نشر دیگر آثار برشت به‌روش و روال گذشته بپردازیم. اما چون دوران ناپختگی جوانی را پشت سر گذاشته‌ایم، وعده نمی‌دهیم. می‌کوشیم تا به‌حد توان... به‌حد نفس، ادامه دهیم. اگر بازماندیم، دیگرانند که متعهد برداشتن این بارند.



سه نمایشنامه این مجموعه از اولین کارهای نمایشی «برشت» است: یعل، اولین نمایشنامه. «برشت» آن را در ۱۹۲۲ به‌صحنه آورد؛ پس از آن صدای طبل در شب نیز در ۱۹۲۲ نمایش داده‌شد و سومی در جنگل شهر است که در سال ۱۹۲۳ به‌صحنه رفت. اهمیت این نمایشنامه‌ها در این است که در واقع دستاورد دوران گذار هنری - مسلکی «برشت» است. پس از این دوره به‌جنبش چپ آلمان روی آورد و از نظر ساختار به «تئاتر داستانی»^۱.

۱. Das epische Theater. درباره تئاتر داستانی رجوع کنید به درباره تئاتر ترجمه

فرامرز بهزاد، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۸ ه. ش. - تهران، ص. ص. ۱۳۰ به‌بعد.

بعل، سرگذشت شاعر جوانی است با زندگی بی‌بندوبار، تا از فناشدن استعدادش در تار و پود جامعه سرمایه‌داری جلوگیری کند. بعل موجودی است که بی‌دغدغه از لذت‌های دنیایی بهره می‌جوید و چون به‌سیری و اشباع می‌رسد، مرگ را برمی‌گزیند.

به‌منظر «برشت»، آنها که دیالکتیک را در نمی‌یابند، درک بعل برایشان مشکل است. در چشم آنها این نمایشنامه تنها ستایش «خودستایی» است، ولی خود این، علیه دنیایی است که فقط به‌استثمار نیرو می‌اندیشد، نه استفاده از آن.

شخصیت بعل برگرفته از کسی است به‌نام «یوزف‌کا» که قبل از جنگ جهانی اول در شهر آگسبورگ^۱ — زادگاه «برشت» — زندگی می‌کرد. «یوزف» فرزند نامشروع زنی رختشو بود، بی‌هیچ بهره از تحصیلات، و آداب و رسوم اجتماعی، با این همه رفتار و طرز بیانش تأثیری عمیق بر تحصیلکرده‌ها و روشنفکران می‌گذاشت.



در سال ۱۹۱۹ انقلاب حزب «اسپارتاکوس» شکست خورد و «برشت» به تأثیر آن، نمایشنامه «اسپارتاکوس» را نوشت. در آن زمان «لئون فویشت‌وانگر»^۲، نویسنده پراوازه، مدیر تئاتر کامرشپیله^۳ در مونیخ بود. «برشت» نمایشنامه خود را به‌او داد. پس از تجدیدنظرهایی چند، نمایشنامه صدای طبل در شب به‌صحنه آمد. فضای نمایشنامه، از سویی در محیط نوکیسه‌ها و کسانی می‌گذرد که به‌برکت جنگ به‌مال و منال رسیده‌اند؛ و از سوی دیگر در میان توده‌های انقلابی.

در دربارهٔ تئاتر «برشت» می‌نویسد:

«تمام کسانی که با شور و شوق با من دست می‌دادند، همان کسانی بودند

1. Augsburg

2. Lion Feuchtwanger

3. Kammerspiele

که می‌خواستیم توی سرشان بزیم، شاید نه با این نمایشنامه، بلکه اصولاً. به‌گمانم راه را اشتباه رفته‌بودم.^۱



یکی، دو سال بعد، «برشت» مدیر هنری و کارگردان تئاتر کامرشپیله مونیخ شد. عوامل متعددی باعث شد تا «برشت» به‌نوشتن در جنگل شهر بپردازد: دیدن اجزایی از نمایشنامهٔ راهرنتان اثر «شیلر» در برلین که در آن «توحش» مبارزه، جلب نظرش را کرده‌بود... - اجرایی از اتلُو که «برشت» تحت تأثیر نورپردازی آن، خاصه بازی با نور متقاطع قرار گرفته‌بود... - ورزش بوکس که «برشت» از ۱۹۳۰ به آن علاقه‌مند شده‌بود... - خواندن قابستانی در دوزخ اثر رمبو... - مطالعهٔ چرخ اثر نینسن^۲ که محل وقوع داستان در شیکاگو است... - عاقبت یکشنبه بازارهای حومهٔ شهر آگسبورگ با ازدحام و کشمکشهای خاص خود.

«برشت» تصمیم می‌گیرد که دربارهٔ نفس مبارزه بنویسد، مبارزه‌ای بی‌هیچ علت، و فقط با این هدف که فرد برتر، نشان داده‌شود! در طول نگارش این اثر، «برشت» پی‌می‌برد که نمایش مبارزه‌ای بی‌علت، تا چه اندازه مشکل است. به‌همین سبب نمایشنامه کم‌کم به‌بیان دشواریهای این مبارزه مبدل می‌شود. داستان، مبارزهٔ بی‌دلیل بازرگانی ثروتمند است با کارمند کتابفروشی در شیکاگو، قبل از جنگ جهانی اول.

مبارزه، شکل آرمانی مبارزات طبقاتی است و نمایانگر این واقعیت، که در

1. Bertolt Brecht: Gesammelte Werke in 20 Bänden. Bd. 15-17: Schriften zum Theater. Hrsg. v. Suhrkamp Verlag in Zusammenarbeit mit Elizabeth Hauptmann. Frankfurt am Main: Suhrkamp 1967. p. 962.

۲. Johannes Vilhelm Jensen نروینده و شاعر دانماریکی، برندهٔ جایزهٔ نوبل

«جنگل» کلان‌شهر سرمایه‌داری، نزدیکی آدمیان به یکدیگر، ناممکن است.



درباره این سه نمایشنامه «برشت» بعدها نوشت:

«دانش سیاسی من در آن روزگار به طرز شرم‌آوری اندک بود. ولی به‌ناوبرایی عظیم زندگی اجتماعی انسانها آگاهی داشتم، مع‌ذالک وظیفه خود نمی‌دانستم تا این ناهماهنگی را سر و سامانی بدهم. این موارد را در نمایشنامه‌ها و شعرهایم منعکس می‌کردم، و آن هم حتی بسیار بیشتر از آنکه ماهیت واقعی و ریشه‌های این ناهماهنگی را درست دریابیم.^۱»

۱. مجموعه آثار (که در باورفی صفحه قبل آمده‌است) ص. ۹۴۶.

بعل

اشخاص

شاعر
موزع و ناشر
همسرش
منتقد
رئیس اداره آب

پیشخدمت

Baal بیل
Mech مش
Emilie امیلیه
Filler پیلر (دکتر)
Johannes Schmidt یوهانس اشمیت
Pschierer پشیرر
مرد جوان
خانم جوان
Johanna یوهانا
Ekart اِکارت
Luise لویزه
دو خواهر
خانم صاحبخانه
Sophie Barger سوفی بارگر
ولگرد
Lupu لوپو
Mjurk میورک
دختر ابرتخوان
نوازنده پیانو
کشیش
Bolleboll بوله‌بول
Gougou گوغو
گدا (ی پیر)
Maja مایا، زنی گدا
زن جوان
Watzmann واتسمان
زن پیشخدمت
ژاندارمها
راننده‌ها
روستاییها
هیزمشکن‌ها

سالن غذاخوری

مش، امیلیه مش، پشیرر، یوهانس اشمید،
دکتر پیلر، بعل و سایر میهمانان از دری
دولنگه وارد می‌شوند.

(به بعل) کمی شراب میل دارید آقای بعل؟

مش:

همه می‌نشینند، بعل در جایگاه مخصوص.

خرچنگک میل دارید؟ این مارماهی است.

مش:

(به مش) خیلی خوشوقتم که اشعار جاودانی آقای
بعل، که افتخار خواندنشان را در حضورتان
داشتم، به نظرتان شایستهٔ تحسین آمد. (به بعل:)

پیلر:

و از میان می‌کده و کلیسا و بیمارستان
 بعل می‌گذرد بی‌خیال و از یاد می‌برد.
 چه بسا خسته باشد بعل، یاران، اما هرگز فرو نمی
 رود:

بعل آسمانش را با خود بزیر می‌برد.

در خیل شرمسار گناهکاران
 لمیده بود بعل برهنه و سبکبار می‌غلتید:
 تنها آسمان و هم‌واده آسمان
 برهنگیش را عظیم می‌پوشاند.

و جهان، لکاته‌ای که تن خویشتن تسلیم می‌کند
 خندان به آن که تن به فشار رانهاش می‌دهد
 گم‌گناه می‌بخشید نشسته‌ای به بعل که بعل دوستش
 می‌داشت
 اما بعل نمرود: تنها نظاره می‌کرد.

و هر بار که بعل در اطراف خود تنها جنازه می‌دید
 شهوتش دو چندان می‌شد.
 بعل می‌گوید: جا برایت هست، آدم زیاد نیست.
 بعل می‌گوید: جا برایت هست در دامان این لکاته.

بعل می‌گوید: وقتی زنی به تو داد هر چه داشت
 رهاش کن زیرا که دیگر هیچ ندارد.
 و نترس از مردان دیگر که از آنان باکی نیست.
 اما از بچه حتی بعل هم می‌ترسد.

بعل می‌گوید: هر گناهی به کاری می‌آید
 و نیز هر مردی که به گناهی دست می‌یازد.
 چه خوب است گناه اگر بدانی چه می‌خواهی
 پس دو گناه انتخاب کن که یکی زیاد است!

بیا و این قدر تن‌پرور و زودرنج نباش
 زیرا که لذت بردن به خدا سوگند آسان نیست!
 کمر قوی می‌خواهد و تجربه نیز:
 شکم چاق هم در این میان اسباب زحمت است.

به لاشخورهای حریص دزدانه می‌نگرد بعل
 که در آسمان پرستاره در انتظار لاشه‌اش پرواز می
 کنند.

گهگاه به مردن می‌زند خود را بعل. و چون
 لاشخوری فرود می‌آید
 به نیش می‌کشدش بعل، خاموش، برای شام.

به زیر ستارگان ماتمزده این مصیبت‌سرا
 می‌چرد بعل در علفزارهای پهناور و نشخوار می‌کند
 و آنگاه که علفزارها تهی شدند زمزمه‌کنان روانه
 می‌شود بعل
 به اعماق جنگل جاودانی برای خواب.

و آنگاه که بعل را زهدان تاریک بزیر می‌کشد
 دنیا دیگر چه هست برای بعل؟ بعل سیراب است.
 به زیر پلک خویش آن قدر آسمان نهفته دارد بعل
 که مرده بعل نیز آسمان فراوان دارد.

آنگاه که در زهدان تاریک زمین می‌پوسید بعل
 آسمان هنوز گسترده بود و خاموش بود و پریده-
 رنگ
 و جوان بود و برهنه و بس شگفت‌انگیز.
 آن‌سان که دوستش می‌داشت بعل، آنگه که بود
 بعل.

سرود بعل بزرگ

آنگاه که در زهدان سپید مادر رشد می کرد بعل
آسمان گسترده بود و خاموش بود و پریده رنگ
و جوان بود و برهنه و بمن شگفت انگیز
آنگاه که بعل آمد و دیگر دوستش می داشت.

و آسمان همچنان در غم و شادیش سهیم ماند
حتی زمانی که بعل در خواب بود و سرمست و
نمی دیدش:

شبانگهان آسمان ارغوانی رنگ و بعل مست
بامدادان بعل پاك و آسمان پریده رنگ چو زردآلو.

باید شعرهایتان را منتشر کنید. آقای مش مثل يك حامی واقعی هنر، پول خرج می کنند. از آن اتاق زیر شیروانی راحت می شوید.

مش: من چوب دارچین می خرم. جنگل جنگل چوب دارچین برای من در رودخانه های برزیل سرازیرند. اما شعرهای شما را هم منتشر می کنم.

امیلیه: شما زیر شیروانی زندگی می کنید؟

بعل: (می خورد و می نوشد) خیابان کلاوکه^۱، شماره ۶۴.

مش: من در واقع برای شعر هیکل مناسبی ندارم. ولی شما هم مجموعه ای دارید شبیه مردی در مجمع الجزایر مالایا که عادت داشت شلاق بخورد تا کار کند. همیشه هم دندان قرچه می رفت و کار می کرد.

پشیرد: خانمها، آقایان. صریحاً اعتراف می کنم: مشاهده

چنین مردی در شرایطی تا آن حد فقیرانه، سخت تکلم داد. اطلاع دارید که من استاد عزیزمان را در اداره ام کشف کردم، به صورت يك کارمند ساده. بدون کوچکترین واهمه ای اعلام می کنم: من این را برای شهرمان ننگ می دانم که چنین شخصیت هایی در قبال دریافت مزد به کار گمارده

می‌شوند. به شما آقای مش تبریک می‌گویم که
سالتن گهواره آوازه عالمگیر این نابغه، بله
نابغه، نام خواهد گرفت. به سلامتی شما آقای بعل!

بعل: (حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی می‌کند؛ می‌خورد.)

پیلر: من درباره شما مقاله‌ای خواهم نوشت. نسخه‌ای از
کارهایتان را دارید؟ روزنامه‌ها مثل موم توی دست
منند.

مردی جوان: این سادگی لعنتی را چطور از کار درمی‌آورید
استاد؟ این دیگر واقعاً هومر وار است. من هومر را
تنها... یا یکی از چند اقتباس‌کننده پرمایه‌ای می
دانم که سادگی حماسه‌های اصیل عامیانه در
کارهایشان دیده می‌شود.

خانمی جوان: من را که بیشتر یاد والت ویتمن^۱ می‌اندازید. اما
شما بزرگترید. به نظر من البته.

مردی دیگر: اگر بخواهیم مقایسه کنیم، من که فکر می‌کنم به
وِدا^۲ نزدیکتر باشد.

پیلر: وِدا^۳! دلن! حتی از نظر ظاهر. لومبرودی^۴ خودمان
را هم فراموش نکنید.

بعل: يك كم ديگر از آن مارماهی لطفاً.

خانم جوان: ولی شما در گستاخی از او بدترید.

1. Walt Whitman 2. Verhaeren 3. Verlaine
4. Lombroso

یوهانس: آقای بعل شعرهایش را برای راننده‌های کامیون می خواند. توی يك میخانه کنار رودخانه.

مرد جوان: خدای من، شما همه آنهایی را که اسم بردند توی جیبشان می گذارید استاد. شاعرهایی که هستند، لیاقت دریانی شما را ندارند.

مرد دیگر: به هر حال یکی از امیدهای ماست.
بعل: يك کمی دیگر شراب لطفاً.

مرد جوان: به نظر من شما منادی شعر اروپائی هستید، کسی که، با قاطعیت می توانم بگویم، برای آینده‌ای بسیار نزدیک انتظارش را می کشیم.

خانم جوان: استاد ارجمند، حضار محترم. اجازه بفرمائید در اینجا از نشریه «انقلاب» برایشان شعری را بخوانم که به همان اندازه مورد توجهتان قرار خواهد گرفت. (بلند می شود و می خواند:)

«شاعر از وزن درخشان روی می گرداند
به شیپورها می دمد، بر طبلها می کوبد سهمگین.
ملت را با جمله‌های بریده بریده به طغیان می کشد.
دنیای نوین
دنیای تهی از رنج
جزیره بشریت خوشبخت.

خطابه. بیانیه.
 سرود از پشت تریبونها.
 بگذار تا وعظ کنیم حکومت نوین را
 حکومت مقدس را که تزریق شده است به خون
 ملتها،
 به خون خون آنها.
 بهشت آغاز می‌گردد.
 - بیایید فضای آماده انفجار را گسترده سازیم! -
 بیاموزید! آماده کنید! به تمرین پردازید!
 تحین حاضران.

خانم جوان:
 (بلافاصله) اجازه بدهید! در این شماره يك شعر
 دیگر هم هست. (می‌خواند):

«خورشید سوزانده بودش،
 باد خشکانده بودش
 هیچ درختی پذیرایش نشد،
 از همه جا رانده.»

تنها زبان گنجشکی
 با میوه‌های سرخ خال‌خال

همچون زبانی آتشین
پناهش داد.

و آنجا آویخته بود و تکان می‌خورد
و پایش در علفها بود.
و آفتاب غروب گذر کرد از دنده‌هاش
و از خون خیسشان کرد،

جنگلهای زیتون را همه پشت سر گذاشت
و نیز چشم‌انداز طبیعت را،
و خدا با ردای سپیدش
در میان ابرها تجلی نمود.

بر زمین پوشیده از گل
فش و فش آوازگونه مارها
و در حنجره‌های نقره‌فام
زمزمه‌ای خفه می‌پیچید.

و لرزه بر اندامشان افتاد
در سراسر آن گلستان
گردن‌نهاد به فرامین پدر آسمان

با يك يك رگهای ترد و ظریف خود.»

تحسین حاضران.

- صداها:** این را می‌گویند نبوغ... اهریمنی، اما سرشار از قریحه... واقعاً ملکوتی.
- خانم جوان:** به نظر من این شعر به برداشت بعل از دنیا از همه بیشتر نزدیک است.
- مش:** باید مسافرت کنید. کوهستانهای حبشه. جان می‌دهد برای شما.
- بعل:** ولی کوهها سراغ من نمی‌آیند.
- پیلر:** چرا نیایند؟ با این برداشتی که شما از زندگی دارید! شعرهایتان تأثیر بسیار شدیدی بر من داشته‌اند.
- بعل:** راننده‌های کامیون وقتی خوششان می‌آید پول می‌دهند.
- مش:** (می‌نوشد) من شعرهایتان را منتشر می‌کنم. چوبهای دارچین را روی آب ول می‌کنم، یا هر دو کار را می‌کنم.
- امیلیه:** بهتر است اینقدر مشروب نخوری.
- بعل:** من دیگر پیرهن ندارم. پیرهن سفید به دردم می‌خورد.

- مش:** به کارهای انتشاراتی اهمیتی نمی‌دهید؟
- بعل:** ولی باید نرم باشد.
- پیلر:** (به طنز) پس چه خدمتی فکر می‌کنید از دستم بر می‌آید؟
- امیلیه:** شما شعرهای فوق‌العاده‌ای می‌گوئید آقای بعل. در این شعرها شما عجیب با احساسید.
- بعل:** (به امیلیه) نمی‌خواهید برآیمان کمی هارمونیوم بزنید؟

امیلیه می‌نوازد.

- مش:** خوشم می‌آید وقتی هارمونیوم می‌زنند و من غذا می‌خورم.
- امیلیه:** (به بعل) لطفاً اینقدر زیاد مشروب نخورید آقای بعل.
- بعل:** (به امیلیه نگاه می‌کند) گفتید چوبهای دارچین برایتان توی رودخانه‌ها شناورند، مش؟ جنگل جنگل؟
- امیلیه:** هر چقدر که دلشان می‌خواهد می‌توانید مشروب بخورید. فقط خواستم ازتان خواهشی کرده باشم.
- پیلر:** حتی در مشروب خوردن هم می‌شود به شما امید بست.

بعل: (به امیلیه) بک پرده بالاتر! بازوهای خوشگلی دارید.

امیلیه دست از نواختن می‌کشد، می‌آید سر میز.

پیلر: انگار خود موسیقی را آنقدرها دوست ندارید؟
بعل: صدای موسیقی را نمی‌توانم بشنوم. خیلی حرف می‌زنید.

پیلر: آدم مضحکی هستید بعل. گویا دلتان نمی‌خواهد شعرهایتان چاپ بشود.

بعل: شما به تجارت حیوانات هم اشتغال دارید، مش؟
مش: مخالفتی دارید؟

بعل: (بازوی امیلیه را نوازش می‌کند) شعرهای من چه ربطی به شما دارد؟

مش: می‌خواستم لطفی در حق‌تان کرده باشم. نمی‌خواهی بک کمی دیگر سیب پوست بکنی، امیلیه؟

پیلر: می‌ترسد استثمار بشود... هنوز در باره اینکه چه خدمتی می‌توانم به‌تان بکنم چیزی به ذهنتان نرسیده؟

بعل: شما همیشه لباسهای آستین‌گشاد تن می‌کنید امیلیه؟

امیلیه:

دیگر واقعاً باید مشروب را بگذارید کنار.

پشیر:

بد نیست در مورد الکل کمی محتاطتر باشید.
بسیاری از نوابغ...

مش:

نمی‌خواهید حمام کنید؟ بگویم برایتان تختخواب
آماده کنند؟ چیزی را فراموش نکرده‌اید؟

پیلو:

دیگر فاتحه پیرهنها خوانده است بعل. دیگر فاتحه
شعرایتان خوانده است.

بعل:

(می‌نوشد) چرا اینقدر دنبال انحصارطلبی هستید؟
بروید بخوابید مش.

مش:

(بلند شده است) من تمام جانورهای خداوند متعال
را دوست دارم. ولی با این جانور نمی‌شود معامله
کرد. بیا امیلیه، بیائید دوستان.

همه عصبانی بلند شده‌اند.

صداها:

آقای بعل! - باور کردنی نیست! - این را دیگر...!

پشیر:

آقای مش، من متحیرم که این...

پیلو:

شعرهای شما رگه‌ای از خیانت هم دارد.

بعل:

(به یوهانس) اسم این آقا چی است؟

یوهانس:

پیلر.

بعل:

پیلر، شما يك لطفی در حقم می‌توانید بکنید:
روزنامه کهنه برایم بفرستید.

پیلو: (در حال رفتن) شما برای من در حکم باد هوائید!
برای ادبیات در حکم باد هوائید!

همه می‌روند جز بعل.

پیشخدمت: (وارد می‌شود) حضرت آقا، بفرمائید پالتوتان.

اتاق زیر شیروانی بعل

شبی پرستاره. کنار پنجره، بعل و یوهانس
که جوانکی است، ایستاده‌اند. به آسمان
نگاه می‌کنند.

بعل: شبها وقتی روی علفها ولو افتاده‌ای، با
استخوانهای حس می‌کنی که زمین گرد است،
که داریم پرواز می‌کنیم، که روی این ستاره
جانورهائی هستند که علفهایش را می‌خورند. زمین
یکی از کوچکترین ستاره‌هاست.

یوهانس: از هیأت چیزی می‌دانید؟

بعل: نه.

سکوت.

یوهانس:

من يك دوست دختر دارم كه پاكترين دختر روی زمین است، ولی يك شب توی خواب دیدم كه چطور يك سرو کوهی باهش همبستر شده، یعنی: بدن سفیدش روی آن سرو کوهی پهن شده بود و شاخه‌های گره‌دار درخت دورش حلقه زده بود. از آن به بعد دیگر نمی‌توانم بخوابم.

بعل:

یوهانس:

نه. خیلی پاك است. حتی زانوهایش هم... پاكی درجه‌های مختلفی دارد، نه؟ با این حال، بعضی وقتها، شبها، كه يك دقیقه توی بغلم نگاهش می‌دارم، مثل برگ درخت می‌لرزد، ولی همیشه فقط شبها. اما من ضعیفتر از آنم كه آن كار را بکنم. هفده سالش است.

بعل:

توی آن خوابت، از عشق‌بازی خوشش می‌آمد. آره.

یوهانس:

بعل:

زیرپوش سفیدی بدنش را پوشانده، يك دامن هم به سفیدی برف بین زانوهایش است، اینطور نیست؟ باهش كه همبستر بشوی، می‌شود يك تکه گوشت كه دیگر چهره هم ندارد.

یوهانس:

شما همیشه همانی را می‌گوئید كه من احساس می‌کنم. من فكر می‌کردم ترسوام. اما حالا می‌بینم:

شما هم همبستر شدن را کار کثیفی می‌دانید.
این ضجهٔ خوکهائی است که عرضه‌اش را ندارند.
وقتی که دور کپلهای يك باکره چنبره می‌زنی،
ترس و لذت مخلوق خدا تبدیل می‌کند به خود
خدا. مثل همان سرو کوهی که ریشه‌های درهم-
پیچیدهٔ زیادی دارد، شماها هم توی رختخواب
اندامهای زیادی دارید. که توی آنها قلبیاتان
می‌تپد و خون جریان دارد.

بعل:

ولی قانون این را جرم می‌داند، پدر و مادر آدم هم
همین طور.

یوهانس:

پدر و مادر تو (-گیتار را بر می‌دارد-) آدمهائیند
که زمانه‌شان سر آمده. چطور می‌توانند جرأت
کنند دهن پر از دندانهای پوسیده‌شان را باز کنند
و علیه عشق چیزی بگویند، که دردش می‌تواند هر
کسی را بکشد؟ چون اگر تاب تحمل عشق را
نداشته باشید، تنها کاری که ازتان بر می‌آید عق-
زدن است. (گیتار را کوك می‌کند.)

بعل:

منظورتان حامله شدنش است؟

یوهانس:

(با چند آکورد محکم) وقتی که تابستان ملایم و
رنگ‌پریده سپری می‌شود، و آنها مثل اسفنج
سیراب از عشق شده‌اند، دوباره جانورهای می

بعل:

شوند شرور و کودك صفت، و بی شکل، با شکمهای
 برآمده و پستانهای آویزان، و بازوهائی خیس که
 مثل هشت پای لزجی حلقه مرطوب می زند، و
 تن هاشان از هم وامی رود و مبهوت مرگ می شوند،
 و ثمره ناچیزی می زاینند با فریادهای چنان هولناک
 انگار که جهان تازه ای را خلق کرده اند. با درد
 تف می کنند چیزی را که زمانی با لذت فرو برده
 بودند. (چند نت را به دنبال هم می نوازند.) بایسد
 دندان داشت، آن وقت عشق چنان است انگار که
 دندان فرو می کنی به لیموئی که شیرهاش توی
 دهن ت می باشد.

دندانهای تان مثل دندانهای يك حیوان است: زرد و
 محکم و ترسناک.

یوهانی:

و عشق چنان است انگار که بازوی عریان ت را در
 آب برکه ای شنا می دهی، با خزه هائی میان
 انگشتهایت! مثل رنج درخت مست و نالانی که باد
 وحشی روی گرده اش سوار شده باشد؛ مثل غرق-
 شدن در شراب در يك روز داغ؛ و بدنش مثل
 شراب سرد در هرچین پوست می دود، و اندامهایش
 نرم مثل علف در باد، و فشاری که در برابرش پس
 می کشی، مثل پروازی است در توفان؛ و تنش مثل

بعل:

ماسه سرد رویت می‌غلند. اما عشق از طرفی مثل نارگیل هم هست که خوب است تا وقتی که تازه است، و باید تفش کرد وقتی که شیرهاش را مکیدی و فقط گوشتش ماند، که مزه تلخی دارد. (گیتار را به کناری می‌اندازد.) از این آواز، دیگر حوصله‌ام سر رفت!

یوهانس:

پس می‌گوئید حالا که آن کار اینقدر خوب است، باید انجامش بدهم؟

بعل:

من می‌گویم تو باید ازش پرهیز کنی یوهانس!

میخانه

پیش از ظهر. بعل. راننده‌ها. در عقب صحنه، اکارت با لوئیزه پیشخدمت. ابرهائی سفید از میان پنجره دیده می‌شود.

بعل:

(برای رانندگان تعریف می‌کند) من را از اتاقهای سفیدش انداخت بیرون، چون شرابش را تف کردم. اما زنش دوید دنبالم و شبش ضیافتی داشتیم. حالا شده وبال گردنم و ازش سیر شده‌ام.

راننده‌ها:

يك اردنگی حقش است. - عین مادیان حشریند،

ولی خنگترند! بگو برود سماق بمکد! - من همیشه قبل از اینکه مال خودم را راضی کنم، سیاه و کبودش می‌کنم.

یوهانس:

(با یوهانا وارد می‌شود) این یوهاناست.
(به رانندگان که به انتهای صحنه می‌روند) بعداً می‌آیم آن پشت پیشتان و برایتان آواز می‌خوانم.
روز به خیر یوهانا.

بعل:

یوهانس چندتا از ترانه‌هایتان را برایم خوانده.

یوهانا:

که اینطور. بگوئید بینم چند سالتان است؟

بعل:

ماه ژوئن هفده سالش شده.

یوهانس:

بهتان حسودیم می‌شود. یوهانس مدام با یک جور شیفتگی از شما صحبت می‌کند.

یوهانا:

شما عاشق یوهانستان هستید! الآن بهار است. من منتظر امیلیه‌ام. - عاشق بودن بهتر از عشق‌بازی کردن است.

بعل:

من این را می‌توانم بفهمم که چرا مردها به طرفتان کشیده می‌شوند، ولی زنها را چطور می‌توانید جذب کنید؟

یوهانس:

(به عجله وارد می‌شود.)

امیلیه:

آمد. روز به خیر امیلیه. یوهانس نامزدش را با خودش آورده. بنشین!

بعل:

- امیلیه: چطور توانستی از من بخواهی که بیایم اینجا!
 میان يك مشت و لگردد و نوی يك عرق فروشی!
 سلیقه‌ات همین است دیگر.
- بعل: لوئیزه! يك دو آتشه برای خانم!
- امیلیه: می‌خواهی سبکم کنی؟
- بعل: نه. ولی عرق را می‌خوری. همه‌مان مثل همیم.
 همه‌مان آدمیم.
- امیلیه: ولی تو آدم نیستی.
- بعل: این را تو بهتر می‌دانی. (لیوان را برای لوئیزه بالا
 نگه می‌دارد.) اینقدر کم نه، دختر خانم. (امیلیه
 را بغل می‌کند.) امروز بدجوری نرمی، عین شفتالو.
- امیلیه: بیسزه!
- بعل: بلندتر داد بزن عشق من!
- یوهانس: به‌هرحال اینجا جای جالبی است. مردم کوچه و
 بازارند دیگر. عرق می‌خورند و شوخیهای خاص
 خودشان را می‌کنند! بعد هم این ابرهای توی
 پنجره!
- امیلیه: شما را هم انگار دفعه اول است که به اینجا
 کشانده، پای این ابرهای سفید؟
- یوهانس: بهتر نیست برویم توی چمنهای کنار
 رودخانه؟

- بعل:** آنجا نه، همین جا می‌مانیم! (می‌نوشد.) آسمان ارغوانی است، مخصوصاً وقتی که آدم سیاه‌مست باشد. رختخوابها در عوض سفیدند. قبلش. و آنجا عشق است، میان آسمان و زمین. (می‌نوشد.) چرا شماها اینقدر ترسوئید؟ آسمان که حفاظی ندارد، سایه‌های لرزان! پر از بدنهای عریان است و رنگش از عشق پریده!
- امیلیه:** باز هم زیادی خورده‌ای و داری وراجی می‌کنی. با همین وراجیهای جادویش است که آدم را از راه بدر می‌کند!
- بعل:** آسمان (- می‌نوشد-) گاهی هم زرد است. پر از لاشخور. شما باید مست کنید. (به زیر میز نگاه می‌کند:) این کی است که دارد می‌زند به پایم؟ توئی لوئیزه؟ آهان: توئی امیلیه! خب، عیبی ندارد. عرقتان را بخورید!
- امیلیه:** (در حال بلندشدن) نمی‌دانم امروز چه‌ات است. شاید واقعاً کار درستی نبود که آمده‌ام اینجا.
- بعل:** تازه فهمیدی؟ حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت بمانی.
- یوهانا:** شما نباید اینجوری حرف بزنید آقای بعل.
- بعل:** شما خیلی خوش‌قلبید یوهانا. هیچ وقت به

- شوهرتان خیانت نمی‌کنید، هان؟
 يك راننده: (ناگهان شیهه می‌کشد) آس آوردم، تخم سگها!
 بردم!
 راننده دوم: چنده گفت یالا یالا، داریم می‌رسیم به قله‌اش!
 (قهقهه دیگران.) تخم را بخورد بهتر است!
 راننده سوم: نوکره بغل کلفت‌ه خوابیده بود، زن ارباب سر
 رسید و گفت: خجالت نمی‌کشی مرتیکه، که
 خیانت می‌کنی!

قهقهه.

- یوهانس: (به بعل) فقط به خاطر یوهانا می‌گویم که بچه‌است!
 یوهانا: (به امیلیه) می‌خواهید با من بیائید؟ اگر بخواهید
 دوتائی با هم می‌رویم.
 امیلیه: (مرش را روی میز گذاشته است و حق‌گریه می‌کند)
 از خودم خجالت می‌کشم.
 یوهانا: (دست روی شانه امیلیه می‌اندازد) خوب می‌فهمم
 چه حالی دارید. ولی سخت نگیرید.
 امیلیه: اینطوری بهم نگاه نکنید! شما هنوز خیلی جوانید.
 هنوز هیچی نمی‌دانید.
 بعل: (با اوقات تلخ بلند می‌شود) این هم يك کم‌دی دیگر:
 «دو خواهر در جهان مردگان!» (به طرف رانندگان

می‌رود، گیتار را از دیوار بر می‌دارد و کوکش می‌کند.)
 او مست کرده، خانم. فردا خودش پشیمان می‌شود.
 کاش خبر داشتید: همیشه همین جور است. تازه
 دوستش هم دارم.
 (می‌خواند)

یوهانا:

امیلیه:

بعل:

اودگه بهم گفت:

عزیزترین جای روی زمین
 نیمکت چمنزار قبر ننه باباش نیست.

صندلی اعتراف نیست، بفل نشمه‌هاش نیست،
 پروپاچه نرم و سفید و گرم و پروار نیست.

اورگه بهم گفت: عزیزترین جای روی زمین
 برای اون همیشه مستراح بوده.

گفت اونجا جائیه که آدم راضیه،
 که بالای سرش ستاره است و زیر پاهاش گبه.

جای واقعاً محشریه، جائیه که
حتی شب زفاف هم می‌شه توش تنها بود.

جای خضوع و خشوع، چون به طور برق‌آسا
متوجه می‌شی
که فقط به آدمی و حق نداری به چیزی دل ببندی.

جای حکمت، چون می‌تونی خیکت رو
از نو برای لذتها آماده کنی.

جائیه که بدنت سرکیفه و راحت می‌کنه
و آرام؛ اما با تأکید، برای خودش یسه کاری
صورت می‌ده.

جائیه که با همه اینها می‌فهمی چی هستی:
جوونکی که رو چاهک مستراح نشسته و - میل می
کنه!

(کف می‌زنند) هورا! - تصنیف خوشگلی بود! -
یک براندی برای آقای بعل؛ اگر لطف کنید و
قبولش کنید! - تازه خودش تنهائی این را درست

راننده‌ها:

کرده. - آفرین بابا!

(در وسط اتاق) شما از آنهاشید آقای بعل!

اگر دست به يك كار درست حسابی می‌زدید، كارو بارتان سكه می‌شد. می‌توانستید يك شبه حمل و نقل‌چی بشوید.

يك همچه كله‌ای باید آدم داشته باشد!

بی‌خیالش! برای این كار يك پیزی تنگك هم لازم است وسایر مخلفات! به سلامتی، لوئیزه! (به میز خودش بر می‌گردد.) به سلامتی، امی! حالا كه كار دیگری ازت بر نمی‌آید، اقلًا عرق بخور! بخور می‌گویم!

لوئیزه:

يك راننده:

راننده دوم:

بعل:

امیلیه در حالی كه اشك در چشم دارد لبی به لیوان مشروب می‌زند.

درست شد. حالا اقلًا حرارت تو هم می‌رود بالا.

(بلند شده است، آهسته از پشت پیشخوان به طرف بعل می‌آید. جوانی است درشت‌اندام و بلند و لاغر) بعل! ولشان‌کن! با من بیا برادر! بیا به خیابانهای غبار-آلود: شبها هوا ارغوانی می‌شود. - به میخانه‌های مملو از سیاه‌مستها: در رودخانه‌های سیاه فرو

بعل:

اگارت:

می‌روند زنهایی که تو سنگینشان کرده‌ای. - به کلیساها با آن زنهای سفید کوچکشان، و تو می‌پرسی: اینجا اجازه نفس کشیدن هست؟ - به طوبله‌ها که می‌شود میان چهارپاها خوابید: تاریک و پر از نعره گاو. - و به جنگلها که بالای سرت طنین مفرغی بلند است و نور آسمان از یادت می‌رود: خدا فراموش کرده. هنوز یادت هست آسمان چه رنگ است؟ تو آوازخوان شده‌ای؟! (آغوش بازی‌کنند:) با من بیا برادر! رقص! موسیقی! بدمستی! باران روی پوست! آفتاب روی پوست! ظلمت و نور! زنها و سگها: یعنی تو تا این حد فاسد شده‌ای؟

بعل: لوئیزه! لوئیزه! يك لنگر! من را با این تنها نگذار! (لوئیزه را به طرف خود می‌کشد.) بیائید کمکم بچه‌ها!

یوهانس: نگذار گولت بزند!

بعل: پسرک مهربان من!

یوهانس: به مادرت فکر کن، به هنرت فکر کن! قوی باش!

(به اکارت:) خجالت بکشید! شما ابله‌سید؟

اکارت: بیا بعل، برادرم! مثل دو تا کبوتر سفید، سرمست

به طرف آسمان آبی پرواز می‌کنیم! رودخانه‌ها

- در نور سحر! قبرستانها در باد، و عطر علفزارهای
بی‌انتها، پیش از آنکه درویشان کنند.
- یوهانا: قوی باشید آقای بعل!
- امیلیه: (به زحمت به بعل نزدیک می‌شود) حق نداری این کار
را بکنی! برای این کار خیلی حیفی!
- بعل: هنوز خیلی زود است اکارت! راه دیگری هم هست!
آنها با آدم نمی‌آیند برادر!
- اکارت: پس گورت را گم کن، با آن قلب احساساتی
پیه‌گرفته‌ات! (خارج می‌شود.)
- راننده‌ها: ده‌لوخاج را رد کن دیگر! - ننه سنگ! بشماریم!
- تمام شد!
- یوهانا: این دفعه پیروز شدید آقای بعل!
- بعل: خیس عرقم! امروز وقت داری لوئیزه؟
- امیلیه: اینجوری حرف نزن بعل! تو نمی‌دانی با این حرفها
چه به روز من می‌آوری؟
- لوئیزه: خانم را به حال خودش بگذارید بعل! هر بچه‌ای
می‌تواند بفهمد که حال این خانم خوب نیست.
- بعل: خیالت راحت باشد لوئیزه! هودگادتر!
- یک راننده: فرمایشی بود؟
- بعل: اینجا یک خانمی هست که عشق می‌خواهد و باهاش

بدرفتاری می‌شود. يك ماچ بهش بده هودگادتر!

بعل!

یوهانس:

یوهانا امیلیه را در بغل می‌گیرد.

(تمتبه زنان به روی میز می‌کوبند) یا لا آندده آم!!

- جم بخور! - عجب مالی! اول دماغت را بگیر

آندده! - خیلی حرامزاده اید آقای بعل!

جرأتت کجا رفته امیلیه؟ مگر دوستم نداری؟ او

آدم خجالتی است، امی تو ماچش کن! اگر جلو

این مردم خیطم کنی باید غزل خدا حافظی را بخوانی.

يك. دو... (راننده خم می‌شود).

(صورت خیس از اشکش را به طرف راننده نگه می‌دارد؛

راننده ماچ آبداری از او می‌گیرد).

تمتبه طولانی.

بدجنسی بود بعل! مشروب خوردن بدجنسش می

کند. بعد هم احساس آرامش می‌کند. خیلی قوی

است.

آفرین! تقصیر خودش است که اینجور جاها رفت

و آمد می‌کند! - این را می‌گویند مرد! - خیانت

این چیزها را هم دارد. حشش هم همین بود!
(بلند می‌شوند که بروند.) باید نخمان را بخورد.

کثافت! خجالت بکشید!

(به طرف او می‌رود) برای چه زانوهایتان می‌لرزد
یوهانا؟

ازش چی می‌خواهی؟

(دشمن را بر شانه یوهانس گذاشته است) تو دیگر چرا
شعر می‌گوئی؟ جایی که زندگی اینقدر لذت‌بخش
است: وقتی که به پشت روی سیلابی افتاده‌ای و
می‌روی، لغت، زیر آسمان نارنجی‌رنگ، و هیچ
چیز نمی‌بینی جز آسمانی که ارغوانی می‌شود، و
بعد سیاه مثل یک حفره... وقتی که دشت را زیر
لگد له می‌کنی... یا از مصیبتی ترانه‌ای می
سازی... یا از درد عشق هق‌هق کنان سببی را به
نیش می‌کشی... یا تن لغت زنی را روی لبه تختی
خم می‌کنی...

(خاموش یوهانا را بیرون می‌برد.)

(دست‌ها را روی میز تکیه داده است) شماها هم حشش
کردید؟ خورد به آنجایی که باید بخورد؟ یک
سیرک حسابی بود! حیوان را باید وسوسه کرد تا از
سوراخش بیاید بیرون! بفرستیدش توی آفتاب

یوهانا:

بعل:

یوهانس:

بعل:

یوهانس:

بعل:

این جانور را! حساب من چقدر می‌شود؟ عشق را
باید برد توی هوای آزاد! لخت، توی آفتاب، زیر
آسمان!

راننده‌ها:

(با بعل دست می‌دهند) قربان شما آقای بعل! - خیلی
مخلصیم آقای بعل! - ببینید آقای بعل: من یکی
که همیشه فکر می‌کنم: بالاخانه آقای بعل باید يك
چیزش باشد. با این تصنیفها و اصلاً همه کارهایش.
ولی يك چیزی را هم حتم دارم: حساب کارها خوب
دستتان است! - با زنها باید همان طوری رفتار کرد
که لیاقتش را دارند! - عجب روزی بود امروز!
يك ماتحت بلوری را به نمایش گذاشتند! - روز
به‌خیر آقای سیرك! (خارج می‌شوند.)

بعل:

روزخوش، رفقا: (امیلیه در این فاصله روی نیمکت
افتاده است و هوق هوق می‌کند: بعل با پشت دست پیشانی
امیلیه را نوازش می‌کند.) امی! دیگر می‌توانی
راحت باشی. دیگر تمام شد. (امیلیه را بلند می‌کند،
موهایش را از صورت خیش کنار می‌زند.) فراموشش
کن! (خودش را سنگین روی او می‌اندازد و می‌پوسدش.)

اتاق زیر شیروانی بعل

۱

سحرگاه. بعل و یوهانا روی لبه تختخواب
نشسته‌اند.

- یوهانا: وای، چکار کردم! من خیلی بدم.
بعل: بهتر است خودت را بشوری!
یوهانا: هنوز هم نمی‌دانم چطوری شد.
بعل: همه‌اش تقصیر این یوهانس است. تو را می‌کشد
این بالا و وقتی برایش روشن می‌شود چرا زانوهات
می‌لرزد، مثل خنگها می‌گذارد و در می‌رود.
یوهانا: (بلند می‌شود، با صدای آهسته) اگر دوباره برگشته
باشد...
بعل: حالا قسمت سوزناکش شروع می‌شود. (دراز می
کشد.) سپیده‌دم بر فراز کوه آرات.
یوهانا: حالا بلند بشوم؟
بعل: پس از توفان نوح. دراز بکش!
یوهانا: نمی‌خواهی پنجره را باز کنی؟
بعل: از این بوخوشم می‌آید. - چطور است يك راه دیگر
برویم؟ آب که از سر گذشت...

- یوهانا:** شما چطور می‌توانید اینقدر بد باشید!
- بعل:** (با تنبلی، روی تختخواب) سپید و پاک شسته از توفان نوح، بعل اندیشه‌اش را پرواز می‌دهد، همچون کبوتری بر فراز آبگیرهای سیاه.
- یوهانا:** زیرپوشم کو؟ اینجوری که نمی‌توانم...
- بعل:** (زیرپوش را به طرفش می‌گیرد) بیا! - چی را نمی‌توانی عشق من؟
- یوهانا:** بروم خانه. (زیرپوش از دستش می‌افتد؛ ولی بعد لباس می‌پوشد.)
- بعل:** (سوت می‌زند) محشر است! تکتک استخوانهایم را حس می‌کنم. يك ماچ بهم بده!
- یوهانا:** (کنار میز، وسط اتاق) يك چیزی بگو! (بعل ساکت می‌ماند.) هنوز دوستم داری؟ بگو! (بعل سوت می‌زند.) نمی‌توانی بگویی؟
- بعل:** (به سقف نگاه می‌کند) تا خرخره سیر شده‌ام.
- یوهانا:** پس دیشب چی بود؟ و قبلش؟
- بعل:** یوهانس که معلوم است داد و فریاد راه می‌اندازد. امیلیه هم مثل يك قایق بی‌صاحب این‌ور و آن‌ور می‌رود. من هم لابد باید اینجا از گرسنگی بمیرم! شماها هیچ‌کدام يك قدم برای آدم بر نمی‌دارید. همه‌تان همیشه يك چیز را می‌خواهید.

یوهانا:

(با حواس پرتی میز را جمع و جور می‌کند) یعنی تو ... هیچ وقت احساس دیگری به من نداشتی؟

بعل:

خودت را شسته‌ای؟ شهاها که يك جو واقع بینی نداری! یعنی تو چیزی نصیبت نشد؟ زود باش برو خانه! به یوهانس هم می‌توانی بگوئی که دیشب رساندمت منزل و دق دلت را سرش خالی کن. باران آمده. (خودش را در لحاف می‌پیچد).

یوهانا:

یوهانس؟ (سنگین به طرف در می‌رود و خارج می‌شود.)
 (بسرعت رویش را برمی‌گرداند) یوهانا! (از تختخواب به طرف در می‌رود) یوهانا! (کنار پنجره) دارد می‌رود آنجا! دارد می‌رود آنجا!

بعل:

۲

نیسروز. بعل روی تختخواب دراز کشیده است.

بعل:

(زمزمه می‌کند)

آسمان شامگاهی را بدمستی
 سیاه می‌کند، و گهگاه ارغوانی‌رنگ؛
 و پیکرت که مبارز طلب، با پیرهنی ...
 (که هدیگر را تنگ در بنل گرفته‌اند، وارد می‌شوند.)

دو خواهر:

- خواهر مستتر: بهمان گفتید دوباره بیائیم پیششان.
 بعل: (هیچنان زمزمه می کند)
 لمیده بر بستری سفید و گسترده.
- خواهر مستتر: ما هم آمده ایم آقای بعل.
 بعل: حالا هر دو تاشان با هم پر می زنند و می آیند توی
 لانه. لخت بشوید!
- خواهر مستتر: هفته پیش مادرمان جیرجیر پله ها را شنید.
 (بلوز خواهرش را باز می کند.)
- خواهر جوانتر: وقتی داشتیم یواشکی می رفتیم اتاقمان، توی
 پله ها تاریک بود.
- بعل: يك روزی می آید که شماها هم وبال گردنم می
 شوید.
- خواهر جوانتر: من که خودم را توی رودخانه غرق می کنم آقای
 بعل!
- خواهر مستتر: این دفعه دو تائی آمده ایم...
- خواهر جوانتر: من خجالت می کشم خواهر.
- خواهر مستتر: دفعه اول که نیست...
- خواهر جوانتر: آخر هیچ وقت هوا اینقدر روشن نبود خواهر.
 بیرون روز روشن است.
- خواهر مستتر: دفعه دوم هم نیست...

- خواهر جوانتر: تو هم بایست لخت بشوی.
 خواهر مستتر: من هم می‌شوم.
 بعل: وقتی کارتان تمام شد می‌توانید بیایید پیشم.
 آن وقت هوا خودش تاریک می‌شود.
 خواهر جوانتر: امروز تو باید اول بروی خواهر.
 خواهر مستتر: دفعه پیش هم من اول...
 خواهر جوانتر: نه، من بودم.
 بعل: نوبت هر دو تانان با هم می‌رسد.
 خواهر مستتر: (ایستاده است، دستها را به دور کمر خواهر جوانتر حلقه زده است) ما حاضریم. این تو خیلی روشن است.
 بعل: بیرون هوا گرم است؟
 خواهر مستتر: تازه اول آوریل است.
 خواهر جوانتر: ولی امروز آفتاب گرم است.
 بعل: دفعه پیش خوششان آمد؟
 سکوت.
 خواهر مستتر: یک دختری خودش را توی رودخانه غرق کرده.
 یوهانا دایپر^۱.

خواهر جوانتر: توی رودخانه لاخ^۱. اگر من بودم برای خودکشی نمی رفتم آنجا. جریان آبش خیلی تند است.

بعل: توی رودخانه؟ معلوم است چرا؟

خواهر مستتر: بعضیها يك چیزهائی می گویند. خبرش دارد بین مردم پخش می شود.

خواهر جوانتر: سرشب رفته بود بیرون، تمام شب را هم بیرون مانده.

بعل: صبح نرفته خانه؟

خواهر جوانتر: نه، بعد هم خودش را انداخته توی رودخانه. ولی هنوز پیدایش نکرده اند.

بعل: جسدش هنوز توی آب است...

خواهر جوانتر: جهات شده خواهر؟

خواهر مستتر: هیچی، بکهو مورمورم شد.

بعل: امروز خیلی بی حالم. می توانید بروید خانه.

خواهر مستتر: شما حق ندارید این کار را بکنید آقای بعل. حق ندارید با خواهرم این کار را بکنید!

در می زنند.

خواهر جوانتر: در زدند. مادر است.

خواهر مستتر: ای خدا، باز نکنید!

خواهر جوانتر: من می‌ترسم خواهر.

خواهر مستور: بیا این بلوزت.

در را شدیدتر می‌کوبند.

بعل: اگر مادرتان باشد، خودتان ببینید چه گمی باید

بخورید.

خواهر مستور: (بسرعت لباس می‌پوشد) حالا باز نکنید، صبر

کنید. شما را به خدا آن در را چفت کنید، خواهش

می‌کنم.

خانم صاحبخانه: (چاق، وارد می‌شود) به‌به، اینجا را باش، فکرش را

می‌کردم! دو تائی با هم حالا دیگر! اصلاً خجالت

نمی‌کشید؟ دو تائی با هم آمده‌اید افتاده‌اید توی

بغل این؟ از صبح تا شب و دوباره از شب تا صبح!

رختخوابش هیچ وقت سرد نمی‌شود! ولی حالا من

می‌آیم وسط: زیر شیروانی بنده، فاحشه‌خانه

نیست!

بعل: (به دیوار رو می‌کند.)

خانم صاحبخانه: لابد خوابتان هم می‌آید. ببینم، اصلاً از این

گوشتها سیرمانی ندارید؟ ازتان دیگر نور رد می

شود مرد! شده‌اید عین میت! شده‌اید يك مشت

پوست و استخوان.

بعل: (همراه با حرکت بازوها) مثل قو پر می‌کشند و می‌آیند به بیشه من!

خانم صاحبخانه: (دستها را به هم می‌زند) به بیشه من! چه زبانی! شما یکی می‌توانستید شاعر بشوید! البته اگر همین روزها زانوهاتان نپوسد حضرت آقا!

بعل: من از بدنهای سفید سرمست می‌شوم.

خانم صاحبخانه: بدنهای سفید! برای خودتان يك پا شاعرید! و گرنه همین جوری که هیچی نیستید! و اما شما تحفه‌های کم سن و سال! لابد خواه‌رید، هان؟ لابد بچه‌یتیمهای بدبختی هم هستید، لابد دیگر، چون الآن است که اشکتان سرازیر بشود. لابد دارم بهتان بیشتر می‌زنم؟ به بدنهای سفیدتان دارم بیشتر می‌زنم، هان؟

بعل: (می‌خندد.)

خانم صاحبخانه: حالا خنده هم می‌کنید؟ گله گله دخترهای بیچاره را می‌کشید توی این سوراخی و بدبختشان می‌کنید! مرده‌شورتان را برد! جانور! دیگر باید جل و پلاستان را جمع کنید و بروید. شماها هم، یالا دیگر، بجنبید و بروید خانه پیش ننه‌تان، من هم باهاتان می‌آیم!

خواهر جوانتر: (شدیدتر گریه می‌کند.)

خواهر مستو: این تقصیری ندارد خانم.

خانم صاحبخانه: (بازوی هر دو را می‌گیرد) حالا آبغوره هم می‌گیرید؟

واقعاً که؟ خب دیگر، شماها اولین نفرهاش نیستید.

این توی قوهای خوشگلش غلت می‌زند. بجز شما

خیلیهای دیگر را هم به عرش اعلی رسانده و بعد

ته مانده‌هاشان را انداخته توی خاکروبه! حالا

دیگر بزنیید بچاک و بروید هوای آزاد بخورید!

اینجا آبغوره لازم نداریم! (شانه هر دو را می‌گیرد.)

من خوب خبر دارم این چه جنسی است! دستش

پیش من رو است. دیگر اینقدر فین فین نکنید،

وگرنه هر کسی چشمهایتان را ببیند می‌فهمد! حالا

قشنگ دست توی دست همدیگر بگذارید و بروید

خانه پیش مادرتان، و دیگر از این کارها نکنید.

(آنها را به طرف در هل می‌دهد.) شما هم جناب بعل،

باید جل و پلاستان را جمع کنید و از اینجا بروید!

طویله قوهای خوشگلشان را می‌توانید جای دیگری

باز کنید! (دو خواهر را به بیرون هل می‌دهد؛ خارج

می‌شود.)

(بلند می‌شود، خمیازه می‌کشد) سلیطه خوش‌قلب! -

امروز بگوئی نگوئی بی‌حالم. (چند برگ کاغذ را

روی میز می‌اندازد، پشت میز می‌نشیند.) يك ابوالبشر

بعل:

دیگر درست می‌کنم. (حروف درشتی بر کاغذ رسم می‌کند.) با انسان درون شروع می‌کنم. کاملاً خالی شده‌ام، ولی مثل يك حیوان درنده گشنه‌ام است. دیگر پوست به استخوان شده‌ام. سلیطه! (به پستی صندلی تکیه می‌دهد، دستها و پاها را دراز می‌کند. با تاکید:) حالا تابستان را درست می‌کنم. سرخ. ارغوانی. حریص. (دوباره زمزمه می‌کند.)

۳

شامگاه. بعل پشت میز نشسته است.

بعل:

(بطری مشروب را بدست می‌گیرد، بریده بریده:) این چهارمین روزی است که دارم کاغذها را با تابستان سرخم پر می‌کنم: وحشی، رنگ‌پریده، حریص، و با بطری مشروب مبارزه می‌کنم. شکست پشت شکست، ولی جسدها دارند شروع می‌کنند به عقب‌نشینی، دارند می‌روند به طرف دیوارهای ظلمت، به ظلمت مصر. می‌خکوبشان می‌کنم به این دیوارهای چوبی، فقط باید مشروب را بگذارم کنار. (وراجی می‌کند:) این عرق بی‌رنگ، عصای من است، چوبدستی من است. از وقتی که برف از

ناودانها شروع کرده به چکیدن، کاغذها را این
بطری توی خودش منعکس کرده و دست هم
نخورده. ولی الآن دیگر دستهایم دارد می لرزد.
انگار که جسدها توی دستهایم هستند. (گوش می
کند.) قلبم مثل سم اسب می کوبد. (احاساتی؛)
اوه یوهانا، اگر فقط یک شب دیگر توی حوضچه
ماهیهایت می ماندم، بینشان می پوسیدم! اما حالا
عطر شبهای ملایم بهار توی من است. عاشقی هستم
بی معشوق. تسلیم می شوم. (می نوشد، بلند می شود.)
باید بروم بیرون. باید بگذارم بروم، ول کنم؛ ولی
اول یک زن برای خودم می آورم. تنهارفتن غم انگیز
است. (از پنجره به بیرون نگاه می کند.) هرکس شد
شدا! صورتش شبیه یک زن باشد کافی است!
(زمزمه کنان خارج می شود. در خیابان، هارمونیمی
آهنگ «تریستان» را می نوازد.)

یوهانس:

(نزار و رنگ پریده از در وارد می شود. کاغذهای روی
میز را بهم می زند. بطری مشروب را بر می دارد. خجول
به طرف در می رود و آنجا منتظر می شود.)

سر و صدا در پله ها. کسی سوت می زند.

بعل: (بازو به بازوی سوفی بادگر وارد می‌شود. سوت می‌زند):
آرام باش عزیزم! اینجا اتاق من است. (سوفی را
می‌نشانده، یوهانس را می‌بیند.) تو اینجا چکار می
کنی؟

یوهانس: فقط می‌خواستم...

بعل: همین؟ می‌خواستی چی؟ همین جوروی ایستاده‌ای
آنجا که چی؟ سنگ قبر یوهانس از دست رفته
من؟ جسد یوهانس از يك دنیای دیگر، هان؟ می
اندازمت بیرون! زود باش برو بیرون! (دوروش می
چرخد.) این دیگر وقاحت دارد! می‌گویمت به
دیوار، بگوئی نگوئی فصل بهار است! بجنب!

یوهانس: (نگاهش می‌کند، خارج می‌شود.)

بعل: (سوت می‌زند.)

سوفی: مگر این پسر بیچاره چه کارتان کرده؟ بگذارید
بروم!

بعل: (در را کاملاً باز می‌کند.) طبقه اول که رسیدید،
بپیچید سمت راست!

سوفی: وقتی آن پائین داشتید من را از زمین بلند می
کردید، دنبال کرده بودند. پیدایم می‌کنند.

بعل: اینجا کسی پیدایت نمی‌کند.

سوفی: من اصلاً شما را نمی‌شناسم. ازم چی می‌خواهید؟

- وقتی همچو چیزی می‌پرسی، می‌توانی بروی. **بعل:**
- وسط خیابان که پریدید رویم، فکر کردم يك اورانگوتان است. **سوفی:**
- بهار است دیگر. می‌بایست يك چیز سفیدی می‌آمد توی این دخمهٔ لعنتی! يك ابر! (در را باز می‌کند، گوش می‌دهد.) احمقها راه را عوضی رفتند. **بعل:**
- اگر خیلی دیر بروم خانه، بیرونم می‌کنند. مخصوصاً با آن قیافه. **سوفی:**
- با کدام قیافه؟ **بعل:**
- با قیافهٔ کسی که من باهاش عشق کرده‌ام. اصلاً نمی‌فهمم چرا هنوز اینجام. **سوفی:**
- من می‌توانم بهت بگویم چرا. **بعل:**
- خواهش می‌کنم در بارهٔ من فکر بد نکنید! **سوفی:**
- چرا نکنم؟ تو هم يك زنی مثل بقیهٔ زنها. کله‌ها متفاوت است، ولی زانوها همه سست است. **بعل:**
- (تقریباً می‌خواهد برود، کنار در رویش را بر می‌گرداند و نگاهی می‌اندازد به بعل که با پاهای باز از هم، روی صندلی و رو به تکیهٔ آن نشسته است و نگاهش می‌کند.) **سوفی:**
- خدا نگهدار!
- (علی‌السویه) بقدر کافی هوا بهتان نمی‌رسد؟ **بعل:**
- نمی‌دانم، احساس ضعف شدیدی می‌کنم. (به دیوار **سوفی:**

تکیه می‌دهد.)

بعل: من می‌دانم. تقصیر اول بهار است. هوا دارد تاریک

می‌شود و تو بوی من را می‌شنوی. حیواناتها
اینجورینند. (بلند می‌شود.) و حالا، ابر سفید،
دیگر به باد تعلق داری! (بسرعت به طرف او می‌رود
و پس از آنکه در را به هم می‌کوبد بغلش می‌کند.)

سوفی: (نفس زنان) ولم کن!

بعل: اسم من بعل است.

سوفی: ولم کن!

بعل: تو باید بهم برسی. زمستان ضعیفم کرده بود. تو

هم که قیافه زنهارا داری.

سوفی: (سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند) گفتی

اسمت بعل است...؟

بعل: هنوز هم می‌خواهی بروی خانه؟

سوفی: (نگاهش می‌کند) خیلی زشتی، اینقدر زشتی که آدم

اول می‌ترسد... ولی بعد...

بعل: هوم؟

سوفی: بعد دیگر مهم نیست.

بعل: (می‌بوسدش) زانوهایت قوی است، نه؟

سوفی: اصلاً می‌دانی اسم من چی است؟ اسم سوفی بادگر

است.

- باید فراموشش کنی. (می‌بوسدش).
بعل:
- نه... نه... هیچ می‌دانی کسی من را هنوز
سوفی:
 اینجوری...
بعل:
 یعنی دست نخورده‌ای؟ بیا! (به طرف تختخواب می
 بردش. می‌نشیند.) دیدی؟ توی این اتاق چوبی، پر
 جسد بود: ولی من حالا يك صورت می‌خواهم.
 شب که شد می‌رویم بیرون. میان علفها دراز می
 کشیم. تو يك زنی. من اصالتم را از دست داده‌ام.
 تو باید دوستم داشته باشی، برای يك مدتی.
سوفی:
 پس تو اینجوری هستی؟... دوست دارم.
بعل:
 (سرش را روی سینه سوفی می‌گذارد) حالا آسمان
 بالای سرمان است، ما هم تنهائیم.
سوفی:
 ولی تو باید دراز بکشی و تکان نخوری.
بعل:
 عین يك بچه!
سوفی:
 (بلند می‌شود) مادرم خانه است؛ باید بروم خانه.
بعل:
 پیراست؟
سوفی:
 هفتاد سالش است.
بعل:
 پس به بدی عادت کرده.
سوفی:
 اگر زمین من را ببلعد چی؟ اگر شبانه بکشندم توی
 يك غار و دیگر برنگردم چی؟
بعل:
 هیچ وقت؟ (سکوت.) خواهر برادر داری؟

سوفی: آره. بهم احتیاج دارند.
بعل: هوای این اتاق مثل شیر می ماند. (بلند می شود، کنار پنجره.) بیدهای کنار رودخانه از باران خیسند و درهم. (بفلش می کند.) باید رانهای پریده رنگی داشته باشی.

خانه های گچ اندود، با تیرهای چوبی قهوه ای رنگ

صدای خفه ناقوسها. بعل. ولگرد، که مردی است سیاه مست و رنگ پریده.

بعل: (با قدمهای بلند، در نیم دایره ای دور ولگرد که بر سنگی نشسته و صورت رنگ پریده اش را بالا نگه داشته است، راه می رود) جنازه این درختها را کی به دیوارها میخ کرده؟

ولگرد: هوای پریده رنگ عاج گونه در اطراف جنازه درختها. عید تبدیل عیسی.

بعل: در جوارشان هم صدای ناقوسها، برای وقتی که گل و گیاه از بین می روند!

ولگرد: صدای ناقوسها من را از نظر روحی اوج می دهد.

- بعل:** درختها زمینت نمی‌زنند؟
- ولگرد:** به! لاشهٔ درخت! (از بطری مشروب می‌نوشد).
- بعل:** تن زنها هم بهتر نیست!
- ولگرد:** تن زنها چه ربطی به حرکت دسته‌های مذهبی دارد؟
- بعل:** هر دو تایش کشفکاری است! تو عاشق نیستی.
- ولگرد:** بدن سفید عیسی: من آن را دوست دارم! (بطری را بلند می‌کند و به بعل می‌دهد).
- بعل:** (با لحنی آرام‌تر) من چندتا شعر آورده‌ام روی کاغذ. ولی حالا توی مستراحها آویزان‌شان می‌کنند.
- ولگرد:** (در حالت خلسه) بندگی کردن!! به سرورم عیسی مسیح: من بدن سفید عیسی را می‌بینم. بدن سفید عیسی را می‌بینم. عیسی پلیدی را دوست داشت.
- بعل:** (می‌نوشد) مثل من.
- ولگرد:** داستان آن سگ مرده را شنیده‌ای؟ همه گفتند: این يك لاشهٔ متعفن است! پاسبانها را خبر کنید! حال آدم را بهم می‌زند! اما او گفت: دندانهای سفید زیبایی دارد.
- بعل:** ممکن است کاتولیک بشوم.
- ولگرد:** او نشد. (بطری را از او می‌گیرد).
- بعل:** (دوباره شروع می‌کند به راه رفتن، عصبانی) ولی بدن زنها چی که می‌بخشان کرده‌اند به دیوار؟ من این کار

را نمی کردم.

ولگود:

«که میخشان کرده به دیوار!» آنها هیچ وقت توی رودخانه نیفتادند و شناور نشدند! کشته شدند به خاطرش، به خاطر بدن سفید عیسی.

بعل:

(بطری را از او می گیرد، رویش را بر می گرداند) شما توی خونتان با زیادی مذهب رفته یا زیادی عرق. (بطری در دست دور می شود.)

ولگود:

(از خود بیخود، به دنبال بعل فریاد می زند.) پس شما نمی خواهید برای آرمانهای خودتان قدمی بردارید حضرت آقا! نمی خواهید با دسته مذهبی همراه بشوید! گیاهها را دوست دارید ولی نمی خواهید برایشان کاری بکنید!

بعل:

من می روم آن پائین لب رودخانه و خودم را می شورم. دلم برای جنازه هیچ وقت شور نمی زند. (خارج می شود.)

ولگود:

ولی من عرق توی تنم هست، تحملش را ندارم. تحمل این گیاههای مرده لعنتی را ندارم. اگر آدم حسابی عرق توی تنش باشد، شاید بتواند تحملشان کند.

شبی بهاری، زیر درختها.

بعل. سوفی.

بعل: (تنبل) دیگر باران بند آمد. علفها باید هنوز خیس باشند... باران از میان برگهای درخت ما رد نشده... برگهای جوان از بس که خیسند چکه می کنند، اما اینجا لای ریشه‌ها زمین خشک است. (عصبانی:) چرا آدم نمی‌تواند با گیاه همبستر بشود؟

سوفی: گوش کن!

بعل: زوزه وحشیانه باد در برگهای خیس سیاه! چکه‌های

باران را که از میان برگها می‌افتد می‌شنوی؟

سوفی: يك قطره‌اش را روی گردنم حس می‌کنم... اوه، ولم کن!

بعل: عشق، مثل گرداب لباس آدم را از تنش درمی‌آورد

و لخت میان برگهای مرده دفنش می‌کند، بعد از اینکه آدم آسمان را دید.

سوفی: دلم می‌خواهد فرو بروم توی بدنت بعل، چون لختم.

بعل: من مستم و تو می‌لرزی. آسمان سیاه است و ما

روی يك تاب نشسته‌ایم و تاب می‌خوریم، با عشق توی نمان، و آسمان میاه است. دوستت دارم.

- سوفی:** اوه بعل! مادرم الآن دارد برای مرده‌ام گریه می‌کند، فکرمی‌کند خودم را انداخته‌ام توی رودخانه. الآن چند هفته است؟ هنوز بهار نشده بود. باید سه هفته گذشته باشد.
- بعل:** معشوقه‌ام در میان ریشه درختان گفت باید سه هفته گذشته باشد، اما سی سال گذشته بود و بدنش نیمه‌پوسیده بود.
- سوفی:** خوب است که آدم اینطوری مثل يك صید افتاده باشد روی زمین و آسمان را بالای سرش ببیند و دیگر تنها نباشد.
- بعل:** حالا دوباره پیرهنّت را کنار می‌زنم.

کافه‌ای به نام «ابر شبانه»

کافه‌ای کوچک و کشیف، يك اتاق رخت‌کن با دیوارهای سفیدشده، عقب صحنه سمت چپ، يك پرده تیره قهوه‌ای رنگ، سمت راست، کنار صحنه، در چوبی و سفیدشده دستشویی؛ عقب صحنه، سمت راست، يك در. وقتی که این در باز است، شب آبی-رنگ از میان آن دیده می‌شود. پشت صحنه، در کافه، زنی آواز می‌خواند.

- بعل:** (با بالاتنه برهنه، مشروب می‌نوشد و این طرف و آن طرف می‌رود، زمزمه می‌کند.)
- لوپو:** (جوانکی چاق با موهائی سیاه و درخشان که دو دسته شده و به چهره رنگ پریده و خیس از عرقش چسبیده است؛ پس کله برآمده‌ای دارد؛ میان در، سمت راست؛) باز هم فانوس جلو در را انداخته‌اند پائین.
- بعل:** اینجا پاتوق تفاله‌هاست. پس این سهمیه عرق من چطور شد؟
- لوپو:** همه‌اش را خورده‌اید.
- بعل:** مواظب خودت باش!
- لوپو:** آقای میورك می‌گوید فلانی مثل اسفنج است.
- بعل:** یعنی عرق بهم نمی‌دهید؟
- لوپو:** قبل از برنامه بهتان عرق نباید داد، آقای میورك گفته. من که دلم برایتان می‌سوزد.
- میورك:** (کنار پرده) بزن به چاك لوپو!
- بعل:** باید سهمیه من را بدهی میورك، وگرنه شر بی شر.
- میورك:** شما نباید اینقدر عرق بخورید، وگرنه يك شبی می‌رسد که دیگر اصلاً نمی‌توانید بخوابید.
- بعل:** پس فکر کرده‌ای برای چی آواز می‌خوانم.

میورک:

بعد از این ساوتکای آوازخوان، شما گل سرسبد برنامه‌های «ابر شبانه» آید. من خودم شخصاً کشفتان کرده‌ام. کجا سابقه داشته که يك همچه روح ظریفی تو يك همچه بشکۀ چربی فرو رفته باشد؟ موفقیت برنامه، از همین بشکۀ چربی است. نه از شعرش. عرق خوریهای شما من را ورشکست می‌کند.

بعل:

من از این جر و بحثی که هر شب سر عرقم راه می‌افتد خسته شده‌ام، سر عرقی که توی قرارداد هم آمده. ول می‌کنم و می‌روم.

میورک:

پلیس طرف من است. باید يك شب هم که شده يك خواب درست و حسابی بکنید مرد، طوری راه می‌روید انگار که قاپک زانوها تان در رفته. به نشمه‌تان هم بگوئید دست از سرتان بردارد. (صدای کف‌زدنهای مشتریهای کافه.) خب دیگر، نوبت برنامه‌تان است.

بعل:

دیگر می‌خواهم عق بز نم.

دختر آپرت‌خوان:

(همراه با نوازنده پیانو که مردی است رنگ‌پریده و بی‌حال، از پشت پرده وارد می‌شود) این هم از امشب! (به زور فراکی را به بعل می‌پوشاند) توی کافه من لخت نمی‌روند روی صحنه.

میورک:

بعل: الاغ! (فراك را به طرفی پرت می‌کند و در حالی که گیتار را روی زمین به دنبال می‌کشد از میان پرده خارج می‌شود.)

دختر اپرت‌خوان: (می‌نشیند، می‌نوشد) فقط به خاطر معشوقه‌اش کار می‌کنند که با هم زندگی می‌کنند. نابغه است. لوپو با وقاحت تمام ازش تقلید می‌کند. لحن صدایش را هم کرده مثل او، يك معشوقه هم گرفته.

نوازنده پیانو: (به در دست‌زنی تکیه داده است) ترانه‌هایش معرکه است، ولی الآن یازده شب است که مرتب با لوپو سر سهمیه عرقشان بگومگو دارد.

دختر اپرت‌خوان: (با ولع می‌نوشد) ما همه‌مان بدبختیم.

بعل: (از پشت پرده) قدم کوتاه، قلبم پاك، خودم همیشه باحال. (صدای کف‌زدنهای مشتریهای کافه. بعل گیتار می‌زند و ادامه می‌دهد:)

باد تو اتاق چرخ می‌خوره
دختره آلو می‌خوره
هیكل نرم و سفیدش
مدام رو تخت وول می‌خوره.

صدای کف‌زدنهای مشتریهای کافه همراه با فریاد و سوت. بعل به خواندن ادامه می‌دهد

و سر و صدای مشتریها بیشتر می‌شود چون
تصنیف بعل بند به بند و قیحانه‌تر می‌شود.
سرانجام جنجالی و حشتناک.

نوازندهٔ پیانو: (بی‌حال) بر شیطان لعنت، دارد کار خودش را می‌کند! مأمورهای کمکهای اولیه را خبیر کنید! حالا میورک دارد حرف می‌زند، ولی چهار شقه‌اش می‌کنند. تصنیفش برای آنها زیادی بی‌برده بود.
بعل: (از میان پسرده وارد می‌شود، گیتار را روی زمین به‌دنبال می‌کشد.)

میورک: (به دنبالش وارد می‌شود) من تو جانور را قیمة قیمة می‌کنم. باید همان آوازهائی را بخوانی که قراردادشان را بسته‌ایم! وگرنه پلیس را می‌اندازم به جانت! (بر می‌گردد به سالن نمایش.)
بعل: (گلوی خودش را با دست می‌گیرد، می‌رود سمت راست به طرف آبریزگاه.)

نوازندهٔ پیانو: (از جایش تکان نمی‌خورد) کجا می‌خواهید بروید؟
بعل: (او را کنار می‌زند، داخل آبریزگاه می‌شود، گیتارش را هم همراه می‌برد.)

دختر اپرت‌خوان: گیتارتان را هم می‌برید سر مستراح؟ واقعاً که بی‌تظیرید!

مشتریها: (از میان پرده سرهایشان را بیرون می‌آورند) پس این

نده‌سگ بی‌همه‌چیز کجاست؟- باز هم بخواند!-
 حالا که وقت استراحت نیست!- عجب مادر به
 خطائی است ها! (بر می‌گردند به سالن نمایش.)

میورک: (وارد می‌شود) مثل يك فرمانده سپاه رستگاری
 برایشان حرف زدم. از بابت پلیس خاطرمان جمع
 است. ولی دوباره دارند با مشت می‌زنند روی میز
 و او را می‌خواهند. باز دیگر کجا رفته؟ بگوئید
 بیاید بیرون.

نوازنده پیانو: گل سرسبد برنامه‌هایمان رفته سر خلا.

فریادهائی

از پشت پرده: بعل!

(به در آبریزگاه می‌کوبد) آقای بعل! جواب بدهید
 دیگر! لعنت بر شیطان! شما حق ندارید در را
 روی خودتان ببندید. آن هم وقتی که برای هر
 دقیقه‌اش ازم پول می‌گیرید. قرارداد تسوی دستم
 است! کلاهبردار! (از حال عادی خارج شده است و
 به در می‌کوبد.)

لوپو:

(در میان در سمت راست، شب آبی‌رنگ از میان در دیده
 می‌شود) پنجره مستراح باز است. لاشخور فرار
 کرده. بدون عرق، شعر بی شعر.

میورک: خالی است؟ زد به چاک؟ از مستراح در رفت؟ ای

مقلوب! به پلیس شکایت می‌کنم. (به عجله خارج می‌شود.)

از پشت صحنه، صدای مشتریها می‌آید که دم گرفته‌اند: بعل! بعل! بعل!

مزرعه‌های سبز، درختهای آبی رنگ آلو

بعل. اکارت.

بعل: (آهسته از میان مزرعه‌ها می‌آید) از وقتی که آسمان سبزتر شده و آبستن، هوای اول تابستان، باد، پیرهن توی شلوآرم بند نمی‌شود! (به طرف اکارت بر می‌گردد:) علفها رانهای لختم را خراش می‌دهند. کاسه سرم از باد ورم کرده، توی موهای زیر بغلم بوی مزرعه پیچیده. هوا چنان می‌لرزد انگار که مست شراب ناب است.

اکارت: (پشت سرش) تو چرا مثل فیل از درختهای آلو فرار می‌کنی؟

بعل: کف دستت را بگذار روی سرم! با هر ضربه نبض ورم می‌کند و دوباره مثل تاول فروکش می‌کند.

نمی‌توانی با دست حسش کنی؟
نه.

اکارت:

تو نمی‌توانی روح من را بفهمی.

بعل:

بهتر نیست توی آب دراز بکشیم؟

اکارت:

روح من، برادر، ناله مزرعه‌های گندم است، وقتی

بعل:

که زیر باد پیچ و تاب می‌خورند. جرقه چشمهای

دو تا حشره است که می‌خواهند همدیگر را ببلعند.

تو همان پسر بچه جنون‌زده تابستان هستی، با دل و

اکارت:

روده فنا ناپذیر. يك مشت پیه که لکه‌های چربش

يك روزی می‌افتند روی آسمان.

بعل:

اینها حرف است، ولی عیبی ندارد.

بدنم سبک است، مثل يك آلوی کوچک توی باد.

اکارت:

دلیلش آسمان رنگ پریده تابستان است برادر.

بعل:

می‌خواهی خودمان را بدهیم به دست آب ولرم يك

آبگیر آبی‌رنگ؟ وگرنه جاده‌های سفید، مثل

ریمان فرشته‌ها، می‌کشندمان بالا و می‌برند به

آسمان.

میکده‌ای روستالی.

غروب. روستائیه‌ها دور بعل جمع شده‌اند.
اکارت در گوشه‌ای است.

بعل: چه خوب که اینجا همه‌تان را با هم می‌بینم!

برادرم فردا شب می‌آید اینجا. گاونرها هم باید
فردا شب اینجا حاضر باشند.

یک روستالی: (با دهان باز) از کجای نره‌گاوها باید فهمید همان

طوریند که برادرتان می‌خواهد؟

بعل: این را فقط برادرم می‌تواند ببیند. ولی باید یک

عالم حیوانهای خوشگل باشند. وگرنه فایده ندارد.
- یک عرق دیگر!

روستالی دوم: در جا می‌خریدش؟

بعل: آره، آن را که کپله‌هایش از همه قویتر باشد.

روستالی سوم: برای این پولی که تو می‌دهی از تمام یازده‌تا

آبادیه‌های ما برایت نره‌گاو می‌آورند.

روستالی اول: کافی است یک نگاهی به گاو من بیندازی!

بعل: یک عرق دیگر!

روستائیه‌ها: گاو من از همه‌شان بهتر است! گفتید فردا شب؟-

(بلند می‌شوند که بروند.) امشب را اینجا می

خواهید؟

بعل:

آره، توی يك تخت!

روستائیهها خارج می‌شوند.

اکارت:

هیچ معلوم است چکار می‌خواهی بکنی؟ به سرت زده؟

بعل:

دیدم چقدر عالی بود؟ اول می‌چشم بهم زدند و زل زدند، و بعد که موضوع دستشان آمد شروع کردند به حساب کردن؟

اکارت:

لااقل چندتا گیلان عرق نصیبمان کرد. ولی حالا باید دیگر زد به چاک!

بعل:

حالا؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

اکارت:

راستی که به سرت زده! فکر نره گاوها را بکن!

بعل:

پس خیال می‌کنی برای چه سرشان را شیره مالیدم؟ خب برای چندتا گیلان عرق.

اکارت:

پرت نگو! می‌خواهم يك ضیافت برایت ترتیب بدهم اکارت. (پنجره پشت سرش را باز می‌کند. هوا

بعل:

دارد تاریک می‌شود. دوباره می‌نشیند.)

اکارت:

شش تا گیلان عرق خورده‌ای و مست شده‌ای. خجالت دارد!

بعل:

عالی می‌شود. من عاشق این آدمهای ساده‌ام. برایت يك نمایش عالی ترتیب می‌دهم برادر! به سلامتی!

- اكارت:** تو خوشت می آید خودت را ساده لوحتر از آنی که هستی نشان بدهی. ولی همین آدمهای بدبخت می زنند مغز من را داغان می کنند، مغز تو را هم البته همین طور!
- بعل:** عیبی ندارد. لا اقل چیز یاد می گیرند. توی این شب گرم، نمی دانم چرا خوشم می آید بهشان فکر کنم. می آیند که مثلاً سر آدم کلاه بگذارند، به همان روش ساده خودشان، و من از این است که خوشم می آید.
- اكارت:** (بلند می شود) خب پس. یا نره گاوها یا من. من که تا میخانه چی بو نبرده، می گذارم می روم.
- بعل:** (بدخلق) امشب خیلی گرم است. يك ساعت دیگر هم بمان. آن وقت من هم با تو می آیم. خودت که می دانی، دوست دارم. بوی پهن مزرعه ها تا اینجاها هم می آید. فکر می کنی میخانه چی به آدمهایی که قضیه نره گاوها را ترتیب می دهند باز هم عرق بده؟
- اكارت:** صدای پا می آید.
- کشیش:** (وارد می شود. به بعل) سلام، شما همان مردی هستید که گاوانرها را می خواهد؟
- بعل:** خودم.

کشیش:

این کلک را اصلاً برای چی سوار کرده‌اید؟
آخر توی این دنیا کار دیگری نداریم. عجب بوئی
دارند این علفها! تا اینجا می‌آید! شبها همیشه
همین جوری است؟

کشیش:

دنیای شما از قرار معلوم خیلی حقیر است آقا!
آسمان من پر از درخت و تن لخت است.
این حرفها را ننزید. دنیا سیرک شما نیست.
پس دنیا چی است؟

بعل:

کشیش:

بروید دیگر! می‌دانید: من آدم خیلی خوش‌قلبیم.
برایتان مشکلی درست نمی‌کنم. سر و ته آن قضیه
را هم بهم آورده‌ام.

بعل:

کشیش:

این مرد اصلاً شوخی سرش نمی‌شود اکارت!

بعل:

متوجه نیستید که نقشه‌تان چقدر بچگانه بود؟
(به اکارت: این مرد چی می‌خواهد؟)

کشیش:

بعل:

(به پشتی صدلی تکیه می‌دهد) غروب، وقتی که هوا
تاریک می‌شود - البته باید غروب باشد و البته
آسمان باید ابری باشد - وقتی هوا گرم است و باد
ملایمی می‌آید، نره‌گاوها پیدایشان می‌شوند. از همه
طرف سرازیر می‌شوند اینجا، منظره تکان‌دهنده‌ای
است. بعد آن رعیت‌های بدبخت وسط گاوها می
ایستند و نمی‌دانند با آنها چکار کنند، حسابشان

غلط از آب درآمده: تنها چیزی که می بینند يك
منظرهٔ تکان دهنده است. من عاشق آدمهائی هستم
که حسابشان غلط از کار درمی آید. نازه، آدم
کجا می تواند این همه حیوان را کنار هم ببیند؟
یعنی فقط برای همین می خواستید هفت تا دهکده
را بکشید اینجا؟

کشیش:

هفت تا دهکده در برابر آن منظره چه اهمیتی دارد؟
حالا دارم می فهمم. شما آدم بدبختی هستید. لابد
علاقهٔ خاصی هم به نره گاو دارید؟

بعل:

کشیش:

بیا اکارت! خرابش کرد. مسیحیها دیگر حیوانها
را دوست ندارند.

بعل:

(می خندد، بعد جدی) متأسفانه نمی توانم با شما
موافق باشم. حالا بروید و دیگر این طرفها پیدایتان
نشود. فکر می کنم دارم خدمت بزرگی در حققتان
انجام می دهم حضرت آقا!

کشیش:

بیا اکارت! نشد برایت ضیافت جور کنم برادر!
(آهسته، همراه اکارت خارج می شود.)

بعل:

شب به خیر! حساب آقایان پای من!
(پشت میز) یازده تا عرق، عالیجناب.

کشیش:

میخانه دار:

درختها در شب

شش یا هفت هیزم‌شکن نشسته‌اند و به درختها تکیه داده‌اند. بمل در بینشان. جدی میان علفها افتاده است.

یک هیزم‌شکن: بلوط بود. در جا نمرد، یک مدت درد کشید.
هیزم‌شکن دوم: همین امروز صبح می‌گفت که هوا دارد به نظرش بهتر می‌شود. همیشه از اینجورها خوشش می‌آمد: سبز و یک کمی بارانی. چوبها هم خیلی خشک نباشد.

سومی: جوان خوبی بود این تدی^۱. سابق بر این یک جایی یک مغازه کوچک داشت. کارش روبراه بود. آن وقتها هنوز چاق بود، عین یک کشیش. اما سر یک زن، کاسبیش را داغان کرد و آمد این بالا، سال به سال هم شکمش رفت توتر.

دیگری: هیچ وقت از قضیه این زن چیزی تعریف نمی‌کرد؟
سومی: نه. این را هم نمی‌دانم که باز دلش می‌خواست برود پائین یا نه. تقریباً خیلی پول پس انداز می‌کرد، که شاید هم به خاطر قناعت‌کاریش بوده. ما این بالا فقط برای همدیگر چاخان می‌کنیم. اینجوری خیلی بهتر است.

یکی: يك هفته پیش می‌گفت، زمستان که بشود می‌رود طرف شمال. آن طرفها از قرار معلوم يك جائی يك کلبه داشت. آهای حضرت فیل، به تو نگفته بود کجا؟ (به بعل:) مگر با هم حرفش را نمی‌زدید؟
بعل: ولم کن، من هیچی نمی‌دانم.

قبلی: لابد می‌خواهی خودت بروی سراغش، هان؟
دومی: اصلاً نمی‌شود به این اطمینان کرد. یادتان می‌آید چه جوری پوتینهایمان را شب گذاشت توی آب که صبح نتوانیم برویم جنگل، آن هم فقط برای اینکه خودش تنبلیش می‌آمد، مثل همیشه؟
دیگری: حیف از پولی که می‌گیرد.

بعل: امروز را دیگر دعوا نکنید! نمی‌توانید يك ذره هم به تدی بیچاره فکر کنید؟

یکی: خودت کجا بودی وقتی داشت نفسهای آخرش را می‌کشید؟

بعل بلند می‌شود و تلوتلوخوران از میان علفها به طرف تدی می‌رود. کنارش می‌نشیند.

قبلی: فیلمان نمی‌تواند راست راه برود بچه‌ها!

دیگری: ولش کنید! جناب فیل خیلی متأثر شده.

سومی: بیائید و بالاغیرتاً امروز را يك كم ساكت باشید،
 اقلاً تا وقتی که آن بدبخت آنجا افتاده.

دیگری: داری با تدی چکار می کنی فیل؟

بعل: (روی تدی خم شده است) او به آرامشش رسید، ولی

ما هنوز گرفتاریم. هر دو تاش خوب است. آسمان سیاه است. درختها می لرزند. يك جائی ابرها دارند روی هم تلنبار می شوند. این دکور نمایش است. آدم غذا می خورد. بعدش هم بیدار می شود. ولی او نه. ما. به این می گویند خوشی مضاعف.

دیگری: گفתי آسمان چه جوری است؟

بعل: آسمان سیاه است.

دیگری: از نظر مخ، چندان تحفه ای نیستی. مرگ همیشه نمی رود سراغ آنهایی که باید برود.

بعل: درست است، عالی است عزیزم، این یکی را حق داری.

یکی: سراغ بعل هیچ وقت نمی رود. جائی که کار باشد بعل پیدایش نمی شود.

بعل: عوض تدی پرکار بود. تدی دست و دلباز بود. تدی مهربان بود. و از همه اینها يك چیز بیشتر نمانده: تدی بود.

دومی: یعنی حالا کجاست؟

- بعل: (با اشاره به مرده) اینجاست.
 سومی: من همیشه فکر می‌کنم که روحهای سرگردان
 یعنی همین باد، مخصوصاً شبهای بهار، ولی توی
 پائیز هم همین فکر را می‌کنم.
 بعل: توی تابستان هم همین‌طور، توی آفتاب، روی
 مزرعه‌های گندم.
 سومی: جور در نمی‌آید. هوا باید تاریک باشد.
 بعل: هوا باید تاریک باشد، تدی.

سکوت.

- یکی: راستی حالا جنازه‌اش چی می‌شود بچه‌ها؟
 سومی: کسی را ندارد که قبولش کند.
 دیگری: توی این دنیا فقط برای خودش زندگی می‌کرد.
 یکی: اسباب اثاثه‌اش چی؟
 سومی: زیاد نیست، پولهایش را می‌گذاشت يك جائی توی
 بانك. همانجا هم می‌ماند. حتی اگر کسی سراغش
 نرود. تو چیزی می‌دانی بعل؟
 بعل: هنوز بو نگرفته.
 یکی: همین الآن يك فکر بکر زد به سرم بچه‌ها.
 دیگری: بنال!

آنکه فکر بکری دارد: فقط فیل نیست بچه‌ها که فکرهای بکری به سرش می‌زند. چطور است يك گیلان به سلامتی تدی بزیم؟

بل: کار برازنده‌ای نیست برگمایر!

دیگران: چرند نگو، «برازنده»! - یعنی می‌گوئی چی بخوریم؟ آب؟ - خجالت بکش پسر!

آنکه فکر بکری دارد: عرق!

بل: من با این پیشنهاد موافقم. عرق خوردن کار برازنده‌ای است، ولی کدام عرق؟

آنکه فکر بکری دارد: عرق تدی.

دیگران: عرق تدی؟ - این شد يك حرفی. - عرق دو آتسه! - تدی آدم صرفه‌جوئی بود. - حرف حساب از زیر دم خر درمی‌آید!

آنکه فکر بکری دارد: خوششان آمد، نه؟ برای کله‌های پوکتان خوب چیزی بود! عرق تدی برای مراسم عزاداری تدی! ارزان و متین! اصلاً کسی بالای سر تدی نطق کرده؟ مگر این رسمش نیست؟

بل: من کردم.

بعضیها: کی؟

- بعل:** قبلاً. قبل از اینکه شماها ور بزنید. با این جمله شروع شد: او به آرامشش رسید... شماها همه چیز را تازه وقتی متوجه می‌شوید که تمام می‌شود.
- دیگران:** خنگ خدا! برویم عرق را بیاوریم!
- بعل:** خجالت دارد.
- دیگران:** او هوا! ممکن است بفرمائید چرا، فیل اعظم؟
- بعل:** جزو ماترك تدی است. ما حق نداریم دست به چليك تدی بزنیم. تدی يك زن و پنج تا بچه یتیم دارد.
- یکی:** چهارتا. فقط چهارتا.
- دیگری:** حالا یکهو همه چی رو می‌شود.
- بعل:** یعنی می‌خواهید عرق پدر بیچاره پنج تا بچه یتیم را سر بکشید؟ کجای این با دین و مذهب می‌خواند؟
- قبلی:** چهارتا. چهارتا یتیم.
- بعل:** می‌خواهید از دهن چهارتا بچه یتیم تدی عرق تدی را بزور بگیرید؟
- یکی:** تدی اصلاً فك و فامیل نداشت.
- بعل:** ولی یتیم داشت، عزیزان من، یتیم داشت.
- دیگری:** هنوز نفهمیده‌اید که این فیل دیوانه دستتان انداخته؟
- یعنی خیال می‌کنید بچه یتیمهای تدی می‌آیند و عرق تدی را می‌خورند؟ قبول، این جزو اموال تدی

است...

(صحبت او را قطع می‌کند) بود!

بعل:

باز چی می‌خواهی بگوئی؟

دیگری:

شر و ور می‌گوید. اصلاً مخ ندارد.

یکی:

داشتم می‌گفتم: این جزو اموال تدی بود، درست، خوب ما هم می‌خریمش بچه‌ها. با پول. با پول حلال. بچه‌تیمهای تدی هم می‌توانند بیایند و بگیرندش.

دیگری:

پیشنهاد درست و حسابی است. جناب فیل این دفعه را شکست خورد... باید به سرش زده باشد که عرق نمی‌خواهد... ولش کنید، خودمان می‌رویم سراغ عرق تدی!

همه:

(به دنبال آنها فریاد می‌زند) آهای مرده خوره‌های بی‌همه چیز، پس اقلان بعدش برگردید اینجا! (به تدی:) تدی بیچاره! آن وقت درختها امروز تقریباً قویند، هوا هم خوب است و نرم. من هم توی خودم احساس می‌کنم که قویم، تدی بیچاره، اینها قلقلکت نمی‌دهد؟ کارت دیگر حسابی تمام است. بگذار بهت گفته باشم: تا دو سه ساعت دیگر بسو می‌گیری، و باد هم به وزیدنش ادامه می‌دهد، همه چیز ادامه پیدا می‌کند، آن کلبه‌ات را هم من خیر

بعل:

دارم کجاست، اسباب اثاثهات را هم زنده‌ها می‌برند، تو ولشان کردی و فقط آرامش خودت را خواستی. بدنت هیچ وقت اینقدر بی‌ریخت نبود، تدی، حالا هم هنوز آنقدرها بد نیست، فقط يك كم صدمه دیده، يك طرفش، يك كمی هم پاهایت دور زنها را باید دیگر خط می‌کشیدی تدی. يك همچه چیزی را آدم نمی‌گذارد وسط پای يك زن. (يك پای مرده را بلند می‌کند.) ولی با همه اینها، يك كم ملاحظه‌کاری کافی بود جوان، آن وقت هنوز هم زنده بودی. اما روحت زیادی شریف بود، ساختمانش دیگر کلنگی شده بود، موشها هم کشتی شکسته را ول می‌کنند و می‌روند؛ تو فقط و فقط جانت را گذاشتی پای عادت‌هایت، تدی.

دیگران:

(برمی‌گردند) آهای، جناب فیل، حالا می‌فهمی با کی طرفی! چلیك عرق که زیر تخت تدی بود کجاست پسر؟- اصلاً وقتی ما سرمان به تدی گرم بود تو کجا بودی؟ با توام حضرت آقا؟ آن موقع هنوز تدی درست جان نداده بود حضرت آقا؟- کجا بودی سگ پدر، کجا بودی مرده خور، بگو ببینم، کجا بودی توئی که اینقدر از یتیم‌های بدبخت تدی حمایت می‌کنی، هان؟

بعل:

هنوز چیزی ثابت نشده عزیزان من!
 پس آن عرق کوه؟ نکند به نظر مبارک جنابعالی،
 خودش چلیک عرق را خورده؟- این مسأله خیلی جدی
 است جوان.- پاشو، با توام، تکان بخور؛ اول پاشو
 و دوسه قدم راست راه برو، بعد بگو ضربه سختی
 برایت بوده! تو نامغز استخوانت فاسدی آشغال!-
 بلندش کنید، حالیش کنید بچه‌ها، آبروی تدی
 بیچاره را برد! (بعل را سرپا می‌ایستاندند.)

بعل:

سگ پدرها! اقللاً تدی بیچاره را لگد نکنید!
 (می‌نشیند و دست مرده را به زیر بغل می‌گیرد): آگر
 نزدیک بشوید، تدی با صورت می‌خورد زمین.
 اینجوری به میت احترام می‌گذارید؟ من در هر حال
 دارم از جانم دفاع می‌کنم- شماها هفتاید، هفت تا،
 تازه مست هم نیستید، ولی من یک نفرم و مست.
 این درست است؟ انصاف است، هفت نفر به یک
 نفر؟ آرام بگیرید! تدی هم آرام گرفته.

بعضیها:

(غگین و عصبانی) مردك حرمت هیچ چیز را نگه
 نمی‌دارد... خدا خودش به روح مستش رحم کند!-
 حرامزاده‌ترین گناهکاری است که تا حالا از زیر
 دست خدا درآمده.

بعل:

بنشینید، من از موعظه خوشم نمی‌آید. همیشه يك

عده هستند که باهوشترند و يك عده هم هستند که
کودنند. اینها عوضش کارگرهای بهترینند. خودتان
دیدید که من يك کارگر فکریم. (سیگار دود می کند.)
شما هیچ وقت آن طوری که باید حرمت سرتان نمی
شود عزیزان من! مثلاً اگر شما عرق به این خوبی را
توی شکمتان سرازیر می کردید، چه تأثیری رویتان
می گذاشت؟ عوضش من، بهتان دارم می گویم، يك
چیزهایی رو کشف می کنم! همین حالا هم داشتم
حرفهای خیلی مهمی به تدی می زدم. (از جیب بغل
تدی چند برگ کاغذ بیرون می کشد و نگاهشان می کند.)
ولی شماها ذاتتان همین بود که بدوید دنبال آن يك
چکه عرق. بنشینید: از لای درختها يك نگاهای
بیندازید به آسمان، دارد تاریک می شود. هیچی
حسن نمی کنید؟ پس توی خونتان يك ذره هم دیانت
نیست؟

يك كلبه

صدای ریزش باران. بعل. اکارت.

بعل: این خواب زمستانی است برای بدنهای سفید ما، لای این لجنها.

اکارت: هنوز نرفته‌ای گوشت را بیاوری؟

بعل: انگار هنوز هم توی فکر ساختن آن آهننگ کلیسائیت هستی؟

اکارت: مگر مجبوری به آهننگ من فکر کنی؟ فکر زنت باش! توی این باران باز کجا روانه‌اش کرده‌ای؟

بعل: مثل دیوانه‌ها دنبال ما می‌دود و وبال گردنم است. روز به روز داری بیشتر فرو می‌روی.

بعل: زیادی سنگینم.

اکارت: فکر نطفه شدنت هم نیستی؟

بعل: من تا نفس آخر مبارزه می‌کنم. بدون پوست، باز هم می‌خواهم زندگی کنم. تا نوک انگشتهای پایم هم عقب می‌نشینم. مثل يك نره گاو جان می‌دهم: توی علفها، آنجائی که از همه نرمتر است. مرگ را فرو می‌دهم و از هیچ چیز خبر ندارم.

اکارت: از وقتی که اینجا افتاده‌ایم مدام چاقتر شده‌ای.

- بعل:** دست راستش را از زیر پیرهنش به زیر بغل چپش می‌برد)
- ولی پیرهنم گشادتر شده، هر چه چرکتر می‌شود
گشادتر می‌شود. يك نفر دیگر هم تویش جا می‌گیرد.
اما نه يك آدم چاق. ولی تو چرا بی‌حال اینجا
افتاده‌ای، با این استخوانهایت.
- اکارت:** من يك جور آسمان توی سرم دارم، خیلی سبز
است و عجیب بلند، و افکارم مثل ابرهای سبک
توی باد، زیر این آسمان به این طرف و آن طرف
می‌روند، سرگردانند که کدام مسیر را انتخاب
کنند. ولی تمام اینها توی من است.
- بعل:** این همان جنون است. تو الکلی هستی. حالا
خودت می‌بینی: دارد انتقام می‌گیرد.
- اکارت:** خودم از صورتم می‌فهمم که آن جنون چه وقت
سر می‌رسد.
- بعل:** تو صورتی داری که می‌تواند يك عالم باد را توی
خودش جا بدهد. (به او نگاه می‌کند.) تو اصلاً
صورت نداری. هیچی نیستی. شفافی.
- اکارت:** مدام دارم هندسی‌تر می‌شوم!
- بعل:** از ماجراهای تو آدم هیچ وقت خبردار نمی‌شود.
چرا هیچ وقت راجع به خودت چیزی نمی‌گویی؟
- اکارت:** لابد چیزی ندارم که بگویم. کسی دارد آن بیرون

راه می‌رود؟

بعل: گوش تیزی داری. يك چیزی توی تو هست که

پنهانش می‌کنی. آدم پلیدی هستی، مثل خود من،

يك ابلیس. ولی يك روزی بالاخره کرمها می‌آیند

سراغت. آن وقت دوباره می‌شوی يك آدم خوب.

سوفی: (در میان در.)

اکارت: توئی سوفی؟

بعل: باز چه می‌خواهی؟

سوفی: حالا می‌توانم بیایم تو، بعل؟

جلگه. آسمان.

غروب. بعل. اکارت. سوفی.

سوفی: زانوهایم دارند از هم وامی‌روند. چرا مثل دیوانه‌ها

می‌دوی؟

بعل: چون تو مثل سنگ آسیاب و بال گردنم شده‌ای.

اکارت: چطوری می‌توانی با کسی که ازت حامله است

اینطور رفتار کنی؟

سوفی: خودم می‌خواستم اکارت.

- بعل:** خودش می‌خواست. حالا هم وبال گردنم شده.
- سوفی:** (سنگین می‌نشیند) ولش کن برود!
- اکارت:** (به بعل) اگر از خودت برانیش، من پیشش می‌مانم.
- بعل:** او پیش تو نمی‌ماند. ولی اگر تو بودی من را ول می‌کردی. به خاطر او. ازت بعید نیست.
- اکارت:** تو دو دفعه من را از تختخوابم انداختی بیرون. معشوقه‌هایم برایت اهمیتی نداشتند؛ با وجودی که می‌دانستی دوستشان دارم، آنها را از چنگم درآوردی.
- بعل:** چون می‌دانستم که دوستشان داری. هر دو دفعه در واقع به دو تا جسد تجاوز کردم، برای اینکه تو بتوانی پاك بمانی. من به این احتیاج دارم. خدا خودش می‌داند که هیچ لذتی نمی‌بردم!
- اکارت:** (به سوفی) آن وقت تو این حیوان بی‌همه چیز را هنوز هم دوست داری؟
- سوفی:** دست خودم نیست اکارت. جنازه‌اش را هم دوست دارم. مشت‌هایش را هم دوست دارم. دست خودم نیست اکارت.
- بعل:** هیچ دلم نمی‌خواهد بدانم وقتی توی زندان بودم شما چه کارها با هم کردید.

- سوفی: ما با همدیگر جلو آن زندان سفید می‌ایستادیم و به آن بالا، به زندانت، نگاه می‌کردیم.
- بعل: شما با هم بودید.
- سوفی: عوضش کتکم بزن.
- اکارت: (فریادمی‌زند) مگر خود تو نبودی که انداختیش توی دامنم؟
- بعل: آن موقع هنوز ممکن بود که تو را از دستم دریابورند.
- اکارت: من مثل تو پوست فیل ندارم!
- بعل: برای همین هم عاشقتم.
- اکارت: اقللاً تا وقتی که او اینجا نشسته، دهن کثافت را ببند!
- بعل: برود گم شود! دیگری دارد مثل هرزه‌ها می‌شود. (دستهایش را دور گردن خودش حلقه می‌کند.) دارد رختهای کثیفش را توی اشکهای تو می‌شورد. هنوز هم متوجه نیستی که دارد لخت بین ما دو تا راه می‌رود؟ من در صبر و حوصله مثل یک بره‌ام، ولی بعضی چیزها دیگر دست خودم نیست.
- اکارت: (کنار سوفی می‌نشیند) برو خانه پیش مادرت!
- سوفی: نمی‌توانم آخر.
- بعل: نمی‌تواند اکارت.

سوفی: اگر می‌خواهی کتکم بزن بعل. دیگر نمی‌گوییم باید
یواشتر راه بروی. منظور بدی نداشتم. بگذار تا
جائی که پا دارم باهات بیایم، بعدش دراز می‌کشیم
توی بوته‌ها و تو هم مجبور نیستی نگاهم کنی.
ردم نکن بعل.

بعل: برو آن تن ورم کرده‌ات را بینداز توی رودخانه!
وقتی می‌بینمت، عقم می‌نشیند، باعثش هم خودت
بوده‌ای.

سوفی: می‌خواهی همین جا ولم کنی؟ تو نمی‌خواهی من
را اینجا ول کنی. تو هنوز نمی‌دانی بعل. هنوز
بچه‌ای که این حرفها را می‌زنی.
تا خرخره ازت سیر شده‌ام.

سوفی: ولی نه امشب، امشب نه بعل. من تنهائی می‌ترسم.
از تاریکی می‌ترسم. از این است که می‌ترسم.

بعل: با این وضع؟ اینجوری کسی باهات کاری ندارد.
سوفی: ولی امشب چی؟ نمی‌خواهید امشب را پیشم
بمانید؟

بعل: برو پیش قابقرانها. شب عید تجلی است. همه‌شان
مستند.

سوفی: فقط يك ربع دیگر!

بعل: بیا اکارت!

سوفی:

پس من کجا بروم؟

بعل:

به آسمان، عشق من!

سوفی:

بچه‌ام چی؟

بعل:

چالش کن!

سوفی:

از خدا می‌خواهم هیچ وقت مجبور نشوی به چیزی
که الآن داری بهم می‌گوئی فکر کنی، زیر این
آسمان زیبایی که اینقدر ازش خوشت می‌آید. این
را از صمیم قلب آرزو می‌کنم.

اکارت:

من پیشت می‌مانم. بعد هم می‌برمت پیش مادرت،
فقط کافی است به‌زبان بیآوری که دیگر نمی‌خواهی
این حیوان را دوست داشته باشی.

بعل:

دوستم دارد.

سوفی:

دوستش دارم.

اکارت:

تو جانور هنوز هم اینجا ایستاده‌ای؟ مگر پا نداری؟
توی عرق غرق شده‌ای یا توی شعر؟ پست فطرت!
پست فطرت!

بعل:

بیشعور!

اکارت به بعمل حمله می‌کند، گلاویز
می‌شوند.

سوفی:

یا حضرت مریم! اینها وحشی شده‌اند!

اکارت:

(درگیر با بعل) می‌شنوی چه می‌گویند، توی این جنگل: هوا هم دیگر دارد تاریک می‌شود؟ پست فطرت! پست فطرت!

بعل:

(رو در روی اکارت، او را به خود می‌فشارد) حالا دیگر چسبیده‌ای به سینه‌ام، بویسم را می‌شنوی؟ همین طور نگهت می‌دارم، منم که تو را نگه داشته‌ام، غیر از نزدیکی با زنها چیزهای دیگر هم هست! (ولش می‌کند). حالا دیگر می‌شود بالای درختها ستاره‌ها را دید اکارت.

اکارت:

(به بعل، که به آسمان نگاه می‌کند، خیره می‌شود) نمی‌توانم بزنمش.

بعل:

(دستش را به دور اکارت حلقه زده است) هوا دارد تاریک می‌شود. باید برای امشب یکن جایی پیدا کنیم. توی این جلگه، کومه‌هایی هست که بادگیر نیست. بیا، برایت از جانورها تعریف می‌کنم. (اکارت را با خود می‌کشد).

سوفی:

(تنها در تاریکی، فریاد می‌زند) بعل!

میکنده‌ای چوبی، قهوه‌ای رنگ

شب. باد. پشت میزها گوگو، بوله بول.
گدای پیر و مایا با کودك كه در جمبه‌ای
قرار دارد.

بوله بول: (با گوگورق بازی می‌کند) دیگر پول ندارم. بیا

سر روحمان بازی کنیم!

گدا: برادرمان باد می‌خواهد بیاید تو. ولی ما که

برادرمان باد سرد را نمی‌شناسیم. هه هه هه.

کودك: (گریه می‌کند.)

مایا: (زن‌گدا) گوش کنید! يك چیزی دارد دور ساختمان

راه می‌رود! خدا کند حیوان بزرگی نباشد!

بوله بول: راستی؟ مگر باز هم حشری شده‌ای؟

مایا: گوش کنید! من یکی که باز نمی‌کنم!

گدا: باز می‌کنی.

در را می‌کوبند.

مایا: نه، نه! یا مریم مقدس، نه!

گدا: Bouque la Madonne! بازش کن.

مایا: (به طرف در می‌خزد) کیه آن بیرون؟

کودك: (گریه می‌کند.)

- ما یا: (در را باز می‌کند.)
- بعل: (همراه اکارت وارد می‌شود. خیس باران.) اینجا میخانه اشپیتال^۱ است؟
- ما یا: آره، ولی تخت خالی نداریم. (وقیح‌تر:) خودم هم مریضم.
- بعل: ما با خودمان شامپانی آورده‌ایم.
- اکارت به کنار بخاری رفته است.
- بوله بول: بیا اینجا! کسی که بداند شامپانی یعنی چی، با جمع ما جور درمی‌آید.
- گدا: جمع جمع آدمهای حسابی است امروز، آقا پسر!
- بعل: (به میز نزدیک می‌شود، دو بطری از جیب بیرون می‌کشد:) چطور است؟
- گدا: چشم‌بندی است!
- بوله بول: می‌دانم آنها را از کجا آورده‌ای. ولی لوت نمی‌دهم.
- بعل: بیا اکارت! اینجا لیوان پیدا می‌شود؟
- ما یا: فنجان هست حضرت آقا: فنجان! (چند تا فنجان می‌آورد.)
- گوگو: من يك فنجان مخصوص خودم می‌خواهم.

1. Spital

- بعل: شما اجازہ دارید شامپانی بخورید؟
 گوگو: تمنا می‌کنم! (بعل برایش مشروب می‌ریزد.)
 بعل: مرستان چی است؟
 گوگو: سل ربوی. چیزی نیست. يك عفونت جزئی است. چیز مهمی نیست.
 بعل: (به بوله بول) شما چی؟
 بوله بول: زخم معده. از نوع بی‌خطرش.
 بعل: (بدگدا) شما هم که ان شاء الله يك مرضی دارید؟
 گدا: من دیوانه‌ام.
 بعل: به سلامتی! - حالا دیگر با هم آشنا شده‌ایم. من سالم.
 گدا: من مردی را می‌شناختم که مثل شما فکر می‌کرد سالم است. فکر می‌کرد. اهل جنگل بود و يك روزی دوباره برگشت آنجا، چون مجبور بود راجع به چیزی فکر کند. این دفعه جنگل به نظرش خیلی غریبه آمد، دیگر مثل پیشترها برایش آشنا نبود. چند روز پشت سرهم رفت تا آن بالابالاهای جنگل، چون می‌خواست بفهمد که هنوز چقدر وابسته است و چقدر دیگر می‌تواند تاب بیاورد. ولی دیگر خیلی نمی‌توانست. (می‌نوشد.)
 بعل: (ناآرام) چه بادی! تازه باید همین امشب هم راه

بیفتیم اکارت.

آره؛ باد، يك شب، دم غروب، وقتی که دیگر خیلی تنها نبود، از سکوت مابین درختها رد شد و رفت ایستاد کنار یکی از آنها که خیلی بزرگ بود. (می‌نوشد.)

گدا:

لاید زده بود به سرش.

بوله بول:

شاید. تکیه داد بهش، چسبید بهش؛ زندگی را توی آن احساس می‌کرد، یا گمان می‌کرد که احساس می‌کند، بعد گفت: تو بلندتر از منی، قرص و محکم هم سر جای استاده‌ای، زمین را تا آن اعماقش می‌شناسی و آن هم نگهت می‌دارد. من می‌توانم راه بروم و خودم را راحت‌تر تکان بدهم، ولی محکم نایستاده‌ام و نمی‌توانم توی عمق خاک فرو بروم، هیچی هم نگهت نمی‌دارد. و آن آرامش بزرگ توی آسمان بی انتها را هم روی شاخه‌های ساکت، نمی‌شناسم.

گدا:

درخت چی گفت؟

گوتو:

آره. باد آمد. درخت لرزش گرفت، مرد این را احساس می‌کرد، آن وقت خودش را انداخت روی زمین، ریشه‌های دره‌م پیچیده و سفت را بغل گرفت و زار زد. این کار را با خیلی درختهای

گدا:

- دیگر هم کرد.
- اکارت:** بعدش حالش خوب شد؟
- گدا:** نه، ولی راحتتر مرد.
- مایا:** من این چیزها را نمی فهمم.
- گدا:** آدم هیچی را نمی فهمد. ولی بعضی چیزها را احساس می کند. داستانهائی که آدم می فهمد، آنهاینند که بد تعریفشان کرده اند.
- بوله بول:** شماها به مسیح اعتقاد دارید؟
- بعل:** (به سختی) من همیشه به خودم اعتقاد داشته ام. ولی این امکان هم هست که آدم کافر بشود.
- بوله بول:** (تمبیه می زند.) کم کم دارم شاد می شوم! خدا! شامپانی! عشق! باد و باران! (دستش را به طرف مایا دراز می کند.)
- مایا:** ولم کن! دهننت بوی گند می دهد!
- بوله بول:** توهم که لابد سیفلیس نداری؟ (مایا را روی زانوهایش می نشاند.)
- گدا:** مواظب خودت باش! (به بوله بول:) یواش یواش دارم مست می کنم. اگر حسابی مست بشوم، تو نمی توانی امشب توی این باران بروی بیرون.
- گومو:** (به اکارت) او خوشگلتر بود، برای همین هم مایا نصیبش شد.

- اکارت: پس برتری فکری شما چی؟ برتری معنویتان چی؟
 گوگو: مایا اینجوری نبود. کاملاً پاک بود.
 اکارت: آن وقت شما چکار کردید؟
 گوگو: خجالت کشیدم.
 بوله بول: گوش کنید! باد! دارد از خدا درخواست آرامش می‌کند.
 مایا: (می‌خواند.)
 لالای لای لای، چه بادیه
 ما گرم و مست توی خونه.
 بعل: این بچه مال کی است؟
 مایا: دختر من است آقا.
 گدا: يك virgo dolorosa است.
 بعل: (می‌نوشد) پیشترها این جوری بود اکارت. آره.
 خیلی هم خوب بود.
 اکارت: چی؟
 بوله بول: یادش رفته.
 بعل: پیش-ترها، چه کلمه غریبی!
 گوگو: (به اکارت) زیباترین چیزها «هیچ» است.
 بوله بول: هیش! حالا نوبت نوحه‌خوانی گوگو است! انبان

۱. به زبان لاتینی: «باکرة آکنده از درد»، از صفات مریم مقدس-م.

گه خوش کرده بخواند!

مثل هوای لرزان شبهای تابستان است. آفتاب.
 ولسی نمی‌ارزد. هیچ. هیچ‌هیچ. خیلی ساده تمام
 می‌شود. باد می‌آید، دیگر نمی‌لرزی. باران می
 بارد. دیگر خیس نمی‌شوی. شوخی می‌کنند،
 باهاشان نمی‌خندی. می‌پرسی، دیگر لازم نیست
 انتظار بکشی. اعتصاب عمومی.

گوگو:

این که بهشت جهنم است!

گدا:

درست است؛ بهشت است. هیچ آرزویی به دلت
 نمی‌ماند. دیگر آرزو نداری. هر عادتت را از سرت
 می‌اندازند. حتی آرزوها را. این جور است که
 آزاد می‌شوی.

گوگو:

آن وقت آخرش چی می‌شود؟

مایا:

(نیشخندی می‌زند) هیچ. هیچ‌هیچ. آخری ندارد.
 هیچی تا ابد طول نمی‌کشد.

گوگو:

آمین!

بوله بول:

(بلند شده است، به اکارت) اکارت بلند شو!
 افتاده‌ایم بین یک مشت آدمکش. (با دستپایش به
 به شانه‌های اکارت تکیه می‌کند.) گرمها دارند باد
 می‌کنند. پوسیدگی دارد می‌خزد و می‌آید جلو.
 گرمها دارند آواز می‌خوانند و از عم تعریف می

بعل:

کنند.

اکارت: این دفعه دومت است. یعنی می‌گوئی فقط از مشروب است؟

بعل: اینجا دل و روده‌ام دارد از حلقم می‌آید بیرون... این آن حمام لجن نیست.

اکارت: بنشین! خودت را غرق عرق کن! بگذار گرم بشوی!

مایا: (تا حدی مست، می‌خواند)

تابستونها، زمستون، برف می‌آد و بارون
مست که باشی سیاه مست، همه چی می‌شه آسون.
(مایا را در پندل گرفته است، غر می‌زند) این نوحه-
خوانیها همیشه عجیب من را قلقلك می‌دهد،
گوگوی کوچولو... جیگور میگوری، مایا
کوچولو.

کودك: (گریه می‌کند.)

بعل: (می‌نوشد) شما کی هستید؟ (عصبی به گوگو):
انبان گه، اسمتان همین بود، نه؟ منتظر مرگ
نشسته‌اید؟ به سلامتی. (می‌نشیند.)

گدا: مواظب خودت باش بوله بول! شامپانی زیاد به
مزاجم نمی‌سازد.

مایا: (رو به بوله بول، می‌خواند)

نیگاه کردن به چشمهات، به چشمهای قشنگت
مشکل شده، بخوابیم، غصه دیگه نداریم.

(خشن)

بعل:

موشها در موهایت می‌لولند و تو در آب فرو می
روی:

آسمان بالای سرت همچنان شگفت‌انگیز می‌ماند.
(بلند می‌شود، فنجان در دست.) سیاه است این
آسمان. چرا وحشت کرده‌ای؟ (روی میز طبل می‌زند.)
باید این چرخ فلک را تحمل کرد. عالی است.
(تلوتلو می‌خورد.) می‌خواهم مثل فیلی باشم که
وسط صحنه سیرک می‌شاشد، وقتی که کارها جور
در نمی‌آید... (شروع می‌کند به رقصیدن، می‌خواند):
برقص با باد، ای جتازة بدبخت، بخواب با ابر،
ای مسیح بیچاره! (تلوتلو خوران به طرف میز می
رود.)

اکارت:

(مست، بلند شده است) دیگر باهات جایی نمی‌آیم.
من هم مثل تو روح دارم. ولی تو روحم را فاسد
کرده‌ای. تو همه چیز را فاسد می‌کنی: و آن وقت
دوباره می‌روم سر آهنگم.

بعل:

دوستت دارم، به سلامتی!
اما من دیگر باهات نمی‌آیم! (می‌نشیند.)

اکارت:

- گدا: (به بوله بول) دستهایت را بردار کثافت!
- مایا: به تو چه ربطی دارد؟
- گدا: تو دیگر ساکت باش بدبخت!
- مایا: پاك ديوانه شده.
- بوله بول: (نیشدار) حقه! او اصلاً مرض ندارد. آره. همه اش حقه است.
- گدا: تو هم سرطان داری!
- بوله بول: (خونسرد و ترس آور) من سرطان دارم؟
- گدا: (بزدل) من که چیزی نگفتم. راحتش بگذار!
- مایا: (می خندد.)
- بل: این چرا گریه می کند؟ (تلوتلو خوران به طرف جعبه می رود.)
- گدا: (عصبانی) چه کارش داری؟
- بل: (روی جعبه خم می شود.) چرا گریه می کنی؟ تا حالا همچین چیزی ندیده بودی؟ یا همیشه گریه می کنی؟
- گدا: ولش کنید آقا! (فنجانش را به طرف بل ول می کند.)
- مایا: (از جا می پرد) کثافت!
- بوله بول: فقط می خواهد زیر پیرهنش را يك نگاهی بکند.
- بل: (آرام قد راست می کند) خوکه های بدبخت! شما دیگر انسانیت سرتان نمی شود! بیا اکارت، برویم خودمان را توی رودخانه بشوریم! (همراه اکارت

خارج می‌شود.)

جنگل سبز پردرخت. رودخانه‌ای در پشت

بعل. اکارت.

بعل: (میان برگها نشسته است) آب گرم است. آدم می

تواند عین خرجنگ روی ماسه‌ها ولو بشود. بعد

هم این درختها و ابرهای سفید توی آسمان. اکارت!

اکارت: (دیده نمی‌شود) چی می‌خواهی؟

بعل: دوستت دارم.

اکارت: جایم راحت است.

بعل: آن ابرها را دیدی؟

اکارت: آره. بی‌حیايند. (سکوت.) همین حالا يك زن از آن

طرف رد شد...

بعل: من ديگر زنها را نمی‌خواهم...

جاده. درختهای بيد.

باد. شب. اکارت میان علقها خوابیده است.

بعل: (از میان مزرعه‌ها جلو می‌آید، مثل مستها، با تکمه‌های باز، مثل کسی که در خواب راه می‌رود) اکارت! اکارت! بیدار شو.

اکارت: چه ات شده؟ باز توی خواب حرف می‌زنی؟

بعل: (کنارش می‌نشیند) این را می‌گویم:

آنگاه که مرده و بر آب شناور بود
از نهرها به رودخانه‌های بزرگ
کی بود آسمان بس شگفت می‌نمود
گوئی که کمر به تیمار جنازه بسته است.

جلبکها و علفها به پیکرش می‌چسبیدند
چندان که رفته رفته سنگین و سنگینتر می‌شد
ماهیهها به دور رانهایش سرد چرخ می‌خوردند:
گیاه و حیوان این آخرین سفر او را هم کند می‌کردند.

آسمان، شامگاهان چون دود تیره می‌شد
و به شب هنگام روشنائی را به نور ستارگان پس
می‌راند

اما صبح دگر باره می‌دمید تا از برای او نیز

بامدادی باشد و شامگاهی.

آنگاه که پیکر رنگ‌پریده‌اش پوسیده بر آب بود
چنین شد به مرور که خدا رفته رفته فراموش
کرد:

نخست چهره‌اش را و سپس دستها و سرانجام
گیسوانش را.

آنگاه مرداری شد در قعر آبها در خیل مردارهای
دیگر.

باد.

اکارت: باز شب راه افتاده؟ هرچی باشد به بدی تو نیست.
حالا فقط خواب رفته پیش شیطان، صدای باد هم
دوباره توی درختهای بید ارگ می‌زند. پس باز
هم همان سینه سفید فلسفه برایمان می‌ماند، ظلمت،
باران، تا آخرت‌مان، حتی از زنده‌های پیر هم فقط
چهره دوشان می‌ماند.

بعل: با این باد کسی احتیاج به عرق ندارد، همین جواری
مست است. من دنیا را توی نور ملایم می‌بینم:
مدفوع پروردگار مهربان است.

اکارت: همان پروردگار مهربانی که با اتصال مجرای ادار

و آلت تناسلی، يك بار برای همیشه خودش را به
قدر کافی شناسانده.

بعل: (دراز کشیده است) چقدر همه چیز زیباست.

باد.

بیدها مثل دندانهای پوسیده توی پوزه سیاه
آسمانند... همین روزهاست که دیگر می‌روم سر
آهنگ کلیسایم.

بعل: کوادت تمام شده؟

اکارت: کجا توانسته‌ام وقت پیدا کنم.

باد.

بعل: مال آن زن رنگ‌پریده و موقرمز است که این طرف
و آن طرف دنبالت می‌کشیش.

اکارت: تن نرم و سفیدی دارد، وبا همین بدن می‌آید میان
بیدها. بیدها شاخه‌های آویزانی دارند، مثل موی
بلند زنها، و ما میان آنها مثل سنجابها همدیگر
را می‌گا...
از من قشنگتر است؟

بعل:

صحنه تاریک می‌شود. صدای ارگ مانند
باد دوباره در درختها می‌پیچد.

درختهای جوان فندق

شاخه‌های بلند سرخ‌رنگ که به پائین خم شده‌اند. بین آنها بعل نشسته است. ظمیر.

بعل: خیلی راحت ارضایش می‌کنم، آن کبوتر سفید

را... (نگاهی می‌اندازد به محلی که نشسته است:) از اینجا آدم قشنگ می‌تواند ابرها را از لای شاخه بیدها ببیند... اکارت که بیاید، دیگر فقط بدنهای لخت را می‌بیند. از این عشق و عاشقیهای خسته شده‌ام. آرام باش، روح عزیز من!

زن جوان: (از بین درختها می‌آید، سرخ‌مو، گوشتالو، رنگ‌پریده.)
بعل: (نگاه نمی‌کند) توئی؟

زن جوان: دوستان کجاست؟

بعل: دارد يك آهنگ کلیسایی در ا- مینور می‌نویسد.

زن جوان: بهش بگوئید من اینجا بودم!

بعل: دیگر شده فقط پوست و استخوان. دارد به خودش

گند می‌زند. دارد بر می‌گردد به جانورشناسی. بنشینید! (به دور و بر نگاه می‌کند.)

زن جوان: دلم می‌خواهد بایستم.

بعل: (به کمک شاخه‌ها بلند می‌شود) این اواخر خیلی تخم

مرغ می‌خورد.

- زن جوان: دوستش دارم.
- بعل: به من چه ربطی دارد! (بغلش می‌کند).
- زن جوان: بهم دست نزنید! شما خیلی پستید.
- بعل: (آهسته دست به گردن او می‌برد.) این گردنتان است؟ هیچ خیر دارید کبوترها را چه جوری خفه می‌کنند، یا مرغابیهای وحشی را توی جنگل؟
- زن جوان: یا حضرت مریم! (تقلا می‌کند.) ولم کنید!
- بعل: با این زانوهای سست؟ می‌افتید زمین. مگر نمی‌خواهید درازتان کنند زیر این بیدها. مرد مرد است، از این نظر اکثراً مثل همدیگرند. (بغلش می‌کند.)
- زن جوان: (می‌لرزد) خواهش می‌کنم ولم کنید! خواهش می‌کنم!
- بعل: چه کبوترهایی! زودباش ببینم! آخرین تقلایت را هم بکن! (هر دو بازوی او را می‌گیرد، می‌کشدش به میان درختها.)

درختهای افرا در باد

آسمان ابری، بعل و اکارت میان ریشه‌ها
نشسته‌اند.

- بعل:** عرق می‌خواهم اکارت، باز هم پول داری؟
- اکارت:** نه، این افرا را نگاه کن توی باد.
- بعل:** می‌لرزد.
- اکارت:** آن دختره‌ای که توی میخانه‌ها دنبالت می‌کشیدیش کجاست؟
- بعل:** ماهی شو و پیدایش کن.
- اکارت:** تو زیادی می‌خوری بعل. يك وقت می‌ترکی.
- بعل:** دلم می‌خواهد صدای انفجارم را بشنوم.
- اکارت:** هیچ وقت شده به آب نگاه کنی، وقتی که سیاه است و عمیق است و ماهی‌نا. ازدا؟ نکند بیفتی توش. تو باید مواظب خودت باشی، آخر زیادی سنگینی بعل.
- بعل:** من باید در مقابل کس دیگری مواظب خودم باشم.
- اکارت:** يك شعر گفته‌ام، دلت می‌خواهد بشنویش؟
- بعل:** بخوان. آن وقت می‌شناسمت.
- بعل:** عنوانش این است: مرگ در جنگل.

و مردی در جنگل جاودان جان می‌سپرد
 آنجا که رگبار و باد به‌دورش می‌پیچیدند.
 جان می‌داد چون جانوری چنگ در ریشه‌ها فروبرده
 و نگاهش را به سرشاخه‌های درختان بلند دوخته

بود

به آنجا که روزهای دراز بوران پیوسته می‌خروشد.

و تنی چند در کنارش ایستاده بودند

و از سر دلداری می‌گفتند:

بیا رفیق، به خانه می‌بریمت.

اما او یا پا کنارشان زد

تف انداخت و گفت: آخر کجا؟

زیرا نه خانه‌ای داشت و نه خاکی.

چند دندان دیگر برایت مانده؟

و بگو اصولاً چطوری.

این قدر تقلا نکن، زودتر تمام کن.

اسبت را هم که دیشب خوردیم.

چرا به درك واصل نمی‌شوی؟

و جنگل بر بالای سرشان می‌غرید.

و آنها دیدند که مرد سست به درختی تکیه داد

و شنیدند که بر سرشان فریاد کشید.

و چنان بوحشت افتادند

که لرزان مشتها را گره کردند.

زیرا که او هنوز کسی چون آنها بود.

زیادی هستی تو، مفلوک و دیوانه‌ای تو، ای
حیوان!

زخم گندیده‌ای هستی، کشافتی، ای بی‌سروپا!
هوای ما را از سر حرص فرو می‌دهی.
و او، آن زخم چرکین، گفت:
می‌خواهم زنده بمانم! آفتاب‌تان را ببیلم!
و در روشنائی و نور همچون شما اسب بتازم!

و این گفته برایشان چنان نامفهوم بود
که سراپا لرزان در برابر آن نکبت خاموش ماندند.
زمین تکیه‌گاه دست عریانش بود.
از دریا تا دریا گستره‌ی خاک در نسیم باد:
و من اینجا درمانده و مست افتاده‌ام.

آری، شور این زندگِیِ حقیر
چنان در برش گرفته بود که حتی مردارش را
حتی لاشه‌اش را بر خاک می‌فشرد:
و سپیده دم میان علفهای تیره جان داد.
و آنان آکنده از غشیان، سرد از انزجار

به زیر پست‌ترین شاخه‌های درختی چالش کردند.

و خاموش از انبوه جنگل بیرون تاختند.

و نگاهی دیگر به درخت انداختند

که در زیرش دفن شده بود

آن کس که مردن را چنین تلخ می‌دانست:

سرشاخه‌های درخت غرق در نور بود.

و آنان بر چهره جوان خود صلیب کشیدند

و بشتاب به پهنه دشتها تاختند.

اکارت:

که اینطور، پس کارت به اینجا کشیده.

بعل:

شبها وقتی خوابم نمی‌برد به ستاره‌ها نگاه می‌کنم.

این هم کار خوبی است.

واقعا؟

اکارت:

(مشكوك) ولی همیشه این کار را نمی‌کنم. آدم را

بعل:

ضعیف می‌کند.

اکارت:

(پس از لحظه‌ای) این اواخر خیلی شعر گفته‌ای.

لابد مدتهاست که دستت به زن نرسیده؟

بعل:

چطور مگر؟

اکارت:

فکر کردم. بگو نه.

بعل:

(بلند می‌شود. خستگی در می‌کند، به سرشاخه‌های افرا

نگاهی می‌اندازد، می‌خندد.)

میخانه

شب، اکارت، زن پیشخدمت، واتسمان،
 یوهانس با کتی پاره و کهنه که یقه اش را
 بالای زده است؛ مایوس و زوار دررفته.
 پیشخدمت به سوفی شباهت دارد.

الآن دیگر هشت سال می شود.

اکارت:

می نوشتند. باد می وزد.

می گویند زندگی تازه از بیست و پنج سالگی
 شروع می شود. آن وقت است که مردم پهن می
 شوند و بچه می آورند.

یوهانس:

سکوت.

مادرش دیروز مرد. این است که دارد این در و
 آن در می زند تا برای کفن و دفن پول قرض کند.
 با پولها می آید اینجا. آن وقت می توانیم پول
 عرق را بدهیم. میخانه چی آدم خوبی است؛ برای
 جنازه ای که يك وقتی مادر بوده، به آدم نسیه هم
 می دهد. (می نوشتند.)

واتسمان:

- یوهانس: بعل! کارش دیگر تمام است!
- والسمان: (به اکارت) لابد به خاطر او خیلی عذاب می‌کشی؟
- اکارت: دیگر نمی‌شود تو صورتش نف کرد: آخرهای کارش است.
- والسمان: (به یوهانس) ناراحت کرده؟ داری بهش فکر می‌کنی؟
- یوهانس: قطع می‌توانم بهتان بگویم حیف است حرام شود. (می‌نوشد.)
- سکوت.
- والسمان: روز به روز نفرت انگیزتر می‌شود.
- اکارت: همچو حرفی را نزن. نمی‌خواهم بشنوم: من دوستش دارم. هیچ‌وقت ازش دلگیر نمی‌شوم. چون دوستش دارم. بچه است.
- والسمان: همیشه فقط کارهایی را می‌کند که مجبور است. چون عجیب تنبل است.
- اکارت: (به میان در می‌رود) شب خیلی آرامی است. باد گرمی می‌آید. مثل شیر است. من همه این چیزها را دوست دارم. چه خوب است آدم هیچ‌وقت عرق نخورد. یا اینقدر زیاد نخورد. (برمی‌گردد سر میز.) شب خیلی آرامی است. حالا و سه هفته اول پائیز

را خوب می‌شود توی جاده‌ها سر کرد. (می‌نشیند).
واتسمان: همین امشب می‌روی؟ لابد می‌خواهی از دستش

خلاص بشوی، هان؟ وبال گردنت شده؟

یوهانس: مواظب خودت باش!

بعل: (آهسته به میان در می‌آید).

واتسمان: توئی بعل.

اکارت: (غش) باز چی می‌خواهی؟

بعل: (وارد می‌شود، می‌نشیند) اینجا چه دخمه‌ای شده!

(پیشخدمت مشروب می‌آورد).

واتسمان: اینجا هیچی تغییر نکرده. فقط از قرار معلوم تو

سطح رفته بالا.

بعل: تو هم هنوز اینجائی لوئیزه؟

سکوت.

یوهانس: درست است، اینجا جای دنجی است... باید

مشروب بخورم، خیلی باید بخورم. آدم را قوی

می‌کند. بعدش حاضر می‌شوی از يك جاده پر از

چاقوهای تیز هم رد بشوی و بروی جهنم، حرف

ندارد. ولی يك جور دیگرش هم هست. مثل این

است که زانوهایت تا بشود، می‌دانید که: از روی

رضایت. مثل این است که اصلاً حمش نمی‌کنی،

تیزی چاقوها را. زانوهایت می‌شوند عین فتر. راستش، پیشترها هیچ وقت همچو فکرهائی به سرم نمی‌زد، این جور فکراهی عجیب و غریب؛ آن وقتها وضعم خوب بود، قاطبی شکم‌سیرها بودم. تازه حالا که این فکرها به سرم می‌زند، حالا که نابغه شده‌ام. هوم.

اکارت:

(از کوره درمی‌رود) دلم می‌خواهد باز هم توی جنگلها باشم. دم‌دمهای صبح! نور میان تنه درختها، لیموئی رنگ است! دلم می‌خواهد باز بروم توی جنگل.

یوهانس:

از این یکی هیچ سر در نمی‌آورم بعل، چرا يك عرق دیگر برایم سفارش نمی‌دهی. اینجا واقعاً جای دنجی است.

بعل:

يك عرق بیاورید برای...

یوهانس:

اسم نیرا اینجا همه همدیگر را می‌شناسیم. می‌دانی، شبها گاهی وقتها چیزهای ترسناکی تو خواب می‌بینم. ولی فقط گاهی وقتها. الان جایم خیلی راحت است.

باد می‌وزد. می‌نوشند.

(زمزمه می‌کند)

واتسمان:

هنوز به عالمه درخت هست
سایه‌دار و معمولی
تا بالاش خودتو دار بزنی
یا زیرش بگیری بخوابی.

بعل: کجا بود که اینجوری بود؟ يك وقتی اینجوری بود.

یوهانس: آخر او هنوز هم روی آبها این‌ور و آن‌ور می‌رود. هیچ‌کس پیدایش نکرد. بعضی وقتها، می‌دانید، حس می‌کنم همراه عرق از گلویم می‌رود پائین، يك جسد خیلی کوچک، بفهمی نفهمی پوسیده. آخر تازه هفده سالش بود. حالا موهای سبزرنگش پر از موش و خزه است، بهش هم می‌آید... يك کمی هم باد کرده و رنگش سفید شده، شکمش هم پر از لجن رودخانه است که بوی گند می‌دهد، سیاه سیاه. همیشه تمیز بود. برای همین هم خودش را انداخت توی رودخانه و بو گرفت.

والسمان: گوشت چی است؟ عین روح از هم وامی‌رود. آقایان، من کاملاً مستم. دو ضربدر دو می‌شود چهار. پس مست نیستم. ولی از يك دنیای بالاتر چیزهایی به دلم برات می‌شود. تعظیم کنید، توا...

تواضع داشته باشید! آن ابوالبشر زوار در رفته را
 بندازید دور. (در حالی که می‌نرزد گیلانش را سر
 می‌کشد.) من تا وقتی که چیزی به دلم برات می
 شود، به آخر نرسیده‌ام، تازه هنوز هم می‌توانم
 حساب کنم، دوضربدر دو... این دو... دو...،
 چه لغت مسخره‌ای است. دو! (می‌نشیند.)
 (گیتارش را بر می‌دارد و با آن منبع نور را خرد می
 کند) حالا من می‌خوانم. (می‌خواند:)

بعل:

بیمار آفتاب و فرسوده از باران
 با تاج افتخاری دروغین بر موهای پریشان
 از یاد برده است تمام جوانیش را اما نه رؤیای
 جوانی را
 بامها را اما نه آسمانی را که بر فرازشان بود.

صدایم صافی نافوس را ندارد. (گیتار را کوه می
 کند.)

بخوان بعل.

اکارت:

(ادامه می‌دهد)

بعل:

شما ای کسانی که از بهشت و دوزخ رانده شده‌اید!

شما ای آدمکشان که رنج بسیار برده‌اید!
 چرا در زهدان مادر نمائید؟
 آنجا که سکوت بود و شما در خواب بودید و
 هستی داشتید...

گیتارم هم درست کوك نیست.
 شعر خوبی است. از آنهایی است که دوست دارم!
 رومانتيك!
 (می‌خواند)

والسمان:

بعل:

اما او هنوز در دریا‌های سبز تیره
 هر چند که دیگر در یاد مادر نمانده بود
 با نیشخند و نفرین و گناه با اشك
 در جستجوی سرزمینی است که در آن بهتر بتوان
 زیست.

دیگر نمی‌توانم لیوانم را پیدا کنم. این میز هم که
 لامذهب هی تکان می‌خورد. چراغ را روشن کنید
 بابا. آدم دهن خودش را هم نمی‌تواند پیدا کند!
 احمق! تو می‌توانی چیزی ببینی بعل!
 نه نمی‌خواهم ببینم. توی تاریکی بهتر است.

والسمان:

اکارت:

بعل:

شامپانسی توی تنم و درد غربت و بدون هیچ
 خاطره‌ای. تو دوست من هستی، اکارت؟
 اکارت: (به زحمت) آره، ولی بخوان!
 بعل: (می‌خواند)

پرسه زنان از میان جهنمها و شتابزده در گذر از
 بهشتها
 خاموش و نیشخندزنان، و با چهره‌ای رو به زوال
 گهگاه خواب چمنزار کوچکی را می‌بیند
 با آسمانی آبی برفرازش و دیگر هیچ.

یوهانس: حالا دیگر برای همیشه پشت می‌مانم. می‌توانی
 با خیال راحت من را با خودت ببری، دیگر تقریباً
 هیچی نمی‌خورم.

واتسمان: (به زحمت چراغی را روشن کرده است) «و خدا گفت:
 روشنائی بشود». ههههه.

بعل: چشم آدم را می‌زند. (بلند می‌شود).
 اکارت: - (که زن پیشخدمت روی زانوهایش نشسته است، به زحمت
 بلند می‌شود و سعی می‌کند دستهای زن را از دور گردن
 خود باز کند.) تو چه‌ات است؟ چیزی نیست بابا،
 مسخره است.

- بعل: (برای پریدن روی اکارت خیز برمی‌دارد.)
 اکارت: نکند به این زنکه حسودیت می‌شود؟
 بعل: (کورمال کورمال جلو تر می‌آید.)
 اکارت: یعنی می‌گوئی با زنها نباشم؟
 بعل: (نگاهش می‌کند.)
 اکارت: مگر من معشوقتم!
 بعل: (خردش را روی اکارت می‌اندازد، می‌خواهد خفه‌اش کند.)

نور خاموش می‌شود. واتسمان خنده
 ستانه‌ای می‌کند، دختر پیشخدمت جیغ
 می‌زند. مشتریهای دیگر چراغ بدست از
 اتاقهای دیگر وارد می‌شوند.

- واتسمان: چاقو دارد.
 زن پیشخدمت: دارد می‌کشدش. یا حضرت مریم!
 دو مرد: (خودشان را می‌اندازند روی بعل و اکارت) لعنت بر
 شیطان، ای بابا، ول کنید دیگر! - با چاقو زدش،
 خدای من!
 بعل: (بلند می‌شود، دفعتاً نور سحرگامی به داخل می‌ریزد،
 چراغ خاموش می‌شود.) اکارت!

درجه ۱۰ مدار شرقی گرینویچ

جنگل. بعل با گیتارش، دستها در جیب
شلوار. دور می‌شود.

بعل:

باد رنگ پریده تو درختهای سیاه! شده‌اند شبیه
موهای خیس لوپو. حدود ساعت یازده ماه، درمی
آید. آن وقت هوا به قدر کافی روشن است. این
جنگل خیلی کوچک است. می‌روم پائینتر سراغ
جنگلهای بزرگ. از وقتی که خودم شده‌ام و
خودم، هر جا بخواهم می‌روم. باید جهت را
بگذارم سمت شمال. جهتی که پشت رگه‌دار برگها
نشان می‌دهد. باید این ماجرای کوچک را پشت سر
بگذارم. به پیش! (می‌خواند.)

به لاشخورهای حریص دزدانه می‌نگرد بعل
که در آسمان پرستاره در انتظار لاشه‌اش پرواز می
کنند.

دور می‌شود.

گهگاه بمردن می‌زند خود را بعل. آنگاه که
لاشخوری فرود می‌آید

به نیش می کشدش بعل، خاموش، برای شام.

وزش ناگهانی باد.

جاده

غروب، باد، رگبار، دو ژاندارم به زحمت
در جهت خلاف باد می روند.

ژاندارم اول: این باران سیاه و این باد لامذهب! ولگرد صاحب
مرده!

ژاندارم دوم: گمانم بیشتر دارد می رود طرف شمال، طرف
جنگلها. آن بالاها دیگر دست هیچ بنی بشری
بهش نمی رسد.

ژاندارم اول: اصلاً چکاره است؟

ژاندارم دوم: فعلاً: قاتل. قبلاً هنرپیشه کافه ها بود و شاعر. بعد
چرخ فلک داشت، بعدش هم هیزم شکن بود و معشوق
يك زن میلیونر و زندانی و جاکش. وقتی داشت
آدم می کشت، گرفتندش، ولی قد يك فیل زور
دارد. به خاطر يك زن پیشخدمت بود، يك جنده
رسمی. به خاطر آن زن، بهترین دوست زندگیش

را کشت.

ژاندارم اول: همچو آدمی اصلاً روح ندارد. جایش بین جانورهاست.

ژاندارم دوم: با وجود همه اینها، درست عین بچه‌هاست. برای پیرزن‌ها هیزم جمع می‌کند، سر همین هم چند دفعه نزدیک بود بگیرندش. هیچ وقت هیچی نداشته. آن پیشخدمته آخریش بوده. برای همین هم لابد رفیق خودش را کشت، که او هم خودش موجود مشکوکی بود.

ژاندارم اول: کاش يك جائي يك گيلاس عرق پيدا می‌شد، يا يك زن! برويم! اينجا آدم ترسش می‌گیرد. يك چیزی هم انگار دارد آنجا تکان می‌خورد! (هر دو خارج می‌شوند.)

بعل: (از پشت بوته‌ها می‌آید بیرون، با بسته‌ای و گیتارش. از میان دندان‌ها سوت می‌زند) پس مرده؛ طفلکی! که سر راه من پیدایت می‌شود! دیگر دارد جالب می‌شود. (به دنبال آن دو نفر می‌رود.)

باد.

کلبه‌ای چوبی در جنگل

شب. باد. بعل بر بستری کثیف. چند مرد
ورق بازی می‌کنند و مشروب می‌نوشند.

يك مرد:

(کنار بعل) چی می‌خواهی؟ تو دیگر داری نفسهای
آخرت را می‌کشی. يك بچه هم حالیش می‌شود،
اصلاً کسی هست که یاد تو باشد؟ کسی را داری؟
خب دیگر! آهان! دندانهایت را روی هم فشاریده!
اصلاً دندان داری؟ گاهی کسانی غزل خداحافظی
را خوانده‌اند که هنوز دلشان می‌خواسته از زندگی
لذت ببرند، میلیاردرها! ولی تو حتی شناسنامه هم
نداری. باکت نباشد: دنیا راه خودش را می‌رود،
عین يك توپ گرد. فردا صبح باز هم باد سوت می
کشد. يك کم معقولتر به قضیه فکر کن! فکر کن،
يك موش است که دارد ربقی رحمت را سر می‌کشد.
خب پس! دیگر به خودت زحمتی نده! تو دیگر
دندان نداری.

مردها:

هنوز هم ابرها دارند می‌شاشند؟ انگار بناست
شب را پیش این جنازه بمانیم. - گالهات را ببند!
سرباز! - هنوز نفست درمی‌آید خیکی؟ يك چیزی
بخوان! «آنگاه که بعل در دامان سپید مادر...» -

ولش کن: هنوز این باران سیاه بند نیامده کلکش
کنده است. بازی کن! - مثل خر عرق خورده،
ولی توی این تنه خرس رنگ پریده اش بسک چیزی
هست که آدم را یاد خودش می اندازد. همچو چیزی
را کسی روی پیشانی این نخوانده بود. - ده لو
خاج! اینقدر وراجی نکنید آقایان! اینکه نشد
بازی؛ اگر جدی نگیرید، بازیمان گرم نمی شود.

سکوت، فقط گاهی بدبیراهی گفته می
شود.

ساعت چند است؟

بعل:

یازده. می خواهی بروی؟

مرد اول:

آره. وضع جاده ها ناجور است؟

بعل:

باران می آید.

مرد اول:

(بلند می شوند) دیگر باران بند آمد. وقتش است.

مردها:

- حتماً الآن همه چی عین موش آب کشیده است.

- یارو هم دوباره بهانه دارد که کار نکند!

(تبرهایشان را بر می دارند.)

(که مقابل بعل می ایستد، به زمین تف می کند) شبت

یکی:

خوش، به امید دیدار. بالاخره جان می دهی یا نه؟

غزل خدا حافظی را می خوانی، جناب مجهول الهویه؟

دیگری:

سومی: ترتیب یو گرفتنت را شاید بتوانی برای فردا بدهی. ما تا ظهر درخت می‌اندازیم، بعدش می‌خواهیم غذا بخوریم.

بعل: نمی‌توانید يك کمی دیگر هم اینجا بمانید؟

همه: (تهقه می‌زنند) می‌خواهی مامان جانت بشویم؟ می‌خواهی آواز قو برایمان بخوانی؟ - می‌خواهی اعتراف کنی، خمره عرق؟ - تنهائی نمی‌توانی بالا بیاوری؟

بعل: کاش می‌توانستید فقط نیم ساعت دیگر بمانید!

همه: (تهقه می‌زنند) می‌دانی چی است؟ ریق رحمت را تنهائی سر بکش! - برویم دیگر! باد دیگر ساکت شده. - توجهات است؟

مرد اول: من بعداً می‌آیم.

بعل: دیگر زیاد طول نمی‌کشد آقایان. (مردها تهقه می‌زنند.) شما هم دلتان نمی‌خواهد تنها بمیرید آقایان. (مردها تهقه می‌زنند.)

مرد دیگر: عجوزه! بیا این هم يك یادگاری! (به صورت بعل تف می‌کند.)

همه به طرف در می‌روند.

بعل: بیست دقیقه!

مردها از میان در باز خارج می‌شوند.

- مرد اول: (میان در) ستاره‌ها.
 بعل: این تف را پاك كن!
 مرد اول: (به طرف او می‌رود) كجا؟
 بعل: روی پيشانيم.
 مرد اول: بيا. چرا می‌خندی؟
 بعل: از مزه‌اش خوشم می‌آيد.
 مرد اول: (عصبانی) كارت ديگر واقعاً تمام است. خدا
 نگهدار! (تبر در دست به طرف در می‌رود).
 متشكرم. بعل:
 مرد اول: می‌توانم كار ديگری بربايت... ولی باید بروم سركار.
 مرده شور ببردش. جنازه!
 بعل: با توام! بيا نزديكترا! (مرد اول خم می‌شود). خیلی
 قشنگ بود...
 مرد اول: چی قشنگا بود خنگ خدا؟
 بعل: همه چی.
 مرد اول: خیلی خوش سلیقه‌ای! (بلند می‌خندد، خارج می
 شود. در باز می‌ماند، شب آبی رنگ از میان در دیده
 می‌شود).
 بعل: (ناآرام) هی! با توام!
 مرد اول: (در میان پنجره) هان؟

کجا داری می روی؟	بعل:
سر کار!	مرد اول:
کجا؟	بعل:
به تو چه ربطی دارد؟	مرد اول:
ساعت چند است؟	بعل:
یازده و ربع. (خارج می شود.)	مرد اول:
گورش را گم کرد.	بعل:

سکوت.

يك، دو، سه، چهار، پنج، شش. فايده ندارد.

سکوت.

مادر! بگو اکارت برود، آسمان بدجوری نزدیک است، می شود با دست گرفتنش، همه چی دوباره شده مثل موش آب کشیده. خواب. يك. دو. سه. چهار. آدم اینجا آخرش خفه می شود. بیرون باید هوا روشن باشد. می خواهم بروم بیرون. (بلند می شود.) می روم بیرون. بعل عزیز (با لحنی تند:) من حیوان نیستم. بیرون باید هوا روشن باشد. بعل عزیز. تا دم در هنوز می توانی بروی. هنوز زانو داری، دم در بهتر است. لعنتی! بعل عزیز!

(چهار دست و پا به سمت در می‌خزد.) ستاره‌ها...
هوم. (به خارج می‌خزد.)

سحرگاه در جنگل

هیزم شکنجا.

آن عرق را بده من! تو آواز پرنده‌ها را گوش کن!	یکی:
امروز خیلی گرم می‌شود.	دیگری:
هنوز کلی درخت هست که تاشب باید افتاده باشد.	سومی:
دیگر لابد بارو سرد شده؟	چهارمی:
آره، حالا دیگر سرد شده.	سومی:
آره.	دومی:
اگر تخم مرغها را نخورده بود، الان می‌توانستیم بخوریمشان. این دیگر از آن کارهاست: تخم مرغ زدی، آن هم موقعی که آدم دارد چانه می‌اندازد! اولش دلم برایش سوخت، ولی این کارش دیگر حرصم را درآورد. خدا را شکر که در این سه روز از آن عرق بوئی نبرد. این یکی دیگر کفرم را درآورد: تخم مرغ توی شکم جنازه!	سومی:

اولی:

طور بخصوصی دراز کشید توی آشفالها؛ بعدش هم دیگر بلند نشد، خودش هم می دانست. طوری دراز کشید انگار توی رختخواب حاضر و آماده خوابیده. همچنین با دقت! کسی می شناختش؟ اسمش چی بود؟ چکاره بود؟

چهارمی:

باید همین جوری چالش کنیم. آن عرق را بده من دیگر!

سومی:

وقتی داشت دیگر از ته حلقش خرخر می کرد، ازش پرسیدم: به چی فکر می کنی؟ آخر من همیشه دلم می خواهد بدانم آدم اینجور وقتها به چی فکر می کند. آن وقت گفت: هنوز دارم به صدای باران گوش می دهم. یکهو چندشم شد. گفت: هنوز دارم به صدای باران گوش می دهم.

صدای طبل در شب

اشخاص

آندره آس کراگلر Andreas Kragler

آنا بالیکه Anna Balicke

کارل بالیکه Karl

آمالیه بالیکه

فریدریش مورک Friedrich Murk

بابوش Babusch

دو مرد

مانکا بار پیکادلی Picadillybar - Manke

مانکا عرق فروشی

گلوب Glubb

مرد مست

بولتروتر Bulltrotter

هک کارگر

لا Laar

آگوسته Auguste

ماری Marie

هک مستخدمه

هک زن روزنامه‌فروشی

نقش برادران مانکه را هک بازیگر بازی می‌کنه.

پدرش

مادرش

نامزدش

روزنامه‌نگار

پیشخدمت

برادر او

عرق فروش

بازاریاب روزنامه

روستائی

فاحشه

فاحشه

یادداشتی برای صحنه

طبق اظهار کاسپار نهر، این کم‌دی با صحنه‌آرایی زیر در مونیخ بازی شد: در پشت دیواره‌هائی به ارتفاع تقریباً دو متر، که در حکم دیوارهای اتاق بود، شهر بزرگ بطرزی کودکانه نقاشی شده بود. چند ثانیه قبل از ورود کراگلر، هر بار نور سرخی از ماه ساطع می‌شد. سرو صدا را بنحوی اشاری و بسیار خفیف پخش می‌کردند. سرود ماریسز در صحنه آخر، از گرامافون پخش می‌شد. پرده سوم را می‌توان، در صورتی که سرعت لازم را به نمایش ندهد و روان و مسوزون اجرا نشود، حذف کرد. توصیه می‌شود که در تالار نمایش، تابلوهائی آویزان شود با جملاتی نظیر: «این طور رومانتيك زل نزنید».

پرده اول

(افریقا)

منزل بالیکه

اتاقی نیمه روشن با پرده‌های ملل. غروب است.

(کنار پنجره صورتش را اصلاح می‌کند) الآن دیگر
چهار سال است که ازش خیری نیست. دیگر بر نمی
گردد. اوضاع بدجوری نامطمئن است. مرد ارزش

بالیکه:

طلا را دارد. اگر به من بود، که دو سال پیش بله را داده بودم. احساسات کوفتی شما، آن موقع گمراهم کرد. اگر حالا بود، هیچی جلوم را نمی گرفت.

خانم بالیکه: (در مقابل تصویر کراگلدن در لباس افسر توپخانه، که به دیوار آویزان است) آدم خیلی خوبی بود؛ عین يك بچه.

حالا دیگر هفت تا کفن هم پوسانده. بالیکه:

کاش دو مرتبه می آمد! خانم بالیکه:

از آن دنیا هیچکی بر نمی گردد. بالیکه:

به همه مقدمات قسم که آنا خودش را تو آب غرق می کند! خانم بالیکه:

اگر خودش این را می گوید که خراب است، من هم تا حالا هیچ خری را تو آب ندیده ام. بالیکه:

همینجوریش هم دختره مدام داره عقی می زند. خانم بالیکه:

بهتر است اینقدر ترشی و ماهی فرو نکنند تو حلقش: بالیکه:

این سورک پسر خوبی است، باید زانو بزنی و خدا را شکر کنیم که این هست.

پول که البته درمی آورد. ولی در مقایسه با آن یکی... دارد گریه ام می گیرد. خانم بالیکه:

در مقایسه با آن جنازه؟ دارم بهت می گویم: یا بالیکه:

حالا یا هیچ وقت! نکند منتظر پاپ است؟ یعنی می‌خواهد حتماً سیاه‌سوخته باشد؟ من که از این ماجرا خسته شده‌ام.

خانم بالیکه:

حالا اگر بیاید چی؟ همان جنازه‌ای که می‌گوئی هفت تا کفن پوسانده، از بهشت یا از جهنم - «اسم من کراگلر است» - کسی بهش می‌گوید که جنازه است و زنش بقل یکی دیگر خوابیده؟

بالیکه:

من بهش می‌گویم! حالا هم تو به دخترک می‌گوئی که دیگر به اینجا رسید، شیپور عروسی را هم دیگر دارند می‌زنند، داماد هم مورك است. اگر من بهش بگویم، تو سیل اشك غرقمان می‌کند. حالا هم لطف کن و چراغ را روشن کن.

خانم بالیکه:

برایت نوار زخم می‌آورم، تو تاریکی همیشه صورتت را می‌بری.

بالیکه:

زخمی شدن خرج ندارد، ولی چراغ دارد. (به طرف بیرون صدا می‌زند): آنا!

آنا:

(در میان در) چه‌ات شده پدر؟

بالیکه:

حرفهای مادرت را لطفاً خوب گوش کن و مواظب باش در این روز بزرگ زندگیت آب غوره نگیری!

خانم بالیکه:

بیا اینجا آنا! پدرت فکر می‌کند لابد شبها نمی

خوابی که رنگت این قدر پریده.

آنا: چرا، می خوابم.

خانم بالیکه: ببین، تا ابد که نمی شود اینجوری بماند، دیگر

برگشتنی نیست. (شمها را روشن می کند.)

بالیکه: دوباره دارد چشمهایش را عین چشمای تمساح می

کند!

خانم بالیکه: مسلم است که برایت آنقدرها ساده نبوده. او هم

آدم خوبی بود، ولی الآن دیگر مرده.

بالیکه: زیر خاک پوسیده، تمام شده!

خانم بالیکه: کارل! - حالا هم مورک پیدایش شده؛ آدم زیر و

زرنگی است که خیلی زود کار و بارش می گیرد!

بالیکه: از این بهتر چی می خواهی!

خانم بالیکه: دیگر باید توکل به خدا کنی و بله را بگوئی.

بالیکه: این قدر هم برایمان تئاتر درنیاور!

خانم بالیکه: باید دیگر توکل به خدا قبولش کنی...

بالیکه: (عصبانی با نوار زخم کلنجار می رود) تف به گور

پدرش، خیال می کنی جوانها می گذارند مثل توپ

فوتبال با آنها بازی کنی؟ آره یا نه؟ این همه به

آسمان زل می زنی که چی بشود؟

آنا: هیچی، پاپا!

بالیکه: (دلخور) یالا شروع کن آب غوره بگیر، راه آبها

بازند، مانده فقط کمربند نجاتم را ببندم.
 خانم بالیکه: یعنی مورک را يك ذره هم دوست نداری؟
 بالیکه: این دیگر خلاف اخلاق است!
 خانم بالیکه: کارل! - خب نظرت راجع به فریدریش چی است
 آنا؟

آنا: آخر...! ولی خودتان که می‌دانید. من هم دلم
 خیلی آشوب است.

بالیکه: من که هیچی نمی‌دانم! دارم بهت می‌گویم، یارو
 تا حالا پوسیده و خاك شده، يك استخوان سالم
 برایش نمانده! چهار سال! هیچ اثری از آثارش
 نیست! توپ و توپچی منفجر شده! رفته هوا!
 تکه تکه شده! غیب شده! هنر می‌خواهد بگوئی
 کجا رفته! اینها همه‌اش به خاطر ترس لعنتی تو
 از ارواح است! يك شوهر برای خودت دست و پا
 کن تا دیگر شبها از ارواح نترسی (به طرف آنا می
 رود، دستپایش را پت و پهن از هم باز کرده است):
 مگر تو دخترخانم پردل و جرأتی نیستی؟! بدو بیا
 اینجا پیشم!

صدای زنگ در.

آنا: (وحشت زده) آمد!

بالیکه:

بیرون نگهش دار و جریان را حالیش کن!

خانم بالیکه:

(میان در، با سب لباسهای چرک) یعنی هیچی نداری

بدهی بشورم؟

آنا:

چرا. نه، نه، فکر می‌کنم چیزی ندارم...

خانم بالیکه:

ولی امروز روز هشتم است.

آنا:

هشتم؟

خانم بالیکه:

البته که هشتم!

آنا:

حالا گیریم مهجدهم باشد!

بالیکه:

این چرت و پرتها چی است که دم در می‌گوئید!

بیائید تو.

خانم بالیکه:

پس ترتیبی بده که چیزی برای شستن داشته باشی!

(خارج می‌شود.)

بالیکه:

(می‌نشیند، آنا را روی زانو می‌نشاند) ببین، اتاق زن

بدون مرد، معصیت است! تو دلت هوای آن

جوانک را دارد که فرستاده‌اندش ارتش، قبول

دارم. ولی حالا دیگر اصلاً او را نمی‌شناسی!

محال است عزیز دلم! مرگ او را به قیافه‌ای

درآورده که به درد خیمه‌شب‌بازی چهارشنبه‌بازار

می‌خورد. سه سال تمام همیشه خودش را خوشگل

می‌کرد. اگر هم تا حالا کفنش نه‌پوسیده باشد،

چیزی شده غیر از آن که تو فکرش را می‌کنی!

اصلاً خودش پوسیده شده و دیگر قیافه‌ای برایش
 نمانده! دیگر دماغ ندارد. اما تو دلت هوایش را
 می‌کند! بیا و يك مرد دیگر انتخاب کن! ببین
 جانم، طبیعت است! صبحها مثل يك خرگوش تو
 مزرعه هویج چشم باز می‌کنی! چهارستون بدنت
 هم که صحیح و سالم است! این که گناه نیست
 به خدا!

آنا: ولی من نمی‌توانم فراموشش کنم! هیچ وقت!
 شماها همه‌اش سعی دارید قانعم کنید، ولی من
 نمی‌توانم!

بالیکه: اگر این مورک را قبول کنی، خودش کمکت می
 کند که فراموشش کنی! دوست دارد.

آنا: من هم دوستش دارم. يك روز هم می‌آید که فقط
 او را دوست داشته باشم. ولی الآن وقتش نیست.

بالیکه: چرا، خودش می‌داند باهات چه کار کند، فقط
 کافی است که دستش باز باشد، اینجور چیزها از
 همه بهتر تو زندگی زناشویی حل و فصل می‌شود.
 من که نمی‌توانم همه چیز را برایت بگویم، برای
 این حرفها خیلی جوانی! (تلقلکش می‌دهد.) خب،
 تمام است؟

آنا: (با عثوه می‌خندد) آخر از کجا بدانم که فریدریش

هم دلش می‌خواهد.

زن، یالا!

بالیکه:

بفرمائید، بفرمائید تو اتاق، لطفاً بیایید تو آقای

خانم بالیکه:

مورک!

عصر به خیر مورک! ای بابا، قیافه‌تان که شده عین

بالیکه:

میت!

آنا خانم!

مورک:

چه‌تان است؟ انگار خیلی خودتان را ساخته‌اید؟

بالیکه:

چرا رنگتان شده مثل گج، مرد حسابی؟ به خاطر

این تیراندازیهای دم غروب است؟ (سکوت.) آنا

بیا، خدمتش برس! (پت وپهن با زنش خارج می‌شود.)

چه‌ات است فریدریش؟ رنگت راستی راستی پریده!

آنا:

(مشکوک بو می‌کشد) این شراب قرمز را لابد طرف

مورک:

برای جشن نامزدی می‌خواهد؟ (سکوت.) کسی

اینجا بود؟ (به طرف آنا می‌رود:) کسی اینجا بود؟

چرا حالا رنگت تو دارد می‌پرد؟ پرسیدم اینجا کسی

بود؟

هیچکی! هیچکی اینجا نبود. اصلاً چه‌ات شده؟

آنا:

پس این عجله برای چی است؟ سر من یکی را سعی

مورک:

نکن شیره بمالی! خب، گور باباش! ولی من توی

این اتاق فسقلی نامزدی نمی‌گیرم!

- آنا: کی از نامزدی حرف می‌زند؟
- مورک: ننه‌ات. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود! (ناآرام این طرف و آن طرف می‌رود.) خب دیگر، آخرش چی؟!
- آنا: اصلاً طوری رفتار می‌کنی انگار که برای پدر مادرم اهمیتی دارد! هیچ هم اهمیت نمی‌دهند! خدا می‌داند که به اندازه چرك کف دست هم برایشان اهمیت ندارد!
- مورک: این گنده‌گوئیها را از کجا یاد گرفته‌ای؟
- آنا: فقط می‌خواهم بگویم آنقدرها هم که فکر می‌کنی آسان نیست.
- مورک: آهان، که اینطور؟ منظورت یارو است؟
- آنا: من از آن یکی حرفی نزدم.
- مورک: ولی عکسش اینجا آویزان است، خودش هم اینجاست، همینجا هم این ور و آن ور می‌رود!
- آنا: آن جریان پاك طور دیگری بود. طوری بود که تو اصلاً نمی‌توانی بفهمی، يك چیز معنوی بود.
- مورک: و این که بین من و تو هست می‌خواهی بگوئی مادی است؟
- آنا: این که بین من و تو هست هیچی نیست.
- مورک: ولی الآن چی! الآن که يك چیزی هست!

- آنا: تو نمی فهمی.
- مورک: باشد، از این به بعد كوك سازها عوض می شود!
- آنا: به همین خیال باش.
- مورک: دارم ازت خواستگاری می کنم!
- آنا: این هم اظهار عشق کردنت است!
- مورک: نه، وقت آن هم می رسد.
- آنا: هرچی باشد کارخانه کلاه سازی است.
- مورک: می دانستم خیلی حرامزاده ای! دیشب بوئی
نبردند؟
- آنا: اوه فریدریش؛ آنها مثل خرس می خوابند!
(خودش را به او می چباند.)
- مورک: ولی ما نمی خوابیم!
- آنا: حقه!
- مورک: (او را بغل می کند، می بوسدش، اما به آرامی)
حرامزاده!
- آنا: حرف نزن ببینم! يك قطار دارد رد می شود! می
شنوی؟ بعضی وقتها ترس برم می دارد نکند بیاید.
عرق سرد به تنم می نشیند.
- مورک: آن مومیائی را می گوئی؟ آن با من. ببین، دارم
بهت می گویم: آن دیگر حسابش باید بسته شود!
ما بین خودمان تو رختخواب، میت لازم نداریم!

اگر يك دفعه ديگر حرفش پيش بيايد، خودت مى
دانى!

آنا: عصبانى نشو! بيا فريدريش، من را ببخش!
مورك: آندره آس كراگلم مقدس؟! كور خوانده! بعد از
عروسيمان همانقدر زنده مى ماند كه بعد از گور به
گور شدنش. شرط مى بندي؟ (مى خندد.) من شرط
مى بندم: سربك بچه.

آنا: (سورتش را در سينه مورك پنهان مى كند) واى،
اينجورى حرف نزن!

مورك: (سر حال) حالا مى بينى! (به سمت در:) بياييد تو
مادرا! عصر به خير پدر!

خانم باليکه: (هنوز وارد نشده) اوه بچه ها! (مى زند زير گريه.)
مژده از اين بالاتر نمى شود!
باليکه: چهار درد تان تمام شد، هان؟

همگى يكديگر را با احساسات در آغوش
مى گيرند.

مورك: دو قلو! كى عروسى بگيريم؟ وقت طلاست!

باليکه: بدم نمى آيد همين سه هفته ديگر باشد! آن دو تا
تخت خواب كه نقصى ندارند. مادر، شام!

خانم باليکه: الآن، الآن، مرد، بگذار اول نفسم جا بيايد.

(خارج می‌شود): نمی‌شود، مزده از این بالاتر نمی
شود!

مورک: اجازه بفرمائید امشب دعوتان کنم به بار پیکادلی تا
لسی تر کنیم. من موافق نامزدی فوریم. توجی آنا؟
آنا: والا چی بگویم!

بالیکه: مگر همینجا چه‌اش است! چرا بار پیکادلی؟ مگر
به سرت زده؟

مورک: (ناآرام) اینجا نه، حرفش را هم نزنید!
بالیکه: چطور شد؟!

آنا: خیلی شوخ است! عیبی ندارد، باشد، برویم بار
پیکادلی!

بالیکه: تو همچین شبی! آدم تأمین جانی ندارد!

خانم بالیکه: (همراه مستخدمه وارد می‌شود، شام می‌آورد) آره
بچه‌ها! بیشتر وقتها یکهو خودش جور می‌شود.
بفرمائید سر میز، آقایان!

شروع می‌کنند به بلعیدن.

بالیکه: (لیوانش را بلند می‌کند) به سلامتی عروس و داماد!
(لیوانها را بهم می‌زنند.) اوضاع نامطمئن است.
جنگ تمام شده. این گوشت خوک، چربیش خیلی
زیاد است آهالیه! آتش بس، هرچی هرج و مرج

و حرص و رذالت را که هست سرازیر می‌کند توی
آب زلال کار بی‌درد و سر!

به سلامتی خشابها؛ به سلامتی! به سلامتی، آنا!
موجودات مشکوک زیاد می‌شوند؛ آدمهای عوضی
می‌شوند همه کاره. هیأت حاکمه، علیه لاشخورهای
انقلاب خیلی دارد شل مبارزه می‌کند. (روزنامه‌ای
را باز می‌کند): توده‌های تحریک شده هم ایده‌آل
ندارند. ولی بدتر از همه، این را اینجا می‌توانم
بگویم، سربازهای از جیبه برگشته‌اند، یک مشت
ماجراجوی وحشی فاسد که به بی‌کاری عادت
کرده‌اند و برای هیچی حرمت قائل نیستند. واقعاً
که زمانه سختی است، مرد ارزش طلا را پیدا
کرده آنا. این را ولش نکن. سعی کنید یک جوری
راه خودتان را باز کنید، ولی همیشه دوتائی باهم،
یادتان نرود، راه خودتان را باز کنید، به سلامتی!

مورك:

بالیکه:

گرامافونی را كوك می‌کند.

(عرش را پاك می‌کند): احسنت! مرد که باشی،
راه خودت را باز می‌کنی. کافی است مشت
داشته باشی، با چند تا میخ به چکمه‌ات، و یک
ظاهر درست و حسابی، پشت سرت را هم نگاه

مورك:

نکنی. چرا که نه آنا! من هم از پائین آمده‌ام.
 پادوئی کرده‌ام، نوکر بی‌اختیار بوده‌ام، یک سر
 اینجا زده‌ام یک سر آنجا زده‌ام، یک چیز اینجا یاد
 گرفته‌ام، یک چیز آنجا. تمام این آلمان خودمان
 هم همین‌جور آمده بالا! هیچ وقت فکلی‌مآب
 نبوده‌ام، همیشه جان‌کننده‌ام، خدا خودش می‌داند!
 حالا هم این بالا هستم! به سلامتی، آنا!

گرامافون آهنگ «قدرت عشق را ستایش
 می‌کنم» را پخش می‌کند.

احسنت! باز چدهات شده آنا؟

بالیکه:

(بلند شده است، به قصد رفتن) نمی‌دانم. خیلی سریع
 دارد اتفاق می‌افتد. شاید کار چندان خوبی نباشد
 مادر، هان؟

آنا:

چدهات شده بچه‌جان؟ حماقت نکن! خوشحال باش!
 چی ممکن است خوب نباشد!

خانم بالیکه:

بنشین! یا حالا که ایستاده‌ای گرامافون را کوه
 کن!

بالیکه:

(می‌نشیند.)

آنا:

سکوت.

مورک: پس به سلامتی! (لیوانش را به لیوان آنا می‌زند).
آخر چه‌ات شده؟

بالیکه: و در مورد آن کاسبی، فریتس، خشابها را می‌گویم، فقط چند وقت دیگر نان دارد. حداکثر چند هفته جنگ داخلی هست و بعدش تمام است! من، بی‌شوخی می‌گویم، یک فکر بکر دارم: کالسکه بچه. موقعیت کارخانه از هر جهت عالی است. (بازوی مورک را می‌گیرد و او را به انتهای صحنه می‌برد. پرده پنجره را کنار می‌زند.) ساختمان جدید شماره دو، ساختمان جدید شماره سه. تماماً محکم و مدرن. آنا، گرامافون را کوک کن! هر دفعه که می‌شنوم از نو تکانم می‌دهد.

از گرامافون سرود «آلمان، آلمان برتر از همه» پخش می‌شود.

مورک: یک مرد تو حیاط کارخانه ایستاده، می‌بینید! چه خبر است؟!

آنا: آدم ترس می‌دارد. گمانم دارد بالا را نگاه می‌کند!

بالیکه: احتمالاً نگهبان است! به چی می‌خندی فریتس؟

حرف تو گلویت گیر کرده؟ زنها رنگشان حسابی
پریده!

مورك: يك فكر مسخره به سرم زده، می‌دانی:
اسپا(تاکوس)...

بالیکه: مهمل‌نگو، اسپارنا کیستها این طرفها اصلاً پیداشان
نمی‌شود! (با اینمه برمی‌گردد، ناراحت است.)
آره، این کارخانه است! (در حالی که به طرف میز
می‌رود، آنا پرده را می‌کشد.) جنگک، آن پول باد
آورده‌ای را که می‌گویند، همین طوری انداخت
تو دامنم! ریخته بود تو خیابان، دیوانگی محض
بود اگر جمعشان نمی‌کردم. یکی دیگر برش می
داشت. تفاری بشکند ماستی بریزد! درست که
نگاه کنیم، جنگک برای ما خوش شانس بود!
بارمان را بسته‌ایم، گرد و قلنبه و مطمئن. می
توانیم با خیال راحت کالسکه بچه درست کنیم.
سر فرصت! موافقی؟

مورك: صد در صد پاپا! به سلامتی.

بالیکه: با همان راحتی خیالی که شما می‌توانید بچه درست
کنید. هاهاهها.

مستخده: آقای بالیکه، آقای بابوش تشریف آورده‌اند.

- بابوش:** (سلانه سلانه وارد می‌شود) برای حمله سرخها خوب سنگر گرفته‌اید بچه‌ها! اسپادناکوس بسیج شده. مذاکرات قطع شده. بیست و چهار ساعت دیگر آتش توپخانه را باز می‌کنند روی برلین.
- بالیکه:** (دستمال سفره به گردن) بر پدرشان لعنت، تخم سگها هنوز هم راضی نشده‌اند؟
- خانم بالیکه:** آتش توپخانه؟ ای وای! عجب شبی! عجب شبی!
- بابوش:** بالیکه، من می‌روم تو زیرزمین! محله‌های مرکز شهر هنوز آرامند. ولی می‌گویند: می‌خواهند روزنامه‌ها را اشغال کنند.
- بالیکه:** چی! ما جشن نامزدی داریم! انگک تو همچین روزی! به سرشان زده!
- مورک:** همه‌شان را باید گذاشت سینۀ دیوار!
- بالیکه:** هرکی ناراضی است سینۀ دیوار!
- بابوش:** این توئی که داری نامزد می‌شوی بالیکه؟
- مورک:** بابوش، نامزد من!
- خانم بالیکه:** مژده از این بالاتر نمی‌شود! حالا یعنی کی تیراندازی می‌کنند؟
- بابوش:** (با آنا و مورک دست می‌دهد) اسپادناکوس کلی اسلحه انبار کرده. يك مشت آدم بزدل! ولی شماها کار خودتان را بکنید. اینجا خبری نمی‌شود! اینجا

جای دنجی است! کانون خانواده! خانواده آلمانی!

\.My home is my castle

خانم بالیکه:

تو همچو زمانه‌ای! تو همچو زمانه‌ای! آن هم تو

این روز بزرگ زندگیت! آنا!

بابوش:

اوضاع خیلی جالب شده بچه‌ها!

بالیکه:

برای من به هیچ وجه! اصلا و ابدا! (با دستمال

سفره دهانش را پاک می‌کند.)

مورک:

می‌دانید چی است! شما هم بیائید برویم بار

پیکادلی! برای مراسم نامزدی!

بابوش:

اسپاداکوس چی؟

بالیکه:

می‌تواند دست نگه دارد، بابوش! گلوله‌اش را تو

شکم یکی دیگر خالی می‌کند، بابوش. بیا برویم

بار پیکادلی! زود باشید، بزک کنید!

خانم بالیکه:

بار پیکادلی؟ تو همچو شبی؟ (روی یکی از صندلیها

می‌نشیند.)

بالیکه:

پیکادلی اسم سابقش است، حالا بهش می‌گویند

«کافه وطن». فریدریش مهمانمان می‌کند. مگر

امشب چه‌اش است! پس درشکه به چه درد می

خورد! بالا، بزک کنید نرشیده‌ها!

خانم بالیکه:

من که يك قدم از چهار دیواریم نمی‌گذارم بیرون!

چهارت شده فریتس ؟

آنا: دل که بخواهد، کاری نمی‌شود کرد! فریدریش هم حالا این را دلش می‌خواهد.

همه به مورک نگاه می‌کنند.

مورک: اینجا نه. اینجا به هیچ وجه. من دلم موزیک می‌خواهد، نور می‌خواهد! آنجا محیط آبرومندی است! اینجا خیلی تاریک است. برای همین هم خودم را شیک کرده‌ام. چی می‌گویی مادرزن؟

خانم بالیکه: من که هیچ سر در نمی‌آورم. (خارج می‌شود).

آنا: منتظرم باش فریدریش، الآن حاضر می‌شوم!

بابوش: خیلی خیرها هست. پیست رقص به لرزه درمی‌آید. نوزادان، متشکل شوید! راستی می‌دانید که زردآلو، زردآلوی نرم و آبدار، نیم کیلویش ده مارک است. مبادا وسوسه شوید! هر جا را که نگاه کنی، آدمهای مشکوک دوتا انگشت کرده‌اند تو دهنشان و سوت می‌زنند، آن هم تو کافه‌هایی که مثل روز روشن است! شعارشان هم بیعاری است! دانسینگها هم پرند از هزار فامیل! خب، به سلامتی عروس!

مورک: خانمها نمی خواهند لباس عوض کنند. گرچه فرق نمی کند. سرو وضع درست و حسابی توجه را بیشتر جلب می کند.

بالیکه: درست است! آن هم تو این موقعیت حساس. لباس کهنه برای آن او باش کافی است. همین جوری بیا برویم آنها!

مورک: ما جلو می رویم. لباس عوض نکنید!
آنا: گردن کلفت. (خارج می شود.)

بالیکه: راه بیفتید... شیپور بزنید که داریم می رویم بهشت! باید پیرهنم را عوض کنم.

مورک: تو و مادر پشت سر بیائید. بابوش را هم به عنوان ساقدوش می بریم، چطور است؟ (می خواند): بابوش، بابوش، بابوش، داره راه می ره، یواش یواش یواش!

بابوش: شما هم با این شعر بی سرو ته لوس بچه-مدرسه ایان! شد یك دفعه دست بردارید؟ (در حالی که دست به زیر بغل هم انداخته اند خارج می شوند.)

مورک: (که بیرون رفته است، هنوز می خواند) بچه ها، پستانکها را از دهنشان بکشید بیرون، داریم می ریم خوشگذرانی. آنها!

بالیکه:

(تنها، سیگاری روشن می‌کند) خدا را شکر! همه چی
روبه راه شد. چه بساطی بود! دخترک را باید هلش
داد تو حجله! با آن عشق مسخره‌اش به يك جنازه!
پیرهن به این تمیزیم را خیس عرق کردم. دیگر
هرچی می‌خواهد بشود! از این به بعد شعار این
است: کالسکه بچه. (خارج می‌شود.) زن، يك
پیرهن!

آنا:

(بیرون) فریدریش! فریدریش! (به سرعت خارج
می‌شود.) فریدریش!

مورک:

(در میان در) آنا! (خشک، ناراحت، دستپایش را
مثل اورانگ‌اوتان آویزان کرده است.) می‌آئی یا نه؟
چهار شده؟ این چه قیافه‌ای است؟

آنا:

پرسیدم می‌خواهی با ما بیائی یا نه؟ می‌دانم چی
دارم می‌پرسم! بازی درنیاور! رگ و پوست کنده!
آره، معلوم است که آره! یعنی چه!

آنا:

بسیار خوب. آخر زیاد مطمئن نیستم. بیست
سال تمام تو اتاقهای زیرشیروانی عاطل و
باطل بوده‌ام، تا مغز استخوانهایم لرزیده‌ام،
حالا پوتین تمام‌چرم پایم می‌کنم، بفرما، نگاهشان
کن! تو تاریکی، زیر نور چراغ گازی
نشسته‌ام و عرق ریخته‌ام، عرق می‌رفت تو

مورک:

چشمایم، ولی حالا خیاط مخصوص دارم. اما هنوز دودلم، آن پائین دارد باد می‌آید، آن پائین دارد سوز می‌آید، آن پائین پاهای آدم یخ می‌زند. (به طرف آنا می‌رود، به او دست نمی‌زند، تا حدی مردد روبرویش می‌ایستد.) حالا دیگر دور استخوانم دارد گوشت می‌گیرد. حالا دیگر شراب قرمز سرازیر می‌کنم تو حلقم. حالا دیگر اینجایم! خیس عرق، با چشمهای بسته و مشت گره کرده، طوری که ناخنهایم تو گوشت دستم فرو می‌رود. دیگر بس است! اطمینان! حرارت! لباس کار از تن بیرون! تخت خوابی که سفید است و پهن و نرم! (از کنار پنجره رد می‌شود و نگاهی سرسری به بیرون می‌اندازد.) بیا پیشم ببینم: مشت‌هایم را باز می‌کنم، با پیرهن تو آفتاب می‌نشینم، چون تو را دارم.

آنا:

(به طرف او می‌دود) امان از تو!

مورک:

گرچه حشری!

آنا:

حالا که دیگر مال تو هستم.

مورک:

مادرت هنوز هم نیامده؟

بابوش:

(از بیرون) به! زود باشید دیگر! من ساق‌دوشم

بچه‌ها!

مورک:

(گرامافون را کوی می کند که دوباره شروع می کند به ستودن قدرت عشق:) اگر بهم میدان بدهند، بهترین آدم روی زمینم. (هر دو، تنگ هم خارج می شوند.)

خانم بالیکه:

(سریع وبی سر و صدا وارد می شود. لباس سیاه به تن، جلو آینه بند کلاهش را که زیر چانه گره می خورد، مرتب می کند) چه ماه بزرگ و سرخی... و بچه ها را بگو، ای خدای من! آره... امشب هم موقع دعا می شود شکر خدا را بجا آورد.

در این لحظه مردی که اونیفورم سرمه ای - رنگ توپخانه بتن دارد، با پیپ کوچکی به دهان، درمیان در ظاهر می شود. لباسش کثیف و گردآلود است.

مرد:

اسم من کراگلر است.

خانم بالیکه:

(با زانوهای لرزان به میز آینه تکیه می دهد) وای خدا!!!...

کراگلر:

چرا ماتتان برده؟ لابد پول تاج گل را هم داده اید؟ حیف! محترماً گزارش عرض می شود: در الجزیره به عنوان شیخ به کاسبی مشغول بودم. - ولی این جنازه الآن اشتهای عجیبی دارد. کرم هم حاضریم بخورم! چه تان شده مادر جان؟ چه تصنیف

احمقانه‌ای! (گرامافون را خاموش می‌کند).

خانم بالیکه: (هنوز قادر به حرف زدن نیست، فقط به او خیره شده است.)

کراگلر: بی‌زحمت دیگر غش نکنید! بیسائید، اینجا صندلی هست؛ یک لیوان آب هم پیدا می‌شود. (زمره‌کنان به طرف گنجه می‌رود.) هنوز هم حسابی به این خانه واردم. (در لیوانی شراب می‌ریزد.) شراب! فیرن‌اشتاپنر! شبح باشی و این قدر سرحال! (از خانم بالیکه پذیرائی می‌کند.)

بالیکه: (از بیرون) بیسا دیگر پیرزن، بجنب! خوشگلی دیگر، فرشته کوچولو. (وارد می‌شود. درجا خشکش می‌زند:) چی شد؟!؟

کراگلر: شب بدخیر، آقای بالیکه! خانمتان حالش خوب نیست. (سمی می‌کند به خانم بالیکه شراب بدهد، ولی او وحشت زده سرش را بر می‌گرداند.)

بالیکه: (مدتی ناآرام نگاه می‌کند.)

کراگلر: میل بفرمائید! نمی‌خواهید؟ فوری حالتان خوب می‌شود! فکر نمی‌کردم هنوز هم حافظه‌ام این قدر خوب باشد. آخر همین الآن از افریقا برگشته‌ام! اسپانیا، گذرنامه قلابی، و از این حرفها. خب

دیگر؛ آنا کجاست؟

بالیکه: محض رضای خدا زخم را راحت بگذارید! دارید خفه‌اش می‌کنید.

کراگلر: باشد.

خانم بالیکه: (به طرف بالیکه می‌رود که راست ایستاده است) کارل!
بالیکه: (سختگیر) آقای کراگلر، اگر شما همانی هستید

که ادعا می‌کنید، اجازه بفرمائید ازتان بیرسم که اینجا چی می‌خواهید.

کراگلر: (می‌بهرت) یعنی چه، من تو افریقا اسیر بوده‌ام.

بالیکه: برشیطان لعنت! (به طرف گنجه دیواری کوچکی می‌رود، عرق می‌نوشد.) خوب است. بهتان می‌آید. گه بگیرندش! اصلاً چی می‌خواهید؟ چی می‌خواهید؟ دخترم همین امشب - هنوز نیم ساعت هم ازش نگذشته - نامزد شده.

کراگلر: (تلوتلو می‌خورد، کمی نامطمئن) منظورتان چی است؟

بالیکه: شما چهارسال اینجا نبودید. او چهارسال انتظار کشید. ما چهارسال انتظار کشیدیم. دیگر تمام شده، امیدی هم برای شما نیست.

کراگلر: (می‌نشیند.)

بالیکه: (آن قدرها مطمئن نیست، ولی سعی دارد بر خودش مسلط باشد) آقای کراگلر، من امشب قرار دارم.

کراگلر: (سرش را بلند می‌کند) قرار...؟ (گیج:) البته...
(دوباره سرش پائین می‌افتد.)

خانم بالیکه: آقای کراگلر، خودتان را ناراحت نکنید. دختر فراوان است. اتفاقی است که افتاده. می‌گویند: مرد باید سنگ زیرین آسیا باشد!

کراگلر: آنا...

بالیکه: (تند و خشن) زن! (خانم بالیکه به طرفش می‌رود، بالیکه ناگهان با اطمینان:) احساسات را بگذار کنار! بجنب! (زن و شوهر خارج می‌شوند.)

مستخدمه میان در ظاهر می‌شود.

کراگلر: هوم... (سرش را تکان می‌دهد.)

مستخدمه: خانم و آقا رفتند. (سکوت.) با مهمانها رفتند بار پیکادلی، برای جشن نامزدی.

سکوت. باد.

کراگلر: (مستخدمه را از پاتاسر برانداز می‌کند.) هوم! (آهسته و سنگین بلند می‌شود، نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازد، ساکت و خمیده چند قدم راه می‌رود، از پنجره به

بیرون نگاه می‌کند، برمی‌گردد، سلانه سلانه، سوت زنان

بیرون می‌رود. کلاهش را فراموش کرده است.)

حضرت آقا! کلاهتان! کلاهتان را جا گذاشتید!

مستخدمه:

پردهٔ دوم (فلفل)

بار پیکادلی

درزمینهٔ صحنه، پنجره‌ای بزرگ. موسیقی.
درمیان پنجره، ماه سرخ‌رنگ. هر وقت که
در باز می‌شود، باد.

--

بیائید، بیائید تو باغ وحش، بچه‌ها. زود باشید!
مهتاب تا دلستان بخواهد هست. زنده باد

بابوش:

اسپادتاکوس! همه‌اش پس‌دروخته‌بازی است!
شراب قرمز!

مورک:

(بازو در بازوی آنا وارد می‌شود، کلاه و دیگر وسایلشان را آویزان می‌کنند) امشب هم از آن شبهای داستانی است. هیاهو تو محله روزنامه‌ها از یک طرف، نامزدها تو تاکسی از طرف دیگر.

آنا:

امروز همه‌اش حال استفراغ دارم. انگار تنم به اختیار خودم نیست.

بابوش:

به سلامتی، فریدریش!

مورک:

اینجا مثل خانه خودم است. زیاد که بمانی، آنقدرها دنج نیست، عوضش خیلی اعیانی است. بابوش، بروید ببینید این نسل گذشته کجا مانده‌اند!

بابوش:

باشد (می‌نوشد). شما هم ترتیب نسل آینده را بدهید. (خارج می‌شود).

آنا:

ماچم کن!

مورک:

چرت نگو! نصف برلین دارد تماشایمان می‌کند!

آنا:

مهم نیست، وقتی دلم می‌خواهد هیچی برایم مهم نیست. برای تو چی؟

مورک:

خیلی هم مهم است. برای تو هم مهم است.

آنا:

خیلی املی.

- مورک: همینم که هستم.
آنا: ترمو!
- مورک زنگوله روی میز را تکان می‌دهد،
پیشخدمت وارد می‌شود.
- مورک: به جای خود! (روی میز خم می‌شود - بطوری که
لیوانها می‌افتد - و آنا را با حرارت می‌بوسد).
آنا: هرزه.
- مورک: مرخصی! (پیشخدمت خارج می‌شود.) من ترمو ام؟
(به زیر میز نگاه می‌کند:) حالا دیگر لازم نیست
پایت را به پایم بمالی.
آنا: چی خیال کردی؟
مورک: یاد هم بگیر که اطاعت کنی!
بالیکه: (همراه بابوش و خانم بالیکه وارد می‌شود) اینجایند!
گارسن!
آنا: شماها کجا بودید؟
خانم بالیکه: ماه آنقدر سرخ است که نگو. همین سرخیش حواسم
را پاک پرت کرده. تو محله روزنامه‌ها باز هم عجب
سروصدائی است!
گرگها!
بابوش: یجنبید که تا دیر نشده به هم برسید!
خانم بالیکه:

- بالیکه:** شیرجه تو رختخواب، فریدریش! هان؟
- آنا:** حالت خوب نیست مادر؟
- خانم بالیکه:** حالا واقعاً کی می‌خواهید عروسی کنید؟
- مورک:** سه هفته دیگر، مادر.
- خانم بالیکه:** بهتر نبود چند تا مهمان هم برای نامزدی دعوت می‌کردیم؟ اینجوری هیچکسی خبردار نمی‌شود. مردم باید بفهمند.
- بالیکه:** پرت نگو. یعنی که چی؟ لابد به خاطر این است که گرگه دارد زوزه می‌کشد؟ بگذار هرچی دلش می‌خواهد زوزه بکشد! اینقدر که زبانش سرخ سرخ وسط زانوهایش آویزان بشود! آن وقت است که بی معطلی یک گلوله خالی کنم تو مغزش.
- بابوش:** مورک، کمکم کنید چوب پنبه این بطری را در بیاورم! (آهسته به مورک:) اینجاست، با ماه آمده. گرگ با ماه آمده. از افریقا.
- مورک:** آنده کراگلر؟
- بابوش:** همان گرگه. ناجور شد، نه؟
- مورک:** خاك شده و تمام شده. پرده‌ها را بکشید.
- خانم بالیکه:** پدرت با هر قدمی که برمی‌داشت می‌رفت تو یک عرق فروشی دیگر. حسابی پانویل شده. این را می‌گویند مرد! آن هم چه مردی! برای خاطر بچه‌هایش

حاضر است آنقدر عرق بخورد تا خفه شود!

آخر برای چی؟

آنا:

نپرس بچه جان. از من یکی نپرس. همه کارها وارونه شده. آخر زمان شده. باید فوری يك عرق آلبالو بخورم بچه جان.

خانم بالیکه:

تقصیر این ماه سرخ است مادر. آن پرده را بکشید. (پیشخدمت پرده را می کشد.)

بالیکه:

پس شما هم به دلتان برات شده بود؟

بابوش:

من از فرق سر تا انگشت پا آماده ام. پیش آنها بود؟ آره، چند لحظه پیش.

مورک:

بابوش:

پس می آید اینجا.

مورک:

شماها پشت این بطریها چی دارید توطئه می چینید؟ زود باشید بیاید قاطی بشوید! نامزدی را جشن بگیریم! (همه دور می نشینند.) زود، زود! من وقت خسته شدن ندارم.

بالیکه:

آن اسبه را دیدید؟ چقدر خنده دار بود! درست وسط خیابان ایستاد، خیلی راحت. گفتم: فریدریش پیاده شو، اسبه نمی خواهد. درست وسط خیابان، مثل بید هم می لرزید. چشمهای ورقلمبیده اش شده بود مثل يك گلوله برف، سفید سفید، آن وقت فریدریش با يك تکه چوب زد تو چشمهایش،

آنا:

- آن وقت اسبه از جا پرید. عین تو سیرك.
 وقت طلاست. چقدر گرم است اینجا. باز دارم عرق
بالیکه: می‌کنم. امروز يك پیرهن را خیس عرق کردم.
 تو هم با این لباس عوض کردنها و پول رختشوئی،
خانم بالیکه: دست آخر خودت را به خاك سیاه می‌نشانی!
 (برگه آلو از جیب بیرون می‌آورد و می‌خورد) قیمت
بابوش: نیم کیلو زردآلو حالا شده ده مارك. خب دیگر.
 باید يك مقاله راجع به قیمتها بنویسم. آن وقت
 می‌توانم برای خودم زردآلو بخرم. دنیا هم اگر به
 آخر برسد باید مقاله را بنویسم. ولی دیگران چکار
 کنند؟ اگر قرار باشد محله باغ وحش را منفجر
 کنند، من عین زرده تو تخم مرغ سالم می‌مانم،
 ولی شماها چی!
مورك: پیرهن، زردآلو، محله باغ وحش! پس نوبت
 عروسی کی می‌رسد؟
بالیکه: سه هفته دیگر. عروسی سه هفته دیگر. همین که
 گفتم. همه موافقتند؟ پس به سلامتی عروسی و داماد،
 بالا!

گیلاسها را بهم می‌زنند. در باز شده است.
 کراگلدز میان در ایستاده است. شمعا
 در باد، نور لرزانی می‌پراکنند.

- بالیکه:** چی شده، چرا لیوان تو دستت اینطوری می‌لرزد؟
تو هم که شده‌ای مادرت، آنا؟
- آنا:** (که روبروی در نشسته است و کراگلر را دیده، از هم
وامی رود و به کراگلر خیره می‌شود.)
- خانم بالیکه:** یا حضرت مسیح، یا مریم مقدس، چرا اینجوری
وارفته‌ای بچه جان؟
- مورک:** این باد دیگر از کجا می‌آید؟
- کراگلر:** (با صدای گرفته) آنا!
- آنا:** (فریاد خفیفی می‌کشد.)

حالا دیگر همه نگاه می‌کنند و از جا می
پرند. دستپاچه شده‌اند. در همین حال:

- بالیکه:** بر شیطان لعنت! (لیوان شرابش را در گلو خالی می
کند.) مادر، شبح آمد!
- خانم بالیکه:** یا حضرت مسیح! کرا...
مورک: بیندازیدش بیرون! بیندازیدش بیرون!
- کراگلر:** (مدتی در میان در ایستاده است و اوضاع را می‌شجد:
گرفته بنظر می‌رود. در حین دستپاچگی دیگران، سریع
اما مردد به طرف آنا می‌رود که تنها نشسته و لیوان
مشروبش را با دستی لرزان در مقابل صورتش نگه داشته
است، لیوان را از دست او می‌گیرد، به میز تکیه می

کند و به او خیره می‌شود).

مست مست است.

بالیکه:

پیشخدمت! به این می‌گویند تجاوز به حریم

مورک:

دیگران! بیندازش بیرون! (در امتداد دیوار به طرف

پنجره می‌رود و پرده را عقب می‌زند. ماه.)

مواظب باشید! زیرپیره‌نش هنوز گوشت و استخوان

بابوش:

دارد! اذیتش می‌کند! دست بهش نزنید! (با عصا

می‌زند روی میز.) حالا نمی‌خواهد جنجال راه

بیندازید! همه‌تان آرام بروید بیرون! مرتان را

بیندازید پائین و آرام بروید بیرون!

(در این بین از روی صندلی بلند شده است، مادرش را

آنا:

بغل می‌کند) مادر! کمکم کن!

(میز را دور می‌زند، تلوتلو خوران به طرف آنا می‌رود.)

کراگلر:

(خیلی تند و دستپاچه) بچه‌ام را نکشید. می

خانم بالیکه:

اندازندتان زندان! یا حضرت مسیح، بچه‌ام را

می‌کشد!

(برافروخته، اما از دور) مگر مستید؟ بی سرو پا!

بالیکه:

آینارشیست! از جنگ برگشته! دزد سرگردنه!

روح سرگردان! پس کفنت را کدام گوری

گذاشته‌ای؟

چه بخواهید و چه نخواهید، با دختره عروسی می

بابوش:

کند. خفه شوید همه‌تان! کسی که بهش ظلم شده
 اوست! بروید بیرون! حرفش را که دیگر باید حق
 داشته باشد بزنند. این حق را که دیگر دارد.
 (به خانم بالیکه:) مگر احساس ندارید؟ چهار سال
 تمام از اینجا دور بوده. او هم هر چی باشد آدم
 است!

خانم بالیکه:

دخترم نمی‌تواند روپاهایش بایستد، رنگش شده
 مثل گچ!

بابوش:

(به مورک) یک نگاه به صورتش بیندازید! آنا
 دیده! یک روزی مثل سیب سرخ و سفید بوده!
 حالا مثل خرماي پوسیده است! این که دیگر ترس
 ندارد!

خارج می‌شوند.

مورک:

(هنگام خارج شدن) اگر منظورتان حسادت و این
 جور چیزهاست، پیش من یکی خبری نیست، هاها!
 (بین میز و در ایستاده است، کمی مست، با زانوهای
 خمیده و لیوانی در دست، و در ضمن وقایع بعدی می
 گوید:) تن‌لش! قیافه‌اش شده مثل... مثل یک فیل
 وارفته! درب و داغان است مردکه! وقاحت دارد!
 (تلوتلو خوران بیرون می‌رود.)

بالیکه:

اکنون فقط پیشخدمت در سمت راست در
ایستاده است، سینی به دست. «آوه هالایا»
گونوا پخش می‌شود. نور رفته رفته کم می
شود.

- کراگلر: (پس از لحظه‌ای) انگار همه چیز را از مغز پاك
کرده‌اند، فقط قطره‌های شور عرق تن تویش است،
دیگر نمی‌توانم درست بفهمم چی به چی است.
- آنا: (شمی را برمی‌دارد؛ بر خودش مسلط نیست، صورت
کراگلر را روشن می‌کند) ماهیها تو را نخورده‌اند؟
نمی‌فهمم چی می‌خواهی بگوئی.
- کراگلر: تکه تکه نشده‌ای و نرفته‌ای هوا؟
- آنا: منظورت را نمی‌فهمم.
- کراگلر: وسط پیشانی‌ت گلوله خالی نکرده‌اند؟
- کراگلر: چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟ قیافه‌ام طوری است؟
(سکوت. به طرف پنجره نگاه می‌کند.) من مثل يك
حيوان پير آمده‌ام پشت. (سکوت.) پوستم شده
مثل پوست کوسه، سیاه. (سکوت.) آن وقتها مثل
برف سفید بودم و مثل خون قرمز (سکوت.) حالا
ازم مدام خون می‌رود، همینطور ازم خون می
ریزد...

آنا:

آندده!

کراگلر:

بله.

آنا:

(مردد به طرفش می‌رود) اوه آندده، چرا این همه مدت از اینجا دور بودی؟ با تفنگ و شمشیر از آمدنت جلوگیری می‌کردند؟ حالا دیگر نمی‌توانم بیایم پشت.

کراگلر:

واقعا ازت دور بودم؟

آنا:

آن اوایل مدت‌ها پیشم بودی، صدایت از گوشم بیرون نمی‌رفت. از راهرو که رد می‌شدم تنم بهت می‌خورد، تو چمنها هم از پشت بوته‌های اسفند صدایم می‌کردی. آن هم با اینکه نوشته بودند که تو صورتت گلوله خالی کرده‌اند و دو روز بعدش دفت کرده‌اند. ولی يك روز وضع عوض شد. وقتی از راهرو می‌گذشتم، راهرو خالی بود، بوته اسفند هم آرام آرام بود. وقتی سرم را از پشت رخت بلند می‌کردم، هنوز صورتت را می‌دیدم، ولی وقتی که داشتم آنها را روی چمنها پهن می‌کردم، دیگر نمی‌دیدمش، و تمام این مدت دیگر نمی‌دانستم چه شکلی هستی. اما بهتر بود منتظر می‌ماندم.

کراگلر:

لابد احتیاج به عکس داشتی.

آنا:

می ترسیدم. می بایست درعین ترس منتظر می ماندم.
من آدم بدی هستم. دستم را ول کن، همه چیم
بد است.

کراسلر:

(به پنجره نگاه می کند) نمی دانم چی می گوئی. ولی
شاید تقصیر این ماه سرخ باشد. باید فکر کنم تا
معنیش را بفهمم. دستهایم باد کرده، بین
انگشتهایم پرده درآمده، ادب سرم نمی شود، موقع
مشروب خوردن لیوانها را می شکنم، دیگر نمی
توانم باهات درست حرف بزنم. تو حنجره ام مدام
زبان سیاهپوستها را حس می کنم.
آره.

آنا:

کراسلر:

دستت را بده من. تو هم می گوئی من شبحم؟ بیا
اینجا پیشم، دستت را بده من. نمی خواهی بیایی
پیشم؟
می خواهیشان؟

آنا:

کراسلر:

بده شان به من. حالا دیگر شبح نیستم. حالا صورتم
را می بینی؟ پوستش مثل پوست سوسمار است؟ با
این پوست قیافه ام خوب نیست. من تو آب شور
بوده ام. همه اش تقصیر این ماه سرخ است!
آره.

آنا:

کراسلر:

تو هم دست من را بگیر. چرا فشارش نمی دهی؟

صورت را بیار جلو. کار بدی است؟

نه! نه!

آنا:

(او را با دست نگه می‌دارد) آنا، تن لش، تن لش منم! تو حنجره‌ام کثافت هست! چهارسال! من را می‌خواهی؟ آنا! (آنا را می‌کشد و در اتاق می‌گرداند، پیشش به پیشخدمت می‌افتد و در حالی که به جلو خم شده است با تمسخر نگاهش می‌کند.)

کراسلور:

(بی‌اختیار، سینی از دستش می‌افتد، بالکنت) مهمم این است که... که او... هنوز... غنچه‌اش را... غنچه‌اش را داشته باشد...

پیشخدمت:

(آنا را بغل گرفته است: شیه‌وار می‌خندد) چی گفت؟ غنچه؟ (پیشخدمت به بیرون می‌دود.) کجا داری می‌روی خیالباف؟ همین طوری از دهنش پرید! غنچه! منظوری نداشت! غنچه! شنیدی؟ پرسیدم شنیدی؟

کراسلور:

آندده.

آنا:

(خم شده است و به آنا نگاه می‌کند، رهایش کرده است) يك دفعه دیگر بگو، صدای خودت است! (به سمت راست می‌دود.) پیشخدمت! بیا اینجا ببینم مرد حسابی!

کراسلور:

(میان در) چه خنده جاننداری دارید؟ حالتان خوب

بابوش:

است؟

خانم بالیکه: (پشت سر او) آنا، دخترم! دلمان را چقدر به شور می‌اندازی!

در بیرون صحنه، مدتی است که آهنگ «زنی از پروا» نواخته می‌شود.

بالیکه: (کسی هوشیار شده است، دوان دوان وارد می‌شود) بنشینید: (پرده را می‌کشد، صدای برخورد فلز بلند می‌شود.) آنها يك ماه سرخ همراهشان دارند و تفنگ پشت سرشان، تو محله روزنامه‌ها نباید دست کم بگیری‌شان. (مجدداً شمعها را روشن می‌کند.) بنشینید!

خانم بالیکه: این چه قیافه‌ای است دیگر؟ زانوهایم دوباره دارند می‌لرزند. پیشخدمت! پیشخدمت!

بالیکه: مورک کجاست؟

بابوش: فریدریش مورک دارد دانس می‌رود.

بالیکه: (با صدای خفه) کاری بکنید که بنشینند. اگر بنشینند، یعنی پنجاه درصد با ما راه آمده. نشسته نمی‌شود احساساتی شد. (با صدای بلند:) همه‌تان بنشینید! ساکت! تو هم آرام بگیر آمالیه!

(به کراگلر:) محض رضای خدا شما هم بنشینید!
 (از سینی دست پیشخدمت يك بطری عرق آلبالو بر می
 دارد) باید عرق آلبالو بخورم، وگرنه می میرم.
 (بطری به دست، پشت میز می نشیند.)

خانم بالیکه:

خانم بالیکه، بالیکه، آنسا نشسته اند.
 بابوش دور تنیدی زده است و آنها را به
 نشستن واداشته و در این لحظه کراگلر را
 که درمانده آیتاده است، به زور روی
 صندلی می نشاند.

بنشینید، زانوهاتان نا ندارد. عرق آلبالو می
 خواهید؟ این چه جور خندیدنی است؟

بابوش:

(دوباره بلند می شود. بابوش با فشار می نشاندش. می
 نشیند.)

کراگلر:

آندره آس کراگلر، شما از ما چی می خواهید؟
 آقای کراگلر، اعلیحضرت امپراتورمان گفته: مرد
 باید مثل کوه باشد.

بالیکه:

خانم بالیکه:

بلند نشو!

آنا:

تو خفه شو! بگذار حرف بزند! شما چی می خواهید؟
 (بلند می شود) يك جرعه عرق آلبالو بهتان بدهم؟
 حرف بزنید!

بالیکه:

بابوش:

فکر کن آندده! فکر کن بعد حرف بزنی!

آنا:

خانم بالیکه: تو بالاخره من را می‌کنی زیر خاک! ساکت شو

دیگر! تو که هیچی سرت نمی‌شود!

کراکلا: (می‌خواهد بلند شود، ولی باپوش می‌نشانندش. کاملاً

جدی:) اگر از من می‌پرسید، کار چندان ساده‌ای

نیست. عرق آلبالو هم نمی‌خواهم بخورم. چون

خیلی چیزها به همین مربوط می‌شود.

بالیکه: لفاظی را بگذارید کنار! بگوئید چی می‌خواهید.

بعد هم می‌اندازمتان بیرون.

آنا: نه! نه!

باپوش: بهتر است عرق بخورید! گلویتان خیلی خشک

است. کارتتان را آسان می‌کند، باور کنید.

در این لحظه، فریدریش سورک همراه

فاحشه‌ای به نام هالی از سمت چپ آرام

وارد می‌شود.

خانم بالیکه: مورک!

باپوش: نبوغ هم حد و حصری دارد. بنشینید.

بالیکه: آفرین فریتس! بهش نشان بده مرد یعنی چی.

فریتس نمی‌لرزد. فریتس تفریح می‌کند. (کف

می‌زند.)

مورک: (گرفته؛ مشروب خورده است؛ هالی را همان کنار در

رها می‌کند و خودش به کنار می‌آید) این نمایش
روحوضی هنوز هم تمام نشده؟

(او را به روی یکی از صندلیها می‌کشد) خفه شو!
ادامه بدهید کراگنر! کار خودتان را بکنید.

گوشه‌هایش شکسته.
بها بوده.

مخش خوب کار نمی‌کند!
بگوئید برود بیرون.

انگار یکی هم کوبیده‌اند تو کله‌اش!
باید خیلی در حرفه‌هایم دقت کنم.
سیمهایش قاطی است!

درست است، زده‌اند تو سرم. چهارسال تمام
اینجا نبودم. نامه هم نمی‌توانستم بنویسم. ولی
مخم خراب نبود. (سکوت.) الآن چهارسال می
گذرد، باید خیلی دقت کنم. تو نتوانستی من را
بشناسی، هنوز هم مرددی و قضیه را احساس نمی
کنی. مثل این که خیلی حرف می‌زنم.

مغزش پاك خشك شده. (سر تکان می‌دهد.)

پس بهتان بد گذشت؟ شما به خاطر امپراتور و
مملکت می‌جنگیدید؟ برایتان خیلی متأسفم؟ چیزی
می‌خواهید؟

بالیکه:

بابوش:

کراگنر:

آنا:

مورک:

کراگنر:

مورک:

کراگنر:

مورک:

کراگنر:

خانم بالیکه:

بالیکه:

خانم بالیکه: این گفته خود امپراتور است که: قوی باش به وقت مصیبت. از این بخورید! (شراب آلبالو را به طرف کراگلر می‌لغزاند.)

بالیکه: (در حالی که می‌نوشد، با سماجت) زیر رگبار نارنجک ایستاده بودید؟ مثل آهن؟ به این می‌گویند سرباز مطیع. ارتش ما کلی شهامت نشان داده. بالبخند به استقبال مرگ قهرمانانه رفته. بخورید! چی می‌خواهید؟ (جاسیگاری را به تعارف مقابل کراگلر می‌گیرد.)

آنا: آخده! انیفورم دیگری بهت ندادند؟ هنوز هم همان کهنه آبی را تنت می‌کنی؟ اینها را دیگر کسی نمی‌پوشد.

خانم بالیکه: فت و فراوان زن پیدا می‌شود! پیشخدمت، یک آلبالوی دیگر! (عرق آلبالو را به کراگلر می‌دهد.)

بالیکه: ما هم اینجا بیکار ننشسته بودیم. حالا بگوئید چی می‌خواهید؟ یک پاپاسی هم توی جیب‌تان ندارید؟ توی خیابان سرگردانید؟ مام وطن می‌خواهد یک گارمان بدهد دستتان و بفرستد تان توی خیابانها؟ محال است. درست نیست، این جور مسائل دیگر نباید پیش بیایند. چی می‌خواهید؟

خانم بالیکه: نرسید، فکر نمی‌کنم مجبور بشوید تو خیابانها

گارمان بزنید!

«شب توفانی و دریا خروشان!»، وای!

آنا:

(بلند شده است) از آنجا که احساس می‌کنم در اینجا
حق ندارم، از صمیم قلب از تو تقاضا می‌کنم
همراهم بیایی و در کنارم باشی.

کراگلر:

این دیگر چه اباطیلی است؟ چی دارد می‌گوید؟ از
صمیم قلب! در کنارم باشی! این دیگر چه طرز
صحبت کردن است!

بالیکه:

دیگران می‌خندند.

چون هیچ کس حق ندارد... چون بی تو نمی‌توانم
زندگی کنم... از صمیم قلبم.

کراگلر:

دیگران قهقهه سر می‌دهند.

(پاهایش را روی میز می‌گذارد. خونرد، بدطینت، مست)
حسابی رفته ته آب. گیر کرده به قلاب. دهنش شده
پر لجن. پوتینهایم را نگاه کنید! يك وقتی من
هم از همانهایی داشتم که شما دارید! شما هم باید
از اینها بخرید! بگوئید ببینم، هیچ می‌دانید

مورک:

۱. Stürmisch die Nacht und die See geht hoch. بیتی از تصنیفی معروف
در آلمان اوائل قرن حاضر بوده است.

شما چی هستید؟

(دفعاً) شما تو ارتش بودید؟

شما تو ارتش بودید؟

ماری:

پیشخدمت:

مورک:

خفه! (به کراگلمر:) می‌خواهید بگوئید افتاده‌اید
زیر غلطک، بله؟ خیلیها زیر غلطک له شده‌اند.
خیلیها. ولی این ما نبودیم که غلطکها را راه
انداختیم. حالا هم دیگر صورت برایتان نمانده؟
هان؟ یعنی بیائیم و یک صورت بهتان هدیه بدهیم؟
یعنی می‌خواهید ما سه نفر بنشینیم و بزکتان
کنیم؟ مگر به خاطر ما بود که بدبخت شدید؟
هنوز هم نفهمیدید چی هستید؟

ساکت باشید دیگر!

بابوش:

(جلو می‌آید) شما تو ارتش بودید؟

پیشخدمت:

مورک:

نه عزیز دلم. من جزو آنهایی هستم که باید خرج
قهرمان‌بازیهای شماها را بدهم. حالا هم آن غلطک
از کار افتاده.

این قدر تئاتر در نیاورید! آدم حالش بهم می
خورد! شما هم بالاخره در این میان پول درآوردید
دیگر، مگر نه؟ پوتینهایتان را هم نمی‌خواهد این
قدر به رخ مردم بکشید!

بابوش:

می‌بینید، مسأله عمده همین است. اینجاست که خر

بالیکه:

آدم تو گل می‌ماند. این تئاتر نیست. سیاست واقع-
بینانه است. همانی است که ما تو آلمان کم داریم.
خیلی ساده است. بگوئید ببینم، استطاعتش را
دارید که خرجی يك زن را بدهید؟ یا اصلاً آه در
بساط ندارید؟

می‌شنوی آنها؟ آه در بساط ندارد.

خانم بالیکه:

من که دلم می‌خواهد یا مادرش عروسی کنم، البته
اگر داشته باشد. (از جا می‌پرد.) بس کنید دیگر،
این فقط یکی از این دخترگول‌زنهای پیش پا افتاده
است.

مورک:

(به کراگلر) يك چیزی بگوئید! يك حرفی بزنید!
(بلند شده است، می‌لرزد، به آنها) نمی‌دانم چی باید
بگویم. آن وقتی که ما فقط پوست و استخوان
بودیم و می‌بایست مرتب عرق می‌خوردیم تا بتوانیم
خیابانها را اسفالت کنیم، بیشتر وقتها دیگر فقط
آسمان دم غروب را داشتیم، این خیلی مهم است،
چون تو آوریل بود که با تو نوی بوته‌ها دراز
کشیده بودم. به بقیه هم این را می‌گفتم. ولی آنها
می‌ریختند زمین، مثل مگسها.

پیشخدمت:

کراگلر:

مثل اسبها، نه؟

آنا:

چون هوا خیلی داغ بود، می‌بایست مرتب عرق می

کراگلر:

خوردی. ولی من چی دارم مرتب برایت از آسمان
دم غروب می گویم، نمی خواستم، نمی دانم...

آنا: همیشه بهم فکر می کردی؟

می بینی کراگلرت چه جور حرف می زند! مثل
یک بچه! وقتی آدم حرفهایش را می شنود، به جای
او شرمش می شود!

خانم بالیکه:

ممکن است پوتینهایتان را بهم بفروشید؟ برای
موزه ارتش می خواهمش. چهل مارک می دهم.

مورک:

ادامه بدهید کراگلر. درستش همین است.

بابوش:

دیگر پیرهن هم تمنان نداشتیم. همین از همه اش
بدتر بود، باورکن. می توانی تصورش را بکنی که
این بدتر از همه چی باشد؟

کراگلر:

آندده، دارند حرفهایت را گوش می دهند.

آنا:

پس شصت مارک می دهم. بفروشید!

مورک:

آره، حالا از بابت من خجالت می کشی؟ چون
آنها کنار دیوارها ایستاده اند، مثل تو سیرک، و
فيله هم دارد از ترس می شاشد، هان؟ ولی آنها
هیچی نمی دانند!

کراگلر:

هشتاد مارک!

مورک:

من که دزد سرگردنه نیستم. این ماه سرخ به من
چه ربطی دارد! فقط نمی توانم چشمهایم را باز

کراگلر:

- کنم. يك تکه گوشتم، يك پیرهن تمیز هم تنم است.
 شبح که نیستم!
 خجالت هم خوب چیزی است!
 ماری:
- مردکه کثافت همین پوتینهای کهنه‌اش را هم نمی
 خواهد صد مارک بهم بفروشد.
 مورک:
- آنا، يك چیزی اینجا دارد حرف می‌زند. این چه
 صدائی است؟
 کراگلر:
- شما آفتاب خورده به سرتان! می‌توانید تنهائی
 بروید بیرون؟
 مورک:
- آنا، منظورش این است که نباید زیسر لگد لپش
 کرد.
 کراگلر:
- حالا صورتتان چطور است؟ می‌شود دیدش؟
 مورک:
- آنا، این را خدا خلق کرده!
 کراگلر:
- این شماست که حرف می‌زنید؟ اصلاً چی می
 خواهید؟ شما جسدید، همین! دیگر دارید بوی
 مردار می‌دهید! (بینی‌ش را می‌گیرد) از نظافت هم
 که بوئی نبرده‌اید؟ دلتان می‌خواهد حالا که آفتاب
 افریقا به سرتان خورده، بگذارندتان توجعبه آینه؟
 من کار کرده‌ام، آن قدر جان کنده‌ام که پوتینهایم
 پر از خون شده است! دستهایم را نگاه کنید! بله،
 مردم با شما دلسوزی می‌کنند چون گذاشتید که

خردتان کنند، ولسی این من نبودم که خردتان کردم! شما قهرمانید، من کارگر! این هم نامزدم است.

بابوش:

ولی نشسته هم می‌شود مورک! نشسته هم کارگرید! کراگلر، اگر مردم دنیا نشیمنشان را بیشتر از اینها می‌گذاشتند روی زمین، تاریخ چیز دیگری می‌شد! از ظاهرش نمی‌توانم چیزی بخوانم. مثل دیوار مستراح است! رویش چیزهای مستهجن نوشته‌اند. دیوار تقصیری ندارد! آنا، تو این را دوست داری، این را دوستش داری؟

کراگلر:

(می‌خندد و می‌نوهد.)

آنا:

این کار یعنی تف سربالا کراگلر!

بابوش:

این کار یعنی از فرط نفرت زگیلش را با دندان کردن! دوستش داری؟ با این صورت زردی که به هندوانه کال می‌ماند؟ به خاطر این است که می‌خواهی به من جواب رد بدهی؟ یک دست لباس انگلیسی تنش است، توی سینه‌اش هم کاغذ تپانده، توی پوتینهایش هم پر از خون است. ولی من فقط یک دست لباس کهنه دارم که بید زده است. بگو، بگو که به خاطر لباسم است که نمی‌توانی باهام عروسی کنی، بگو! برایم بهتر است!

کراگلر:

- بابوش:** بنشینید بابا! لعنت بر شیطان! دارد شروع می‌شود!
- ماری:** (کف می‌زند) راست می‌گوید! با من هم که می‌رقصید زانویش را همچو می‌کرد تو شکم که غرق خجالت می‌شدم!
- مورک:** مواظب حرف زدنت باش! قیافه‌اش را ببین! چاقو پشت نیست، توی این پوتینت تا خرخره‌ام را ببری، آن هم چون محت تو افریقا تاول زده؟ زود باش چاقویت را بکش بیرون، دیگر دارد به اینجایم می‌رسد، یا لا بیر دیگر گلویم را!
- خانم بالیکه:** آنا، چطور می‌توانی این چیزها را گوش کنی؟
- بالیکه:** پیشخدمت، چهارتا گیلاس عرق آلبالو بیاور! دیگر همه‌چی برایم علی‌السویه است.
- مورک:** مواظب باشید چاقو نکشید! یک وقت به سرتان نزنند برایمان اینجا قهرمان‌بازی در بیاورید! اینجا می‌اندازندتان زندان!
- ماری:** شما تو ارتش بودید؟
- مورک:** (عصبانی، لیوانی به طرف ماری پرت می‌کند) آخر چرا اینجا نبودی؟
- کراسلر:** حالا برگشته‌ام.
- مورک:** کی گفت که برگردی؟
- کراسلر:** حالا که اینجایم!

مورك: خوك!
 آنا: جوابش را نده.
 كراكلر: (گنشت می‌كند).
 مورك: راهزن!
 كراكلر: (آهسته) دزد!
 مورك: شبح!
 كراكلر: مواظب باش!
 مورك: تو مواظب چاقویت باش! می‌خارد، هان؟ شبح!
 شبح! شبح!
 ماری: خوك! خوك!
 كراكلر: آنا! آنا! چه كار دارم می‌كنم؟ روی دریای پر از جنازه گنج می‌خورم: غرقم نمی‌كند. توی گاریهای تاريك مخصوص حیوانها به این طرف و آن طرف غلت می‌خورم: چیزیم نمی‌شود. توی كوره روشن شعله می‌كشم: آتش خودم تندتر است. يك نفر تو آفتاب داغ دیوانه می‌شود: كه من نیستم. دو نفر می‌افتند تو گرداب: من خواب خوابم. سیاهها را می‌كشم. علف می‌خورم. من شبحم.

در این لحظه پیشخدمت به طرف پنجره می‌دود و بسرعت بازش می‌كند. موسیقی ناگهان قطع می‌شود. فریادهای هیجان‌زده‌ای شنیده می‌شود: «دارند می‌آیند!»

ساکت!« پیشخدمت شمها را خاموش می کند. بعد از بیرون «سرود بین اللل!» بگوش می رسد.

- یک مرد:** (ست چپ میان در ظاهر می شود) خانمها، آقایان، لطفاً آرام باشید. از تان خواهش می کنم رستوران را ترک نکنید. شورش شده. در محله روزنامه ها درگیری پیش آمده. موقعیت هنوز روشن نیست.
- بالیکه:** (سنگین می نشیند) اسپادناکوس! دوستهایتانند آقای آندده آس کراگلر! هم مسلکهای مشکوکتانند! رفقای تانند که توی محله روزنامه ها دارند نعره می کشند و فکر و ذکرشان قتل و آتش سوزی است. حیوانها! (سکوت.) حیوانها! حیوانها! حیوانها! کسی می خواهد بداند چرا شماها حیوانید: برای اینکه گوشت می خورید. باید سر به نیستان کرد! آن هم به دست امثال شما! که شکمهایتان را این طور پر کرده اید!
- مورک:** چاقویت کجاست! بکشش بیرون!
- ماری:** (همراه پیشخدمت به طرف مورک می رود) ساکت می شوی یا نه!
- پیشخدمت:** این آدم نیست! حیوان است!

- مورک:** پرده‌ها را بکش! اشباح دارند می‌آیند!
- پیشخدمت:** یعنی می‌گوئید ما را بگذارند سینه دیوارهایی که با دستهای خودمان ساخته‌ایم؟ دیوارهایی که پشتشان شماها عرق آلبالو را می‌ریزد تو خیکتان؟
- کواکبر:** این دست من است و این هم رگم. ببریدش! اگر نفله بشوم، می‌توانید مطمئن باشید که ازش خون می‌زند بیرون.
- مورک:** شبح! شبح! تو اصلاً چی هستی؟ یعنی می‌گوئی چون پوست افریقائی تنت کرده‌ای بیفتم روی چهار دست و پا؟ چون تو محله روزنامه‌ها صدای نعره می‌آید؟ تقصیر من چی است که افریقا بوده‌ای؟
- پیشخدمت:** تقصیر من چی است که آنجا نبوده‌ام؟
- خانم بالیکه:** باید دختره را بهش پس بدهند! بی‌انصافی است! (روبروی آنا، عصیان) اینها همه‌شان مریضند! همه‌شان يك چیزشان می‌شود؛ سیفلیس! سیفلیس! اینها همه‌شان سیفلیس دارند!
- بابوش:** (با عصا می‌زند روی میز) دیگه دارید شورش را درمی‌آورید.
- خانم بالیکه:** دست از سر بچه‌ام بر می‌داری یا نه! دست از سرش بر می‌داری! کفتار. کثافت!
- آنا:** آندده، نمی‌خواهم! شماها من را داغان می‌کنید!

ماری:

کثافت خودتی!

پیشخدمت:

این انصاف نیست! آخر حقی گفته‌اند، چیزی گفته‌اند!

خانم بالیکه:

خفه شو حمال! آهای بی‌سر و پا، دارم عرق آلبالو سفارش می‌دهم، می‌شنوی؟ گم‌شو برو بیرون!

پیشخدمت:

این انصاف نیست! به همه‌مان مربوط می‌شود! زنش را که لااقل باید...

کراگلر:

برو بیرون، با توام! دیگر بس است! انصاف کدام است! این ماده‌گاو مست دیگر چی می‌خواهد! من تنها بوده‌ام و زخم را می‌خواهم. این فرشته‌ای که آب غوره می‌گیرد دیگر چی می‌خواهد! می‌خواهی سر پائین‌تنه‌اش چانه بزنی؟ اگر با چنگک هم بخواهید ازم جداش کنید بدانید که فقط گوشت‌هایش را تکه‌تکه می‌کنید!

پیشخدمت:

آره، گوشت‌هایش را تکه‌تکه می‌کنید!

ماری:

آره، گوشت‌هایش را تکه‌تکه می‌کنید!

بالیکه:

از پول هم که يك پاپاسی خبری نیست!

بابوش:

دندان‌هایش را تو دهنش خرد می‌کنید، او هم آنها را تف می‌کند تو صورتتان!

مورک:

(به‌آنا) چرا قیانه‌ات شده مثل قسی بچه؟ چرا می‌گذاری با چشم‌هایش بلیسدت؟ قیافه‌ای گرفتی

- انگار که روی بوته گزنه شاشیده‌ای!
- بالیکه:** آدم این جوری از نامزدش حرف نمی‌زند!
- مورك:** نامزد! مگر هست؟ نامزد من است؟ مگر نه اینکه دارد می‌زند بچاك؟ کرا گلردوباره برگشته! دوستش داری، مگر نه؟ هندوانه کال می‌تواند برود پی کارش، هان؟ دلت هوای عضله‌های افریقائی را کرده، بله؟ باد از آن طرف می‌آید؟
- بابوش:** روی صندلی محال بود همچو چیزهائی از دهنتان دربیاید.
- آنا:** (آرام آرام به کراگلر نزدیک می‌شود، با نفرت به مورك نگاه می‌کند، آهسته) تو مستی.
- مورك:** (آنا را به طرف خود می‌کشد) صورتت را ببینم! دندانهایت را نشانم بده! جنده!
- کراگلر:** (مورك را به سادگی از زمین می‌کند، میز و لیوانهای روی میز تکان می‌خورند، ماری بی‌وقفه کف می‌زند) خیلی تلوتلو می‌خورید، بروید بیرون، بروید استفراغ کنید! زیادی خورده‌اید. دارید می‌افتید. (هلش می‌دهد.)
- ماری:** نشانش بده! یالا نشانش بده!
- کراگلر:** ولش کن همانجا! بیا پیشم آنا! الآن می‌خواهم! می‌خواست پوتینهایم را ازم بخورد، ولی من کتم

را درمی آورم. نگرگ چنان تو پوستم رفته که
 سرخ است و تو آفتاب ترك می خورد. جییم خالی
 است، يك پول سیاه هم ندارم. می خواهمت. خوشگل
 نیستم. تا حالا داشتم از ترس مثل دم سگ می
 لرزیدم، ولی حالا عرق می خورم. (می نوشد.) بعدش
 هم می رویم. بیا!

مورگ:

(درهم شکسته است، با شانه های افتاده به طرف کراگلر
 می رود و تقریباً آرام می گوید:) نخورید! هنوز
 همه چی را نمی دانید! دیگر دست بردارید. من
 مست بودم. ولی شما هنوز همه چی را نمی دانید.
 آنا (-کاملاً هوشیار-) بهش بگو! می خواهی چه
 کار کنی؟ با این وضعی که داری؟

کراگلر:

(به او توجهی ندارد) دلواپس نباش آنا! (شراب
 در دست:) بلائی سرت نمی آید، نترس! عروسی
 می کنیم. وضع من همیشه روبراه شده.

آفرین!

پیشخدمت:

بی سرو پا!

خانم بالیکه:

کسی که وجدان داشته باشد، کبوترها می رینند
 روی بامش! کسی که صبر داشته باشد، لاشخورها
 آخر سر تکه تکه اش می کنند.

کراگلر:

(ناگهان می دود، می افتد روی میز) آفدله! کمکم کن!

آنا:

كمك كن آندده!

چدتان شده؟ چی شده؟

ماری:

(با تعجب به آنا نگاه می‌کند) چی شده؟

کراگلر:

آندده، نمی‌دانم، خیلی بدبختم آندده! نمی‌توانم چیزی بهت بگویم، حق نداری بپرسی. (سرش را بلند می‌کند.) من نمی‌توانم مال تو باشم، خدا خودش می‌داند چرا. (لیوان از دست کراگلر می‌افتد.) ازت خواهش می‌کنم آندده که بروی.

آنا:

سکوت. از اتاق مجاور صدای مرد قیلی شنیده می‌شود که می‌پرسد: «چی شده؟». پیشخدمت از میان درست چپ به او جواب می‌دهد.

عاشق پوست کلفت از افریقا برگشته، چهار سال صبر کرده، ولی عروس خانم هنوز غنچه‌اش تو دستش است. اما عاشق دوم، که پوتین چرمی می‌پوشد، دختره را ول نمی‌کند، عروس خانم هم، که هنوز غنچه‌اش تو دستش است، نمی‌داند طرف کدامشان برود.

پیشخدمت:

همین؟

صدا:

انقلاب محله روزنامه‌ها هم این وسط يك نقشی دارد، و سری هم هست که عروس خانم ازش

پیشخدمت:

خبر دارد، چیزی که آن عاشق افریقائی، که چهار سال انتظار کشیده، ازش بی‌خبر است. بازی هنوز مساوی است.

نتیجه‌اش هنوز معلوم نشده؟
هنوز مساوی است.

صدأ:

پیشخدمت:

بالیکه:

پیشخدمت! اینها دیگر چه بی‌سر و پاهائیند؟ مگر مجبوریم بین يك مشت جانور عرق بخوریم؟ (به طرف کراگلر:) حالا شنیدید؟ راضی شدید؟ لازم نکرده این قدر ور بزیند! گفتید آفتاب داغی بود، هان؟ خب افریقا بود دیگر. تو کتابهای جغرافی نوشته. شما هم که قهرمان بودید؟ این را هم بعدها تو کتابهای تاریخ می‌نویسند. ولی تو کتاب حساب چیزی نوشته نشده. برای همین هم جناب قهرمان باید برگردد همان افریقا. والسلام.
پیشخدمت، در خروجی را به این نشان بده!

پیشخدمت کراگلر را کشان‌کشان می‌برد، کراگلر آهسته و سنگین قدم برمی‌دارد. ماری فاحشه هم طرف چپ کراگلر هراش می‌رود.

بالیکه:

عجب بساطی! (به دنبال کراگلر فریاد می‌زند، چون سکوت حکمفرماست:) گوشت می‌خواستید؟ گوشت؟

اینجا کسی گوشت حراج نمی‌کند! ماه سرختان را هم بزنی زبیربغلتان و بروید برای میمون‌هاتان آواز بخوانید. نخل‌هاتان به من چه ربطی دارد! شما انگار اصلاً تو این دنیا نیستید. راستی بگوئید بیینم، شناسنامه‌تان کو؟

کراگلر خارج شده است.

خانم بالیکه: حالا هرچی دلت می‌خواهد هوار بزن! این چی است

دیگر که دست است؟ نکند می‌خواهی آنقدر بخوری که ولو بشوی زیر میز!

بالیکه: قیافه این دختره چرا این جور شده؟ رنگش شده

مثل گج!

خانم بالیکه: راست می‌گویی، نگاهش کن طفلك را! تو چه

فکری هستی؟ حالا دیگر شورش را درنیاور!

آنا: (پشت میز نشسته است، بی‌حرکت، تقریباً در پرده‌های

پنجره فرو رفته است، عبوس، و يك لیوان جلویش است.)

مورک: (به طرف آنا می‌رود، لیوان را بو می‌کند) فلفل، ای

داد بیداد! (آنا لیوان را بطرزی تحقیرآمیز از دست مورک می‌گیرد.) که اینطور؟! لعنت بر شیطان، فلفل می‌خواستی چه کار؟ چطور است بروی توی

وان آب داغ هم بنشینی؟ مثل این که باید با کتک
 حالت کرد، هان؟ آکله! (تف می اندازد و لیوان
 را به زمین پرت می کند.)
 (لبخند می زند.)

آنا:

صدای شلیک مسلسل شنیده می شود.

(کنار پنجره) شروع شد، توده ها به حرکت
 درآمده اند، اسپاتاکوس قیام می کند. آدمکشی
 ادامه دارد.

بابوش:

همه بهت زده بلند می شوند، گوش می دهند.

پرده سوم

(سواران و الکور)

به سوی محله روزنامه‌ها

دیوار آجری و سرخ‌رنگ سربازخانه‌ای که
از بالا سمت چپ به طرف پائین سمت راست
کشیده شده است. در زمینه صحنه، شهر در
نور کم‌سوی ستارگان. شب. باد.

۱. Walküre، در اساطیر ژرمنی: باکره‌ای که در میدان جنگ، کشته-
شدگان برگزیده را به والهالا (زیباترین کاخ خدایان ژرمنی) می‌برده است -م.

- ماری: این قدر تند کجا داری می‌روی؟
- کراسلر: (بی‌کلاه، یقه را بالا کشیده، دستها در جیب شلوار، سوت زنان وارد شده است) به این قرص سرخ چی می‌گویند؟
- ماری: اینقدر ندو دیگر!
- کراسلر: نمی‌توانی بررسی؟
- ماری: فکر می‌کنی دنبال کرده‌اند؟
- کراسلر: می‌خواهی يك چیزی کاسبی کنی؟ اتاقت کجاست؟
- ماری: ولی کار خوبی نیست.
- کراسلر: درست است. (می‌خواهد راه بیفتد.)
- ماری: نفسم می‌گیرد.
- کراسلر: مگر مجبوری مثل سگک دنبال بدوی؟
- ماری: ولی تو...
- کراسلر: هیش! خط می‌خورد! تمام شده! تمام تمام!
- ماری: خب تا صبح می‌خواهی چی کار کنی؟
- کراسلر: چاقو هست.
- ماری: یا حضرت مسیح...
- کراسلر: ساکت باش، خوشم نمی‌آید این جور داد بزنی، عرق هم پیدا می‌شود. تو چی می‌خواهی؟ اگر دلت می‌خواهد می‌توانم خندیدن را هم امتحان کنم. بگو ببینم، تو را قبل از این که بفهمی دنیا دست کی

است از خانه انداختند بیرون؟ بی خیالش، سبگار
می کشی؟ (می خندد.) برویم.

تو محله روزنامه‌ها تیراندازی است.
شاید آنجا بهمان احتیاج داشته باشند. (هر دو خارج
می شوند.)

ماری:

کراگلر:

باد.

دو مرد که در يك جهت می روند.

فکر کنم اینجا بتوانیم ترتیبش را بدهیم.
آره، معلوم نیست آن پائین بتوانیم...

یکی از آنها:

دیگری:

ادرار می کنند.

دارند توپ در می کنند.

اولی:

پدر سوخته‌ها! تو خیابان فریددیشی است!

دومی:

همانجائی که الکل قلبی درست می کردند!

اولی:

همین ماه کافی است که هر کسی دیوانه بشود!

دومی:

البته اگر توتون قاطی فروخته باشد!

اولی:

بله، من توتون قاطی فروخته‌ام! ولی شمائی که

دومی:

مردم را توی سوراخ موش چپانده‌اید چی!

این فکر نکنم دردی را از شما دوا کند.

اولی:

تنها نمی‌روم بالای دار!

دومی:

می‌دانید که بلشویکها چه کار کرده‌اند؟ دست‌پا

اولی:

- را نشان بده ببینم! پینه نبسته! تق تق. (دومی)
دستش را نگاه می‌کند. تق تق. بوی گندتان از
همین حالا بلند شده!
- دومی: ای وای!
- اولی: معجزه است اگر با این کلاه سیلندر بتوانید
برسید خانه.
- دومی: شما هم که کلاه سیلندر سرتان است.
- اولی: ولی مال من له شده، عزیزم.
- دومی: من هم می‌توانم لهش کنم.
- اولی: یقه آهارتان از طناب شق و رق دار بدتر است.
- دومی: عرق می‌کنم کثیف می‌شود، ولی شمائی که پوتین
چرمی پایتان است چی.
- اولی: شکمتان چی!
- دومی: صدایتان چی!
- اولی: نگاهتان! راه رفتنتان! رفتارتان!
- دومی: درست است، برای خاطر همینها من را به تیر
چراغ آویزان می‌کنند، ولی شما قیافه‌تان مثل
درس خوانده‌هاست!
- اولی: من گوشم شکسته است، جای گلوله رویش است،
حضرت آقا!
- دومی: تف!

هر دو می‌روند. باد.
 در این وقت، از سمت چپ، تمام سواران
 دالکود وارد می‌شوند: آنها که انگار فرار
 می‌کنند؛ در کنارش مانکه، پیشخدمت بار
 پیکادلی که رفتار مستها را دارد با فراك
 ولی بدون کلاه؛ پشت سرشان بابوش که
 مورک مست را بدنبال می‌کشد. مورک
 رنگ پریده و پف کرده است.

مانکه:

این قدر فکر نکنید! رفته دیگر! غیب شده! محله
 روزنامه‌ها شاید تا حالا غرقش کرده باشد! همه جا
 تیراندازی است، تو محله روزنامه‌ها کلی خبیر
 هست، بخصوص همین امشب، احتمالش هم هست
 که تیر بخورد. (مانند مستها سعی دارد آفا را قانع
 کند:) وقتی تیراندازی می‌شود، آدم می‌تواند
 دربرود، ولی ممکن هم هست درنرود. به هر حال:
 اگر يك ساعت دیگر بگذرد، هیچ کس نمی‌تواند
 پیدایش کند، مثل روغن آب می‌شود می‌رود ته زمین.
 ماه سرخ تو کله‌اش است. می‌دود طرف هر صدای
 طبلی که بلند شود. بروید! نجاتش بدهید، نجات
 بدهید آن کسی را که معشوقتان بوده نه، هست.
 (راه آنها را سد می‌کند) ایست سواران دالکود! کجا
 می‌خواهید بروید، هوا سرد است، باد هم می‌آید،
 او هم تو یکی از این عرق‌فروشیها نشسته. (ادای

بابوش:

پیشخدمت را درمی آورد: کسی که چهارسال انتظار کشیده، ولی الآن دیگر هیچ کس پیدایش نمی کند. هیچ کس، هیچ کس. (روی سنگی می نشیند.)

مورک:

یک نگاه می کند به این بیندازید!

بابوش:

به من ربطی ندارد! یک پالتو بدهید بهش! وقت را تلف نکنید! کسی که چهار سال انتظار کشیده، حالا از این ابرها هم تندتر حرکت می کند! از این باد هم تندتر می رود!

مانکه:

(بی احساس) عرقش قاطی داشت. آن هم حالا که کارها روبراه شده! حالا که رختها جمع و جور است و خانه هم اجاره شده. بابوش، بیائید اینجا پیشم.

مورک:

چرا مثل زن لوط آنجا ایستاده اید؟ اینجا که عموده نیست! این بدبخت مست، شما را تحت تأثیر قرار داده؟ مگر چاره دیگری هم دارید؟ نکند از بابت رختها باشد؟ نکند فکر می کنید به این دلیل است که ابرها عقب می مانند؟

مانکه:

اصلاً به شما چه مربوط است؟ ابر به شما چه مربوط است؟ شما که یک پیشخدمت بیشتر نیستید! که به من چه مربوط؟ ستاره ها هم از جایشان تکان می خورند اگر کسی بی انصافی ببیند و بی اعتنا

بابوش:

مانکه:

بماند. (به گلوی خودش چنگ می‌زند): سراغ من هم می‌آید. بیخ خر من را هم می‌گیرد! درست نیست که آدم بی‌اعتنا بماند وقتی که يك آدمیزاد این‌طور سرگشته است.

بابوش:

چی گفتید؟ سرگشته؟ این را دیگر از کجا آورده‌اید؟ بگذارید بهتان بگویم: قبل از اینکه روز بشود، تو محله روزنامه‌ها يك چیزی مثل يك گاو میش نعره می‌کشد، همان بی سر و پاهائی که فکر می‌کنند حالا می‌شود همه حسابهای گذشته را تسویه کرد.

مورک:

(بلند شده است، با ناله) من را تو این باد این‌ور آن‌ور می‌کشی که چی! دلم دارد بهم می‌خورد. کجا داری درمی‌روی؟ چی شده؟ بهت احتیاج دارم! اصلاً از بابت رختها نیست. من نمی‌توانم.

آنا:

دیگر نمی‌توانم رو پاهایم بایستم.

مورک:

بنشین! تنها تو یکی اینجوری نیستی! سراغ همه می‌آید. پدرش دارد سکنه قلبی می‌کند، آن عجوزه مت هم دارد زار می‌زند. ولی دختره چه بخواهی چه نخواهی می‌رود محله روزنامه‌ها. می‌رود سراغ عاشقش که چهار سال انتظار کشیده.

مانکه:

- آنا:** من نمی‌توانم.
- مورک:** همه رختها جمع و جور است. مبلها هم دیگر تو اتاقها چیده است.
- مانکه:** همه رختها تا خورده و مرتب است، ولی عروس نمی‌آید.
- آنا:** رختهایم همه‌شان مرتب است، خودم آنها را تو کم‌گذاشتم، یکی یکی، ولی الآن دیگر بهشان احتیاج ندارم. خانه اجاره شده، پرده‌ها کوبیده شده، کاغذ دیواری هم داریم. ولی کسی آمده که کفش پایش نیست و فقط یک کت تنش است، یک کت بید زده.
- مانکه:** محله روزنامه‌ها هم دارد غرقش می‌کند! عرق فروشها انتظارش را می‌کشند! شب! بدبختی! دربدری! نجاتش بدهید!
- بابوش:** و جمع اینها می‌شود نمایشنامه‌ای به نام «فرشته‌ای در میخانه‌های بندر».
- مانکه:** آره، فرشته!
- مورک:** و حالا تو می‌خواهی بروی آنجا؟ می‌خواهی بروی فرودپیش‌اشقات؟ هیچی نمی‌تواند جلویت را بگیرد؟
- آنا:** من هیچی نمی‌دانم.

- مورک: هیچی نمی‌دانی؟ نمی‌خواهی دیگتر به «آن یکی» فکر کنی؟
- آنا: نه، دیگتر نمی‌خواهم.
- مورک: «آن یکی» را دیگتر نمی‌خواهی؟
- آنا: مثل طناب است!
- مورک: نگهت نمی‌دارد؟
- آنا: دیگتر شل شده!
- مورک: پس بجهات برایت اهمیت ندارد؟
- آنا: برایم اهمیت ندارد.
- مورک: چون کسی آمده که کت ندارد؟
- آنا: نشناختمش!
- مورک: دیگتر خودش نیست! نتوانستی بشناسیش!
- آنا: آن وسط ایستاده بود مثل يك حیوان. شماها هم مثل حیوان زدیدش!
- مورک: او هم مثل پیرزنها گریه می‌کرد.
- آنا: او هم مثل زنها گریه می‌کرد.
- مورک: بعد هم زد بچاک و تو را قال گذاشت!
- آنا: بعد هم رفت و من را قال گذاشت!
- مورک: تمام است کارش!
- آنا: کارش تمام است!
- مورک: گذاشته و رفته...

- آنا:** ولی وقتی گذاشت و رفت، کارش تمام شده بود...
مورک: آن وقت هیچی نشد، هیچی.
- آنا:** آن وقت يك گردباد پشت سرش درست شد، و يك نسیم که خیلی قوی شد، قویتر از همه چیزها، و حالا من دارم می گذارم و می روم، و حالا دارم می آیم، و حالا کار ما تمام است، کار من و او تمام است. چون معلوم نیست کجا رفته. یعنی خدا می داند کجاست؟ چقدر این دنیا بزرگ است، او کجاست؟ (با آرامش به مانکه نگاه می کند و ملایم می گوید): شما برگردید به بارتان، ازتان متشکرم، او را هم با خودتان ببرید! ولی شما، بابوش، شما با من بیائید! (و به سمت راست می رود).
- مورک:** (بغض آلود) کجا دارد می رود؟
بابوش: خب دیگر جوان، قضیه سواران والکود هم دیگر مالید.
- مانکه:** عاشق دلباخته مفقودالایر شده است، معشوقه او بر بالهای عشق به دنبالش می شتابد. قهرمان ما به زانو درآمده است؛ اما دروازه بهشت را به رویش گشوده اند.
- بابوش:** ولی عاشق دلباخته، معشوقه اش را روانه فاضلاب می کند و دروازه جهنم را ترجیح می دهد. وای از

شما مردم رمانتیک!

مانک: دیگر از نظر ناپدید می‌شود، آن کس که به سوی محله روزنامه‌ها می‌شتابد. هنوز می‌توان دیدش، اما همچون بادبانی سپید، همچون خیال، همچون آخرین بند شعر، همچون قوی سرمستی که بر فراز آبها پر می‌کشد...

بابوش: با این کنده سیاه‌مست چی کار باید کرد؟

مورک: من همینجا می‌مانم؛ هوا سرد است. وقتی سردتر شد همه‌شان بر می‌گردند. شماها هیچی نمی‌دانید چون از «آن یکی» خبری ندارید. بگذارید برود! یارو دو نفر را قبول نمی‌کند! یک نفر را ول کرد، حالا دو نفر دنبالش می‌دوند. (می‌خندد.)

بابوش: دیگر دارد می‌رود به درگاه باربیتعالی، همچون آخرین بند شعر. (به دنبال آنا می‌دود.)

مانک: (به سوئی که بابوش رفته است فریاد می‌زند) عرق-فروشی گلوب، خیابان شوسه! پاتوق آن فاحشه‌ای که باهاش است عرق‌فروشی گلوب است! (یک‌بار دیگر دستپایش را از هم باز می‌کند، پرشکوه:) انقلاب آنان را در خود غرق می‌کند، آیا یکدیگر را خواهند یافت؟

پرده چهارم

فلق سر می زند

يك عرق فروشی كوچك

گلوب، عرق فروش، لباس سفید به تن دارد و به همراهی گیتار «تصنیف سرگذشت سرباز مرده» را می خواند. لار و یک مرد به هیبت مست، به انگشتهای گلوب زل زده اند. مرد کوچک چهارگوشی به نام بولتروتر روزنامه می خواند. مانکه

مستخدم، برادر مانکه پیکادلی بار، با
فاحشهای به نام آگوسته مشروب می نوشد.
سه سیگار دود می کنند.

من عرق می خواهم نه سرباز مرده، می خواهم
روزنامه بخوانم، برای همین هم هست که عرق
می خواهم، وگرنه نمی توانم بفهمش لامذهبا!
(با صدائی سرد و تیز) مگر بهتان خوش نمی گذرد؟
چرا، ولی الآن انقلاب است.

بولتروتر:

گلوب:

بولتروتر:

گلوب:

برای چی؟ تو عرق فروشی من تفاله های دنیا راحت
نشسته اند و ایلعاذر هم دارد آواز می خواند.
من یکی از تفاله های دنیا و تو هم ایلعاذر.

مرد مست:

(وارد می شود و به طرف پیشخوان می رود) سلام کادل!
عجله داری؟

یک کارگر:

گلوب:

ساعت یازده، میدان هادسفوگتای^۲.

کارگر:

همه اش شایعه است.

گلوب:

یک گردان گنارد از ساعت شش سوی ایستگاه
آنهالت^۳ مستقر شده. ساختمان روزنامه «فودوتس»^۴،
هنوز امن و امان است. این روزها پسر^۵ پاول
می تواند به درمان بخورد، کادل.

کارگر:

سکوت.

1. Karl

2. Hausvogtei

3. Anhalt

4. Vorwärts

5. Paul

- مانکه: ما اینجا معمولاً از پاؤل حرف نمی‌زنیم.
- کارگر: (پول مشروبش را می‌دهد) امروز هم يك روز معمولی نیست. (خارج می‌شود).
- مانکه: (به گلوب) نوامبر گذشته هم غیر معمولی نبود؟ شما باید اسلحه دستتان داشته باشید و احساس چسبندگی هم لای انگشتهایتان.
- گلوب: (سرد) حضرت آقا چیزی میل دارند؟
- بولتروتر: آزادی! (کت و یقه پیراهنش را درمی‌آورد).
- گلوب: با پیرهن مشروب خوردن خلاف مقررات است.
- بولتروتر: مرتجعها.
- مانکه: دارند سرود بین‌الملل را تمرین می‌کنند، چهار-صدایی و با تحریر! آزادی! آن وقت آدمهای یقه-سفید لابد باید بروند خلا پاک کنند.
- گلوب: آنها مرمراهائی را خراب می‌کنند که قلبی است.
- آگوسته: یعنی می‌گوئی یقه‌سفیدها مجبور می‌شوند خلا پاک کنند؟
- بولتروتر: برو بایست سینۀ دیوار، جوان!
- آگوسته: پس یقه‌سفیدها هم باید لطف کنند و در کونشان را بگیرند.
- مانکه: آگوسته، تو خیلی وقیحی!
- آگوسته: بروید خجالت بکشید کثافتها، دل و روده‌تان را

باید ریخت بیرون و يك طناب هم انداخت
گردنتان، باید از تیر چراغ برق آویزانتان کنند
شما یقه سفیدها را! «دختر خانم، حالا يك کمی
تحفیف بدهید، آخر ما جنگ را ساخته ایم!» دور
عشق را خط بکشید اگر مایه اش را ندارید. دور
جنگ را هم خط بکشید اگر عرضه اش را ندارید!
شما هم در حضور خانمها پاهایتان را از روی میز
بیندازید پائین! من که مجبور نیستم بوگند
پاهایتان را تحمل کنم، زباله؟

گلوب:

یقه اش اصلاً سفید نیست.

مرد مست:

این چی است که اینجوری تاپ تاپ می کند؟

مانک:

توپ است.

مرد مست:

(رنگ پریده به دیگران پوزخند می زند) این چی است

که اینجوری جرنگ جرنگ می کند؟

گلوب به طرف پنجره می دود، به عجله
بازش می کند، صدای شلیک توپ درخیابان
شنیده می شود. همه جلوس پنجره جمع می
شوند.

بولتروتر:

اینها سربازهای هنگ سوسک طلائیند.

آگوسته:

یا حضرت مسیح، کجا دارند می روند؟

گلوب:

می روند محله روزنامه ها، آدم حسابی! اینها

- روزنامه خوانند! (پنجره را می بندد.)
آگوسته: یا حضرت مسیح، آن کی است دم در؟
- (مانند متها، روی پاشنه پاهایش تلوتلو می خورد، در
 میان در.)
کراگلر: نکنند دارید تو پاشنه در تخم می گذارید؟
- مانکه:** تو کی هستی؟
- (با بدجنسی پوزخند می زند) هیچکی!
کراگلر: عرق دارد از سر و رویش می ریزد! دویده ای؟
- آگوسته:** تنگت گرفته؟
- مرد مست:** نه، تنگم نگرفته.
- کراگلر:** (از وسط صحنه می گذرد و به طرف کراگلر می زود)
 بگو ببینم: چه دست گلی به آب داده ای؟ من این
 جور قیافه ها را می شناسم.
- مانکه:** (پشت سر او پیدایش می شود) هیچ دست گلی به آب
 نداده. من دعوتش کرده ام اینجا، آگوسته: جا
 ندارد. از افریقا برگشته. بنشین.
- کراگلر:** (نمی آید تو.)
- مانکه:** اسیر بوده؟
- ماری:** آره، جزو گمشده ها هم بوده.
- آگوسته:** جزو گمشده ها هم بوده؟
- ماری:** اسیر هم بوده. در این بین نامزدش را هم ازش کش

- رفته‌اند.
- آگوسته:** پس بیا اینجا پیش مامان جونت. بنشین توپچی.
(به گلوب:) کادل، پنج تا عرق آلبالوی دوبل!
- گلوب پنج لیوان را پر می‌کند و مانکه آنها را روی میز کوچکی می‌گذارد.
- گلوب:** از من هم هفته پیش دوچرخه‌ام را کش رفتند.
کراگلر: (به طرف میز کوچک می‌رود.)
آگوسته: يك چیزی از افریقا تعریف کن.
کراگلر: (جواب نمی‌دهد، ولی می‌نوشد.)
بولتروتر: بنال دیگر. عرق فروشمان سرخ است.
گلوب: گفתי چیم؟
بولتروتر: سرخ.
مانکه: مؤدب باشید آقا، اینجا هیچی سرخ نیست!
بولتروتر: خب باشد، نیست.
آگوسته: بگو ببینم، آنجاها چه کار می‌کردی؟
کراگلر: (به ماری) تو شکم سیاهپوستها گلوله خالی می‌کردم. خیابانها را اسفالت می‌کردم. - خب،
گفתי تنگ نفس داری؟
آگوسته: چه مدت؟
کراگلر: (همچنان خطاب به ماری) بیست و هفت.

- ماری: ماه.
- آگوسته: قبلش چی؟
- کراکلو: قبلش؟ توی يك چاله پر از گل دراز کشیده بودم.
- بولتروتر: آنجا چی کار می کردید؟
- کراکلو: بوی گند می دادم.
- گلوب: البته، شماها می توانستید تا آنجائی که دلتان می خواهد بیکار و بیعاریك گوشه لم بدهید.
- بولتروتر: ببینیم، تو افریقا نشمه هاش چه جوریند؟
- کراکلو: (سکوت می کند.)
- آگوسته: بی تربیت نشوید.
- بولتروتر: وقتی برگشتید خانه، دختره دیگتر تو خانه نبود.
- هان؟ حتماً پیش خودتان کمی فکر می کردید دختره صبح به صبح می رود جلو سربازخانه و میان آن سگها منتظران می شود، هان؟
- کراکلو: (به ماری) بزخم تو دهنش؟
- گلوب: نه، هنوز نه. ولی می توانی جعبه موسیقی را راه بیندازی، این کار را می توانی بکنی.
- کراکلو: (تلوتلو خوران می ایستد، با سلام نظامی) اطاعت قربان. (به طرف جعبه خودکار موسیقی می رود و آن را راه می اندازد.)
- بولتروتر: چقدر احساساتی!

- آگوسته:** احساس او احساس يك جنازه است، ديگر دارد
بيشتر از خودش عمر می‌کند.
- گلوب:** آره، يك ظلم كوچك در حقش کرده‌اند. عیبی
ندارد، فراموش می‌شود.
- بولتروتر:** چی شد؟ مگر شما سرخ نیستید؟ گلوب، مثل این
که قبلاً داشتیم از يك برادرزاده صحبت می
کردیم، نه؟
- گلوب:** درست است، داشتیم ازش صحبت می‌کردیم. ولی
نه تو این بار.
- بولتروتر:** نه، تو این بار نبود. تو ذیمنس^۱ کار می‌کرد؟
- گلوب:** برای يك مدت کوتاه.
- بولتروتر:** تو ذیمنس کار می‌کرد، برای يك مدت کوتاه.
تراشکار بود. آنجا تراشکار بود، برای يك مدت
کوتاه. آنجا تراشکار بود، تا نوامبر، مگر نه؟
- مردمست:** (که تا به حال فقط خندیده است، می‌خواند:)

برادرای من، همه‌شون مرده‌ان
خود من هم به سر سوزن مونده بود
همین زمستون سرخ بودم سرخ
اما حالا بهاره و اول ساله.

گلوب: آقای مانکه، این آقا دلش نمی‌خواهد مزاحم کسی باشد. ترتیبش را بدهید.

کواکلو: (آگوسته را بغل زده و رقص‌کنان بسا او به این طرف و آن طرف می‌پرد:)

«یه سنگ رفت آشپزخونه
یه تخم مرغ بدزده
آشپزه اومد با ساطور
زد سگه رو دو نیم کرد.»

مرد مست: (از فرط خنده تمام بدنش تکان می‌خورد) تراشکار بود برای يك مدت کوتاه.

گلوب: لطفاً لیوانهایم را خرد نکنید جناب توپچی!

ماری: دیگر مست است. حالا سبکتر شده.

کواکلو: سبکتر شده؟ دلت را خوش کن خمره عرق، بگو: همچو چیزی وجود ندارد.

آگوسته: کاری به کارش نداشته باش، بخور.

مرد مست: ببینم، قبلاً از يك برادرزاده صحبت نمی‌کردیم؟

کواکلو: خوك در برابر پروردگار چه اهمیتی دارد فاحشه خانم؟ هیچی.

مرد مست: تو این بار نبود.

کواکلو:

می‌پرسید چرا؟ بگوئید ببینم، آدم ارتش را می‌تواند از بین ببرد یا خدای مهربان را؟ می‌توانی رنج و عذاب را از بین ببری، جناب آقای سرخ، و رنج و عذابی را که انسانها به شیطان یاد داده‌اند؟ نخیر، نمی‌توانی اینها را از بین ببری، ولی عرق برای مردم می‌توانی بریزی. پس بخورید و در را ببندید و نگذارید باد بیاید تو، چون آن هم سردش است. کلون در را ببندازید!

بولتروتر:

عرق فروشمان می‌گوید يك ظلم كوچك در حقت کرده‌اند، می‌گویند فراموش می‌شود.

کواکلو:

فراموش می‌شود؟ گفتی ظلم، برادر سرخ؟ این دیگر چه کلمه‌ای است، ظلم! يك عالم از این کلمه‌های ناچیز پیدا می‌کنند و لشان می‌کنند تو هوا، آن وقت می‌توانند نفس راحت بکشند، آن وقت فراموش می‌شود. بعد برادر بزرگه می‌زند تو دهن برادر کوچکه، بعد هم یارو چاقه شیر چربتر را کش می‌رود، و آن وقت پاك فراموش می‌شود.

مرد مست:

همان برادرزاده را می‌گویم! که ازش صحبتی نمی‌شود!

کراکلو

«سگهای دیگه جمع شدن
براش یه چاله کنندن
سنگ رو گورش گذاشتن
روش اینها رو نوشتن:

یه سگ رفت آشپزخونه...»

این است که بیائید و تو این سیاره کوچک جای
امن و آمانی برای خودتان دست و پا کنید، اینجا
سرد است، کمی هم تاریک است جناب آقای سرخ.
دنیا برای روزهای بهتر خیلی پیر شده، آسمان
را هم دیگه اجاره داده‌اند، دوستان.

ما ری: می‌گوئید چی کار کنیم؟ می‌خواهد برود محله
روزنامه‌ها، آنطرف است، مگر تو محله روزنامه‌ها
چه خبر است؟

کراکلو: یک درشکه می‌رود بار پیکادلی.

آگوسته: دختره هم توش است؟

کراکلو: آن هم توش است. نبضم کاملاً معمولی می‌زند،

خودتان می‌توانید ببینید. (دشش را دراز می‌کند،
با دست دیگه می‌نوشد.)

ما ری: اسمش آورده است.

- کراکرا:** آندده. درست است، اسمم آندده بود. (هنوز هم دستش دراز است.)
- لار:** بیشترشان درختهای صنوبر بودند، از آن کوچولوهایش.
- گلوب:** دیوار هم بالاخره زر زد.
- بولتروتر:** آن وقت تو هم فروختیشان، خنگ خدا.
- لار:** من؟
- بولتروتر:** اوه، بانک! جالب است گلوب، ولی نه تو این بار.
- گلوب:** بهتان بر خورد؟ ولی شماها می‌توانید به خودتان مسلط باشید. خب، پس بگذارید بهتان مسلط باشند! با توام توپچی، وقتی دارند پوست را می‌کنند، تکان نخور، وگرنه پاره می‌شود، یک پوست که بیشتر نداری. (هنوز هم با لیوانها مشغول است.)
- یک کمی بهتان بر خورد، آخر با تفنگ و سرنیزه قتل عامتان کردند، یک کمی بهتان ریوند و یک کمی تو صورتتان تف انداختند. تازه مگر چه عیبی دارد!
- بولتروتر:** (با اشاره به لیوانها) هنوز تمیز نشد؟
- مرد مست:** پروردگارا، مرا بشوی تا سپید گردم! مرا بشوی تا همچون برف سپید گردم. (می‌خواند:)

برادرای من، همه شون مرده ان
خود من هم به سر سوزن مونده بود
همین زمستون سرخ بودم سرخ
اما حالا بهاره و اول ساله.

گلوب: دیگر بمن است.

آگوسته: نرسوها!

زن روزنامه فروش: (وارد می شود) اسپلاتاکوس در محله روزنامه ها!

دو ذای سرخ در باغ وحش در فضای آزاد سخنرانی
می کند! شورش توده ها چه مدت طول می کشد؟
ارتش کجاست؟ ده فنیك، آقای توپچی! ارتش
کجاست، ده فنیك. (خارج می شود، چون کسی روزنامه
نمی خورد.)

آگوسته: از چادل هم که خبری نیست!

کراگلر: باز شروع شد؟

گلوب: (قفه ظرفها را می بندد و دستهایش را خشک می کند)

بار تعطیل است.

مانکه: بالا، آگوسته! منظورم تو نیستی، ولی بیجنب!

(به بولتروتر: اتفاقی افتاده حضرت آقا؟ دو مارك
و شصت.)

یولتروتو: من تو جبهه شمال بودم. آنجا هم حجله نبسته بودند.

راه می‌افتند.

مرد مست: (دستش را دور ماری حلقه کرده است)

لکاته‌ای فرشته صفت

در سیل اشک با او شنا کرد.

کراسگلو: پیش به سوی محله روزنامه‌ها!

«به سگ رفت آشپزخونه

یه تخم مرغ بدزده

آشپزه اومد با ساطور

زد سگه رو دونیم کرد.»

لار تلوتلوخوران به طرف جمبۀ خودکار
موسیقی می‌رود، طبلی را که به آن آویزان
است از جا می‌کند و طبل‌زنان به دنبال
دیگران می‌رود.

پرده پنجم

تختخواب

بل چوبی

فریاد و سر و صدا. ماه بزرگ سرخ‌رنگ.

بهتر است بروید خانه.

دیگر نمی‌توانم. چه فایده‌ای دارد، چهار سال با
يك عکس انتظار کشیدم، ولی یکی دیگر را انتخاب
کردم. شبها می‌ترسیدم.

بابوش:

آنا:

بابوش: میگاره‌ایم تمام شده. اصلاً نمی‌خواهید بروید خانه؟

آنا: گوش کنید!

بابوش: روزنامه‌ها را پاره می‌کنند و می‌ریزند تو چاله‌های باران، به طرف مسلسلها فریاد می‌زنند، تو گوش همدیگر شلیک می‌کنند، و خیال می‌کنند دارند دنیای جدیدی می‌سازند. باز يك دسته دیگرشان دارند می‌آیند.

آنا: خودش است!

با نزدیک شدن گروه، تشنجی در کوچه‌ها ایجاد می‌شود. صدای تیراندازی از جهات مختلف شنیده می‌شود.

آنا: حالا دیگر بهش می‌گویم!

بابوش: خودم جلو دهنتان را می‌گیرم!

آنا: من حیوان نیستم! الآن داد می‌زنم!

بابوش: میگاره‌ایم هم تمام شده.

از گوشه و کنار خانه‌ها، این اشخاص وارد می‌شوند: گلوب، لار، مرد مست، دو زن، (ماری و آگوسته)، مانکه (پیشخدمت عرق-فروشی) و کراگلر.

کراگلر: صدایم گرفته. افریقا دارد از حلقم می‌آید بیرون.

خودم را دار می‌زنم.

گلوب: نمی‌شود خودت را فردا دار بزنی و الآن بیائی

برویم محله روزنامه‌ها؟

کراگلر: (به آنا خیره می‌شود) چرا.

آگوسته: جن دیده‌ای؟

مانکه: هی، موهایت داره سیخ می‌شود؟

گلوب: خودش است؟

کراگلر: آره، چی است، چرا ایستاده‌اید؟ راستی که حقتان

است بگدارندتان سینۀ دیوار، یالا بجنبید، بجنبید!

راه بیفتید!

آنا: (سراش را می‌گیرد) آندده!

مرد مست: لنگها هوا، عشق دارد چشمک می‌زند!

آنا: آندده، صبر کن، منم، می‌خواستم چیزی بهت

بگویم. (سکوت.) می‌خواستم توضیحی بهت

بدهم، یک کم صبر کن، من مست نیستم. (سکوت.)

چرا کلاه سرت نیست؟ هوا سرد است. باید یک

چیزی تو گوشت بگویم.

کراگلر: مستی؟

آگوسته: حالا عروس خانم آمده دنبالش، ولسی عروس خانم

مست است!

آنا: خب، چی می‌گوئی؟ (چند قدم می‌رود.) من بچه

- دارم.
- آگوسته: (قمقمه می‌زند.)
- کراگلر: (تلوتلو می‌خورد، نیم‌نگاهی به پل می‌اندازد، روی پنجه‌های پا راه می‌رود انگار که دارد راه‌رفتن را تمرین می‌کند.)
- آگوسته: مگر ماهی هستی که اینطوری دنبال هوا می‌گردی؟
- مانکه: لابد خیال می‌کنی خوابی؟
- کراگلر: (دستها را به درزکناری شلوارش چسبانده است) اطاعت قربان!
- مانکه: بچه دارد. شغلش شده بچه‌دار شدن. دیگر بیا برویم!
- کراگلر: (خبردار) اطاعت قربان! کجا؟
- مانکه: زده به سرش.
- گلوب: تو يك زمانی تو افریقا نبودی؟
- کراگلر: مراکش، کازابلانکا، کلبه شماره ۱۵.
- آنا: آنده
- کراگلر: (گوش می‌کند) گوش کن، نامزد من، فاحشه‌خانم.
- آمده، اینجاست، شکمش آمده بالا!
- گلوب: نامزدت يك ذره کم‌خون است، نه؟
- کراگلر: هیش! من نبودم، کار من نبود.
- آنا: آنده، مردم اینجایند!

کواکلمر:

شکمت از باد هوا بالا آمده یا فاحشه شده‌ای؟ من
 اینجا نبودم، نمی‌توانستم مواظب باشم. تو
 کثافت لول می‌خوردی. تو کجا بودی وقتی که من
 تو کثافت دست و پا می‌زدم؟

ماری:

اینجوری درست نیست حرف بزنید. آخر شما چی
 می‌دانید؟

کواکلمر:

آن وقت دلم می‌خواست تو را ببینم! هیچ بعید
 نبود الآن همان جایی بودم که باید باشم: باد تو
 جمع‌هام بود، خاک تو دهنم، و از هیچی
 خبردار نمی‌شدم. ولسی این یکی را دلم می‌خواست
 ببینم. برایم ارزان تمام نشد. یونجه می‌خوردی.
 تلخ بود. از آن چاله گل و شل بیرون آمدم، چهار
 دست و پا. خنده‌دار بود. من الاغ! (چشمپایش را
 از هم می‌درازد: می‌بینید، هان؟ بلیت مجانی
 گرفته‌اید؟) (از روی زمین خاک و کلوخه برمی‌دارد و
 به اطرافش پرت می‌کند.)

آگوسته:

نگهش دارید!

آنا:

پرت کن آفده! پرت کن! پرت کن طرف من!

ماری:

آن زن را رد کنید، می‌کشدش!

کواکلمر:

بروید گم شوید! شما هر چی می‌خواهید دارید.
 بروید پی کارتان! دیگر خبری نیست!

آگوسته: سرش را بگیرید پائین! فرو کنید تو کثافت
سرش را!

مردها کراگلر را خم می‌کنند و به طرف
زمین نگاه می‌دارند.

آگوسته: حالا دیگر بزنیید بچاک دخترخانم!
گلوب: (به آنا) آره دیگر، بروید خانه، هوای صبح برای
تخمدانها تان ضرر دارد.

بابوش: (از میان صحنه مشاجره می‌گذرد، به طرف کراگلر می
رود و در حالی که ته سیگار برگش را می‌چود برایش
توضیح می‌دهد:) حالا دیگر می‌دانید گربه کجا تخم
می‌گذارد. شما خداوند متعالید و غضب
خداوندیتان را نشان دادید. آن خانم در عوض
آبستن است، نمی‌تواند همین طور روی آن سنگ
بنشیند، شب سردی است، شاید بد نباشد يك
چیزی بگوئید...

گلوب: آره، شاید بد نباشد چیزی بگوئی.

مردها کراگلر را آزاد می‌گذارند و او قد
راست می‌کند.
همه جا ساکت است، باد می‌آید، دو مرد
به عجله می‌گذرند.

- یکی از مردها: ساختمان اولشتاین^۱ را گرفتند.
دیگری: گردان توپخانه دارد به ساختمان موسه^۲ هم نزدیک می‌شود.
اولی: عده‌مان خیلی کم است.
دومی: خلیبها توی راهند.
اولی: دیگر دیر شده.
خارج شده‌اند.
- آگوسته: همین را می‌خواستید! بس کنید دیگر!
مانکه: جواش را با پس‌گردنی بهش بدهید، به این بورژوا و جنده‌اش.
آگوسته: (می‌خواهد کراگلر را بکشد و باخود ببرد) بیا برویم محله روزنامه‌ها جوان! کبکت دارد دوباره خروس می‌خواند!
کلوب: دختره را ولش کنید روی همان سنگ بنشیند! ساعت هفت مترو راه می‌افتد.
آگوسته: امروز مترو نیست.
مرد مست: پیش، پیش به سوی آوای آسمانی!
آنا دوباره بلند شده است.
ماری: (نگاهش می‌کند) شده عین مرده.

1. Ulstein

2. Mosse

- گلوب:** رنگش کمی پریده، کمی استخوانی است.
 دارد از هم وامی رود.
بابوش:
گلوب: فقط، اینجوری بنظر می آید. مال نور بد اینجاست.
 (به آسان نگاه می کند).
آگوسته: کارگرها دارند از عروسی برمی گردند.
گلوب: (دستها را بهم می مالد) مگر تو هم با توپها
 نیامده ای؟ پس لابد جزو آنهایی! (کراگلر ساکت
 است). حرف نمی زنی؟ درستش هم همین است.
 (این طرف و آن طرف می رود). کتت به تنت یک کمی
 زار می زند، اصولاً هم رنگت کمی پریده و یک
 کمی داغانی. ولی عیب چندانی ندارد. یک ذره
 ناجور فقط شاید کفشهایت است که جیر جیر می
 کند. ولی می توانی چربشان کنی. (نفس عمیقی می
 کشد). از ساعت یازده تا حالا چند تا آسمان پرستاره
 سقوط کرده، مسلم است، چند تایش را هم گنجشکها
 خورده اند، ولی این که تو اینجائی خودش خیلی
 خوب است. فقط سوء هاضمات یک ذره دلواپس
 می کند. اما هرچی باشد، تو هنوز آنقدر شفاف
 نشده ای که نور ازت رد بشود، باز خوب است که
 می شود دیدت.
 آنا، بیا اینجا!

کراگلر:

مانکه:

«آنا، بیا اینجا!»

آنا:

بگوئید بیستم مترو کجاست؟

آگوسته:

امروز مترو نیست. امروز نه مترو هست، نه تراموا نه اتوبوس، سر تا سر روز. امروز همه جا استراحت است، امروز قطارهای تمام خطها ایستاده‌اند و جم نمی‌خورند. ما هم عزیز دلم، مثل آدمهای متمدن، این‌ور و آن‌ور می‌رویم، تا شب.

کراسلر:

بیا اینجا پیش من آنا!

گلوب:

نمی‌خواهی يك خرده دیگر همراه ما بیایی، جناب تو بچی؟

کراسلر:

(سکوت می‌کند.)

گلوب:

بعضی از ما بدشان نمی‌آمد يك ته گیلان دیگر بزنند، ولی تو مخالف بودی. بعضیها بدشان نمی‌آمد بروند و سری بگذارند روی بالش، ولی تو جای خواب نداشتی، این بود که گردش شبانه‌مان هم به جایی نرسید.

کراسلر:

(سکوت می‌کند.)

آنا:

نمی‌خواهی بروی آندده؟ آقایان منتظرند.

مانکه:

پاشنه را ور بکش دیگه مرد حسابی!

کراسلر:

سنگسارم کنید، من اینجایم: می‌توانم برایتان

پیرهنم را دریاورم، ولی گردنم را دم چاقو نمی
دهم.

مرحبا!

مرد مست:

پس روزنامه‌ها چی می‌شود؟

آگوسته:

فایده ندارد. نمی‌گذارم با یکتا پیرهن بکشندم به
محلۀ روزنامه‌ها. من دیگر گوسفند نیستم. نمی
خواهم مفت و مجاتی نفله بشوم. (پیش را از جیب
شلوار بیرون می‌آورد.)

کراسلر:

غلیان احساساتش کمی زیادی است!

گلوب:

سینه‌ات را مثل غریبیل سوراخ سوراخ می‌کنند آدم
حسابی! آنا! محض رضای خدا! چرا اینجوری
نگاهم می‌کنی؟ می‌خواهی در مقابل تو هم از خودم
دفاع کنم؟ (به گلوب:) آنها برادرزاده‌ات را
کشته‌اند، ولی من زخم را دوباره بدست آورده‌ام.
آنا، بیا!

کراسلر:

گمانم باید بدون او برویم.

گلوب:

پس همه‌چی، آفریقا و آن حرفها، همه دروغ بود؟
نه، راست بود! آنا!

آگوسته:

کراسلر:

تا همین حالا آقا داشت مثل دلالهای بورس گلایش
را پاره می‌کرد. ولی حالا می‌خواهد برود تو
رختخواب.

مانکه:

- کراگلر: حالا زنم را دارم.
مانکه: مطمئنی؟!
کراگلر: بیا اینجا آنا! دست نخورده نیست، پاک هم نیست.
بگو ببینم، پاک مانده‌ای یا اینکه دیگر یک توله تو شکمت است.
آنا: یک توله، درست است، تو شکم است.
کراگلر: توی شکمت است.
آنا: این تو است، فلفل هم کمی نکرد، فاتحه اندامم هم خوانده است.
کراگلر: آره، همچو زنی است.
مانکه: پس ما چی؟ مائی که تا خرخره عرق خورده‌ایم و تا نافمان از وراجی پر شده چی؟ آن هم با یک چاقو تو دستان؟ این کارها را کی کرده؟
کراگلر: من کرده‌ام. (به آنا:) پس تو همچو زنی هستی.
آنا: آره، من همچو زنی هستم.
آگوسته: لابد تو نبودی که فریاد می‌زدی: «پیش به سوی روزنامه‌ها.»
کراگلر: چرا، من بودم. (به آنا:) بدو بیا اینجا!
مانکه: که تو بودی. همین پدرت را درمی‌آورد جوان.
مگر فریاد نمی‌زدی: «پیش به محله روزنامه‌ها.»
کراگلر: ولی من می‌روم خانه، (به آنا:) می‌جنبی یا نه؟

آگوسته: خوك!
 آنا: ولم کن! برای پدرمادرم هزار جور بازی درمی
 آوردم و بايك جوان مجرد می رفتم تو رختخواب.
 تو هم خوکی!
 کراکلو: چه ات شده؟
 آنا: پرده‌ها را با او خریدم. تو رختخواب هم باهات
 خوابیده‌ام.
 کراکلو: خفه شو!
 مانکه: من خودم را دار می‌زنم مرد، اگر دو دلی نشان
 بدهی.

از دور سرو صدا و فریاد.

آگوسته: حالا دارند به مومه حمله می‌کنند.
 آنا: تو را هم با وجود آن عکس، پاك فراموش کردم.
 کراکلو: گفتم خفه شو!
 آنا: فراموش کردم! فراموش کردم!
 کراکلو: برایم يك سر سوزن اهمیت ندارد. می‌خواهی به
 زور چاقو بیرمت؟
 آنا: آره، ببرم. آره: یه زور چاقو.
 مانکه: زنکه هرزه را بندازیدش تو آب!
 همه می‌دیزند بر سر آنا.

- آگوسته: کلک این آکله را بکنید.
مانکه: دستت را بکن تو حلقش!
آگوسته: بکنیدش زیر آب زنکه دغل را!
آنا: آندوه.
کراگلر: ولش کنید!
- فقط صدای نفس زدنهایی بگوش می‌رسد.
از دور صدای شلیک خفه و نامنظم توپها.
- مانکه: این چی است؟
آگوسته: توپخانه است.
مانکه: توپ است؟
آگوسته: حالا دیگر خدا خودش رحم کند به آنهائی که
آنجايند. تکه بزرگشان گوششان می‌شود.
آنا!
آگوسته: (خم شده است و به طرف انتهای صحنه می‌دود.)
بولتروتر: (روی پل در انتهای صحنه ظاهر می‌شود) پس چرا نمی
آئید لعنتیها؟
گلوب: می‌خواهد برود دست به آب.
مانکه: پست فطرت! (می‌خواهد برود.)
کراگلر: من دارم می‌روم خانه، حضرت آفا!
گلوب: (دیگر تا روی پل رفته است) آره خب، تخمهایت
هنوز سر جایش است.

کراکلر: (به آنا) دوباره باد شروع شد، آنا بیا بچسب به من.

آنا: باشد، خودم را کوچولو می‌کنم.

گلوب: می‌دانم که خودت را دار می‌زنی! همین فردا صبح، توی مستراح.

آگوسته: (در این بین همراه دیگران رفته است.)

کراکلر: خودت را به کشتن می‌دهی مرد!

گلوب: درست است، فردا خیلی خبرهاست جوان. البته بعضیها هم برای خودشان جای امنی دست و پا می‌کنند. (خارج می‌شود.)

کراکلر: نزدیک بود تو اشکهایی که برایم ریختید غرق بشوید، من هم فقط بیرهنم را تو اشکهایتان شستم! یعنی می‌گوئید گوشتهای تنم تو جوی کنار خیابان پیوسد فقط برای اینکه برنامه‌شماها سرانجامی داشته باشد؟

آنا: آندده! ول کن!

کراکلر: (به او نگاه نمی‌کند، به این طرف و آن طرف می‌رود، گلوی خودش را می‌گیرد) دیگر به اینجایم رسیده! (عصبانی می‌خندد.) این يك تشار معمولی است، اینها تخته است، آن ماه هم کاغذی است، آن پشت هم يك كشتارگاه هست، فقط آن است که واقعی است.

(باز بی هدف به این طرف و آن طرف می‌رود، دست‌هایش تا روی زمین آویزان است، و در همین حال است که طبل عرق فروشی را از زمین برمی‌دارد): طبلستان را جا گذاشتید. (ضربه‌ای به طبل می‌کوبد). «اسپادتاکیست نیم بند» یا «قدرت عشق». «حمام خون در محله روزنامه‌ها» یا «قهرمان زنده را عشق است». (به بالا نگاه می‌کند، چشمکی می‌زند): یا بکوشید یا ریق رحمت بنوشید! (طبل می‌زند). زوزه‌نی‌انیانها بلند شده، مردم بدبخت تو محله روزنامه‌ها می‌میرند، خانه‌ها روی سرشان خراب می‌شود، صبح می‌شود، مثل موشهای غرق‌شده روی اسفالت افتاده‌اند، من خوکم و خوگ دارد می‌رود خانه. (نفس عمیقی می‌کشد). يك پیرهن تمیز تنم می‌کنم. پوستم هنوز سالم است. کتم را درمی‌آورم، پوتینهایم را واکن می‌زنم. (با بدطینتی می‌خندد). تمام این داد و فریادها تمام می‌شود، فردا صبح، ولی من فردا صبح تو رختخوابم خوابیده‌ام و تولید مثل می‌کنم تا نسلم منقرض نشود. (طبل می‌زند). این طور رومانتيك زل نزنید! مال مردم خورها! (طبل می‌زند). سرگردنه بگيرها! (از ته حلق چنان می‌خندد که نزيك است خفه شود). با شما هستم بزدلهای تشنه

خون! (خننده اش قطع می‌شود، دیگر نمی‌تواند، تلوتلو می‌خورد، طبل را به طرف ماه پرت می‌کند که در واقع فانوسی بوده است؛ طبل و ماه می‌افتند در رودخانه که آب ندارد.) همه‌اش مست‌بازی است و کارهای بچگانه است. حالا نوبت رختخواب است، رختخواب پهن بزرگ و سفید، بیا!

آنا: اوه آندده!

کراگلر: (به طرف انتهای صحنه می‌بردش) سردت که نیست؟

آنا: ولی تو که کت تنت نیست. (ککش می‌کند تا کت را بپوشد).

کراگلر: هوا سرد است. (شال گردن را دور گردن آنا می‌پیچد).
بیا دیگر!

هر دو، بدون تماس، کنار همدیگر، می‌روند.
آنا کمی عقب‌تر از کراگلر. در آسمان،
از دور، فریماد و سرو صدائی عظیم و
وحشیانه که از محله روزنامه‌ها می‌آید.

کراگلر: (می‌ایستد، گوش می‌دهد، در همان حال دستش را روی
شانه آنا می‌گذارد) الآن چهار سال است.

در میان سرو صدا خارج می‌شوند.

حکایت سرباز مرده^۱

۱

و هنگامی که جنگ در چهارمین بهار نیز
چشم اندازی از صلح عیان نکرد
سرباز تصمیم نهائی خود را گرفت
و به مرگی قهرمانانه جان سپرد.

۲

اما از آنجا که جنگ هنوز به قدر کافی قوام نیامده
بود

۱. این حکایت در صفحه ۴۰۸ نمایشنامه خوانده می شود. -م.

امپراتور متأسف بود
 که چرا سربازش مرده است:
 به نظرش هنوز زود بود که بیمرد.

۳

تابستان از فراز گورها گذشت
 و سرباز ما دیگر به خواب ابدی فرورفته بود
 آن وقت شبی از شبها
 به کمیسیون پزشکی ارتش مأموریتی دادند.

۴

کمیسیون پزشکی روانه شد
 روانه آرامگاه مردگان
 و با بیلِ تبرک یافته
 سرباز شهید را از گور بدر کشید.

۵

پزشک کمیسیون، سرباز را
 یا آنچه را هنوز از او باقی مانده بود
 بدقت معاینه کرد و تشخیص داد
 که قادر به جنگ است و از خطر گریزان.

۶

آن وقت سرباز را بلافاصله برداشتنند و بردند؛
 شب نیلی رنگ زیبائی بود.
 اگر کلاه خود بر سر نمی داشتی
 ستارگان آسمان وطن را می دیدی.

۷

عرقی دو آتش به درون بدن
 از هم وارفته اش ریختند
 دو پرستار هم دست به زیر بغلش انداختند
 و زنی نیمه لخت را در آغوشش فشردند.

۸

و از آنجا که سرباز ما بوی مردار می داد
 کشیشی لنگ لنگان جلو می رفت
 و مجمره ای بدور سرش می چرخاند
 تا دیگر بوی گند ندهد.

۹

و پیشاپیش آنان با دام دارا دام
 دسته ارکستر مارش شاد و جاننداری می نواخت.

و سرباز ما همان طور که تعلیم دیده بود
لنگهایش را از ماتحت به هوا پرتاب می کرد.

۱۰

و دو مددکار که برادروار
دستهایشان را به دور کمرش حلقه زده بودند
به همراهش می رفتند تا مبادا
ولو شود و بغلتد میان کثافت.

۱۱

کفشش را که به رنگهای
سیاه و سفید و سرخ مزین کرده بودند
جلوش نگه داشته بودند تا
از فرط رنگ کسی کثافت را نبیند.

۱۲

و آقای فراک پوشیده‌ای هم پیشاپیش
سینه جلو داده بود و باد در دماغ
که آلمانی است و در همه حال
به وظایفش خوب آشناست.

۱۳

و به این ترتیب با دام دارا دام
سراشویی خیابان تاریک را پشت سر گذاشتند
و سرباز ما هم تلوتلوخوران پیش می‌رفت
مانند دانه سرگشته برف در باد و بوران.

۱۴

گربه‌ها و سگها فریاد می‌زدند
و موشهای صحرا جیغ می‌کشیدند
که نمی‌خواهند فرانسوی باشند
چرا که ننگ آور است.

۱۵

و هنگامی که از میان دهکده‌ها می‌گذشتند
زنها همه جمع بودند
درختها کرنش می‌کردند و ماه تمام می‌تابید
و همه فریاد می‌کشیدند: هورا!

۱۶

با دام دارا دام و با امید دیدار!
زنها و سگها و کشیشها همه جمع!

و در میانشان سرباز مرده ما
مثل میمونی سیاه‌مست ایستاده بود.

۱۷

و هنگامی که از میان دهکده‌ها می‌گذشتند
گاهی می‌شد که هیچ کس نمی‌دیدش
چه جمعیتی دور و برش را گرفته بود!
با دام دارا دام و هورا هورا!

۱۸

جمعیتی چنان انبوه دور و برش رقص و پایکوبی
می‌کردند
که هیچ کس نمی‌دیدش.
فقط از بالا بود که می‌شد نگاهش کنی
ولی بالا هم که فقط ستاره هست.

۱۹

اما ستاره همیشه نیست
فلق سرخ رنگ سرمی‌زند
ولی سرباز ما چنانکه تعلیم دیده است
به پیشباز مرگ قهرمانانه می‌شتابد.

در جنگل شهر

مبارزه دو مرد در شهر گول آسای شیکاگو

شما در شیکاگو سال ۱۹۱۲ هستید. تا چند لحظه دیگر مبارزه توجیه‌ناپذیر دو انسان را نظاره خواهید کرد و شاهد سقوط خانواده‌ای خواهید بود که از جلگه به جنگل شهر بزرگ آمده است. لازم نیست برای پیدا کردن دلایل این مبارزه به مغزتان فشار بیاورید. به جایش در این قماری که بر سر انسانها صورت می‌گیرد شرکت کنید، بی آنکه جانب یکی از حریفان را بگیرید. درباره روش مبارزه آنان به قضاوت بنشینید و توجه‌تان را به پایان کار معطوف کنید.

اشخاص:

دلاک چوب، اهل مالایا	اشلینک Shlink
پدرش	جرج گارگا George Garga
مادرش	جان گارگا John
خواهرش	می گارگا Mae
دوست دخترش	ماری گارگا Marie
یک چینی، منشی اشلینک	جین لری Jane Larry
پاننداز	اسکینی Skinny
هتلدار	کالی کوچ Collye Couch ملقب به «عشتر»
معاون یک کشتی	جی. فینن J. Finney ملقب به «اکرم»
از سپاه رستگاری	پت منکی Pat Manky
	سردی روحانی
	دماغ پهن
	میخانهچی
کتابخانه‌دار	سی. ماینز C. Maynes
	پیشخدمت
	گارگر راه‌آهن

کتابفروشی سی. ماینز در شیکاگو

پیش از ظهر هشتم اوت ۱۹۱۲

گارگا پشت پیشخوان. زنگوله بالای در
ورودی بمدا درمی آید، اشلیک و اسکینی
وارد می شوند.

اگر درست خوانده باشیم، اینجا کتاب امانت می
دهند. می خواستیم يك کتاب امانت بگیریم.
چه نوع کتابی؟

اسکینی:

گارگا:

- اسکینی: یکی از آن کلفت‌هاش.
- سارگا: برای خودتان؟
- اسکینی: (که قبل از هر پاسخی به اشلیک نگاه می‌اندازد) نه، من نمی‌خواهم، این آقا می‌خواهد.
- سارگا: اسمتان؟
- اسکینی: اشلیک، دلال چوب، خیابان مالبری، شماره ۶.
- سارگا: (مشخصات را یادداشت می‌کند) هفته‌ای پنج سنت برای هر کتاب. انتخاب کنید.
- اسکینی: نه، شما انتخاب کنید.
- سارگا: این یک رومان جنائی است، کتاب خوبی نیست. این یکی بهتر است، سفرنامه است.
- اسکینی: به همین سادگی می‌گوئید: کتاب بدی است؟
- اشلیک: (نزدیکتر می‌آید) این عقیده مال خودتان است؟ می‌خواهم این عقیده را ازتان بخرم. ده دلار چطور است؟
- سارگا: بهتان هدیه‌اش می‌کنم.
- اشلیک: پس یعنی تغییر عقیده می‌دهید و می‌گوئید که کتاب خوبی است؟
- سارگا: نه.
- اسکینی: با این پول می‌توانید چند تا لباس کارنو بخرید.

- گارگا:** کار من اینجا فقط بسته بندی کتاب است.
- اسکینی:** رفتار تان مشتریها را فراری می دهد.
- گارگا:** شما از من چی می خواهید؟ من نمی شناسمتان، تا حالا هم ندیده امتان.
- اشلینک:** برای عقیده تان در مورد این کتاب، که اصلاً نمی شناسمش و برایم هم علی السویه است، چهل دلار بهتان می دهم.
- گارگا:** من عقاید آقای پینن^۱ و آرتور دمبو^۲ را می توانم بهتان بفروشم، ولی عقیده خودم را درباره آنها نمی فروشم.
- اشلینک:** عقیده شما هم برایم علی السویه است، مهم فقط این است که می خواهم بخرمش!
- گارگا:** یعنی من نمی توانم برای خودم صاحب عقیده باشم.
- اسکینی:** مگر از خانواده میلیونی هستید؟
- گارگا:** غذای خانواده من ماهی گندیده است.
- اشلینک:** (خوشحال می شود) يك مبارز! پس باید انتظار داشت جمله هائی را بر زبان بیاورید که خوشحالم کند و بتواند خانواده تان را از شر ماهی گندیده نجات دهد.
- اسکینی:** چهل دلار! یعنی يك عالم رخت و لباس برای

1. J. V. Jensen

2. Arthur Rimbaud

- خودتان و برای خانواده‌تان.
من خودفروش نیستم. **سارگا:**
- (به استم-زا) فکر نمی‌کنم با دادن پنجاه دلار، در
زندگی ذهنیتان مداخله‌ای کرده باشم. **اشلینک:**
- بالا بردن مبلغ پیشنهادی حکم توهین تازه را
دارد، خودتان هم می‌دانید. **سارگا:**
- (ساده‌لوحانه) آدم باید بداند کدامش بهتر است:
نیم کیلو ماهی یا یک عقیده همین جور؛ یک
کیلو ماهی یا عقیده خود آدم. **اشلینک:**
- آقای عزیز، دردسر برای خودتان درست نکنید.
می‌دهم بیندازندتان بیرون. **سارگا:**
- همین که صاحب عقیده‌ای هستید، خودش می‌رساند
که از زندگی هیچی نمی‌فهمید. **اشلینک:**
- خانم جین لاری می‌گوید دل‌تان می‌خواهد بروید
ناهیتی!
هیچ بدم نمی‌آید بدانم جین لاری را از کجا می
شناسید. **سارگا:**
- جین لاری دارد از گرسنگی تلف می‌شود، چون
دیگر از پیرهنهایی که می‌دوزد پول در نمی‌آورد.
الآن سه هفته است که سراغی ازش نگرفته‌اید. **اشلینک:**
- تعدادی از کتابها از دست گارگا به زمین

می افتد.

- اسکینی: مواظب باشید! شما کارمند اینجائید!
- گارگا: از بس که توهین می کنید.
- اشلینک: شما آدم فقیری هستید.
- گارگا: من با ماهی و برنج شکم را پر می کنم، این را همه مان می دانیم.
- اشلینک: بفروشید!
- اسکینی: مگر چاه نفت دارید؟
- اشلینک: همه همسایه های تان دلشان کباب می شود وقتی می بینند تان.
- گارگا: من که نمی توانم همه شان را تیرباران کنم.
- اشلینک: خانواده تان که از جلگه آمده اند چی؟
- گارگا: سه تائی در يك رختخواب کنار لوله ترکیدۀ فاضل آب می خوابند. من هم شبها باید سیگار بکشم تا خوابم ببرد. پنجره ها هم بسته است، چون شیکاگو سرد است. خوشتان آمد؟
- اشلینک: مسلماً، معشوقه تان چی؟
- گارگا: پیرهن می دوزد، دانه ای دو دلار. سود خالص: دوازده سنت. بهتان توصیه اش می کنم. بکشنه ها باهمیم. قیمت يك بطر ویسکی هیجده سنت است، هیجده سنت، نه کمتر و نه بیشتر. کیف کردید؟

اشلینک:

خوب است که اسرارشان را رو نمی‌کنید.
نه.

گارکا:

چون با دوازده سنت سود خالص، هیچ کس نمی
تواند زندگی کند.

گارکا:

هرکس طبق سلیقه‌اش تفریح می‌کند. من هم تاهیتی
را دوست دارم. مخالفتی که ندارید؟

اشلینک:

معلوماتان بد نیست. به این می‌گویید زندگی
ساده. در دماغه‌های هنوز هم توفان هست، یک
کمی به طرف جنوب که می‌روید جزایر تنباکو
نمایان می‌شود، مزرعه‌های سبز که باد تویشان می
پیچد. آدم آنجا مثل مارمولک زندگی می‌کند.

گارکا:

(از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، خشک) نود و چهار
درجه در سایه. سرو صدای پل میلواکی^۱. رفت و
آمد اتومبیل. پیش از ظهر. مثل همیشه.

اشلینک:

و در این پیش از ظهر، که مثل همیشه نیست، من
مبارزه با شما را شروع می‌کنم. به این ترتیب
شروعش می‌کنم که زمین زیرپایتان را پلرزه
درمی‌آورم.

زنگوله بالای در بصدای درمی‌آید. ماینر
وارد می‌شود.

- اشارينك: کارمندان اعتصاب کرده.
- ماينز: چرا کار آقایان را راه نمی‌اندازید جرج؟
- اسکینی: (با تندی) انگار با ما سر جنگ دارد.
- ماينز: یعنی چه؟
- اسکینی: لباس چربش حالمان را بهم می‌زند.
- ماينز: این چه طرز مفازه آمدن است گارگا؟ مگر اینجا آشپزخانه است؟ مطمئن باشید دیگر تکرار نمی‌شود آقایان.
- اسکینی: دارد يك چیزی می‌گوید! دارد زیر لب فحش می‌دهد! چرا با همان صدائی که خدا بهتان داده بلند حرف نمی‌زنید؟
- گارگا: ازتان خواهش می‌کنم آقای ماینز، يك لباس کار تازه بهم بدهید. با هفته‌ای پنج دلار که نمی‌توانم قرئی بازی در بیاورم.
- اشلينك: بروید تاهیتی. آنجا کسی خودش را نمی‌شوید.
- گارگا: خیلی ممنون. دلسوزیتان حسابی در آدم اثر می‌گذارد. خواهرم را می‌فرستم کلیسا برایتان دعا کند.
- اشلينك: لطفاً این کار را بکنید. او که بیکار است. مانکی برای خواهرتان شوهر مناسبی است. مدام دنبالش سگ‌دو می‌زند، خواهرتان هم که خم به ابرو نمی‌

آورد وقتی می‌بیند که پدر و مادرتان دارند از
گرسنگی تلف می‌شوند.

کارآگاه خصوصی استخدام کرده‌اید؟ امیدوارم **گارگا:**

توجهی که به ما دارید از روی علاقه‌مندی باشد.

شما خیلی ساده چشمهایتان را می‌بندید. خانواده‌تان **اشلینک:**

در معرض نابودی است. فقط شماست که درآمد

دارید؛ شما هم، می‌خواهید صاحب عقیده باشید.

در صورتی که می‌توانستید بروید تاهیتی. (يك بلیت

کشتی را که همراه آورده است نشان می‌دهد.)

به عمرم شما را ندیده‌ام. **گارگا:**

برای تاهیتی دو تا خط کشتیرانی هست. **اشلینک:**

این بلیت را تازه خریده‌اید، هان؟ نواست. **گارگا:**

به اقیانوس آرام فکر کنید! **اسکینی:**

(به ماینز) ازتان خواهش می‌کنم در خروجی را به **گارگا:**

آقایان نشان بدهید. آنها چیزی نمی‌خرند. مشتریها

را فراری می‌دهند. جاسوسی من را کرده‌اند. من

اصلاً نمی‌شناسمشان.

فینی، معروف به «کرم»، وارد می‌شود.

اشلینک و اسکینی خود را بدون اظهار

آشنائی کنار می‌کشند.

کتابفروشی ما بنز اینجاست؟ **کرم:**

- ماینز: بفرمائید خودمم.
- کرم: عجب جای تاریکی.
- ماینز: چیزی می‌خواستید؟ کتاب، مجله، تعمیر؟
- کرم: پس اینها کتابند؟ چه کسب و کار کثافتی! اینها به چه درد می‌خورند؟ دروغ که به اندازه کافی هست. «آسمان سیاه بود، ابرها به سوی شرق روان بودند»، چرا به جنوب نه؟ این چه چیزهایی است که به خورد ملت می‌دهند.
- ماینز: اجازه بدهید برایتان بپیچمش حضرت آقا.
- اسکینی: چرا نمی‌گذارید نفس تازه کند؟ بگوئید ببینم، مگر قیافه‌اش مثل کرم کتاب است؟
- سارکا: توطئه چیده‌اند.
- کرم: واقعاً که! دخترک می‌گوید: «هروقت مرا می‌بوسی، دندانهای زیبایت را می‌بینم.» آدم چطور می‌تواند چیزی را ببیند وقتی که دارد ماچ می‌کند؟ ولی این دخترک اینجوری است. لابد آیندگان می‌فهمند. ماده‌سنگ حشری. (با پاشنه پا کتابها را لگد می‌کند.)
- ماینز: آهای، آقا، متوجه باشید که خسارتشان را از نان می‌گیرم!
- کرم: کتاب! به چه دردی می‌خورد؟ مگر توانستند جلو زلزله سانفرانسیسکو را با کتابخانه بگیرند؟

- کلانتر را خبر کن جرج. ماینز:
- من يك منازه عرق فروشی دارم، به آن می گویند کرم:
- کسب آبرومند. کمارسا:
- او مست نیست. کرم:
- هروقت که این دزدهای با چراغ را می بینم، تمام تنم مثل بید می لرزد.
- برنامه دارند. همه شان ضد من نقشه کشیده اند. کمارسا:

کوچ، معروف به «عنتر»، همراه جین لادی وارد می شود. کرم بدون اظهار آشنایی خود را کنار می کشد.

- بیا تو جوچه کوچولوی خودم. اینجا کتابفروشی عنتر:
- سی. ماینز است.
- منازه را تعطیل کنید ماینز. جانورهای عجیب و کمارسا:
- غریبی دارند می افتند به جان مدارکتان. مجله هاتان را دارد بید می زند.
- من همیشه می گویم: باید زل زد تو سفیدی کرم:
- چشمهای زندگی!
- سرتان را ببرید آن ور! من چشم دیدن کاغذ را عنتر:
- ندارم. روزنامه را هم همین طور.

- سارگا:** تپانچه را بیاورید ماینز!
- اشلینک:** (جلو می‌آید) خواهش می‌کنم بفروشید.
- سارگا:** (نگاهش به جین می‌افتد) نه!
- جین:** جرج، مغازه تو این است؟ چرا این جوروی زل زده‌ای؟ من با این آقا آمده‌ام که فقط کمی هوا بخورم.
- جرج:** باز هم بخور جین.
- عنتر:** دیگر دارد ناجور می‌شود. یعنی حرفش را باور نمی‌کنید؟ اگر عصبانی بشوم ممکن است این کتاب تو دستم تکه‌تکه بشود. هنوز هم حرفش را باور نمی‌کنید؟
- ماینز:** اگر باور نکنید اخراجتان می‌کنم. کتابهایم را دارند از بین می‌برند!
- سارگا:** برو خانه، جین، ازت خواهش می‌کنم. تو مستی.
- جین:** اصلاً نمی‌فهمم چه‌ات است جرج. این آقایان با من خیلی مهربانند. (از بطرنسی که در دست عنتر است می‌نوشد). برایم کوکتیل سفارش داده‌اند. امروز خیلی گرم است، سی و چهار درجه است. مثل برق از تن آدم رد می‌شود، جرج.
- سارگا:** دیگر برو خانه. من غروب می‌آیم.
- جین:** تو سه هفته است که نیامده‌ای. دیگر نمی‌روم خانه.

- از دیدن آن پیرهنها عقم می‌گیرد.
- عتو: (جین را روی زانوهایش می‌نشانند) دیگر هم لازم نیست ببینیشان.
- جین: اوه. قلقلکم ندهید. ولم کنید! چرج خوشش نمی‌آید.
- عتو: لب کلام: تن و بدنی دارد که چند دلاری می‌ارزد. شما از عهده‌اش بر می‌آئید حضرت آقا؟ موضوع موضوع عشق است، موضوع کوکتیل است.
- کرم: لابد دلتان می‌خواهد دختر خانم را بکر و بساکره نگه دارید؟ لابد دلتان می‌خواهد پله بشورید؟ می‌خواهید رختشور بشود، هان؟
- اسکینی: می‌خواهید از يك جوجه خوشگل يك فرشته درست کنید، هان؟
- گارگا: (به اشلینك) تصمیم گرفته‌اید بساط غرب وحشی را اینجا راه بیندازید؟ چاقو؟ تپانچه؟ کوکتیل؟ دست نگه دارید! شما نمی‌توانید شغلستان را از دست بدهید. ممکن است کسی را بدبخت کنید. بفروشید!
- گارگا: عجیب است، غیر از من همه از قضیه خبر دارند.
- جین!
- عتو: جوابش را بده!

جین: اینطوری بهم نگاه نکن جرج! شاید این تنها فرصتی باشد که برایم پیش آمده. تو می‌توانی برایم کوکتیل بخری؟ حالاً نه فکر کنی به خاطر کوکتیل است! مسأله این است: من هرروز صبح تو آینه نگاه می‌کنم جرج؛ الآن دو سال است. تو همیشه می‌روی و چهار هفته تمام کار می‌کنی. هر وقت که از زور خستگی داشتی بالا می‌آوردی و احتیاج به مشروب داشتی، باد من می‌افتادی. من دیگر تحملش را ندارم! شبها، جرج! این من نیستم که دارم بد می‌شوم، من نیستم. ظلم است که این جور بی‌بم نگاه کنی!

عنقو: این شد حرف حساب. بیا، یک قلیب بخور، آن وقت حسابتر حرف می‌زنی!

گارگا: ویسکی مغزت را خراب کرده. اصلاً می‌توانی بشنوی چی می‌گویم؟ می‌گویم: بیا برویم! با هم! برویم فریسکو. هر جا که تو بخواهی. من نمی‌دانم مردها می‌توانند تمام مدت عمر عاشق باشند یا نه، ولی گوش کن، من بهت قول می‌دهم: همیشه پیشت می‌مانم.

جین: تو نمی‌توانی، جرج خوبم.

کارکا:

می‌توانم، هر کاری بگوئی می‌توانم. اگر موضوع پول است، پول هم می‌توانم در بیاورم. من احساس خاصی در قبال تو دارم. نمی‌توانم برایش کلمه‌ای پیدا کنم. ولی ما می‌توانیم باز هم با هم توافق پیدا کنیم. امشب می‌آیم، همین امشب!

جین:

همه حرف‌هایت را می‌شنوم، لازم نیست این طوری داد بزنی، لازم هم نیست که به این آقایان حالی کنی که هیچ وقت من را دوست نداشته‌ای. این چیزی که الآن داری می‌گوئی، تلخترین چیزی است که می‌دانی: من هم که مثل همیشه باید گوش باشم. می‌دانم قضیه از چه قرار است، خودت هم می‌دانی.

کرم:

این اداها یعنی چه؟ چرا رگ و پوست کنده بهش نمی‌گوئید که امروز از ساعت نه تا ده و نیم با این آقای محترم تو رختخواب بوده‌اید.

جین:

شاید کار خوبی نباشد. ولی خوب شد دیگر می‌دانی که نه ویسکی مقصر است و نه گرما.

اشلینگ:

بفروشید! يك دفعه دیگر قیمت را دو برابر می‌کنم. رفتارشان زیاد خوشایند نیست.

کارکا:

مهم نیست. از نه تا ده و نیم چه ارزشی دارد در مقایسه با دو سال؟

- اشلینک: بهتان اطمینان می‌دهم که دویست دلار برایم مبلغ پیش پا افتاده‌ای است. حتی رویم هم نمی‌شود بهتان پیشنهادش کنم.
- گارگا: ممکن است لطف کنید و رفقایان را بفرستید بروند.
- اشلینک: هر طور که میل داشته باشید. فقط ازتان خواهش می‌کنم اوضاع و احوال سیاره ما را در نظر بگیرید، و بفروشید.
- مایز: شما آدم احمق و بزدلی هستید، یک حمال بی‌دست و پا هستید. آخر یک لحظه هم فکر کنید به...
- اسکینی: پدر و مادر بی‌گناه و غصه‌دارتان.
- کرم: به خواهرتان!
- عنتر: به این دختر خانم جوان خوشگل!
- گارگا: نه! نه! نه!
- اشلینک: به تاهیتی!
- گارگا: قبول نمی‌کنم.
- مایز: شما اخراجید!
- اشلینک: به وضع مالیتان! مواظب زمین زیر پاتان باشید! دارد می‌لرزد!
- گارگا: این آزادی است. بیایید، این کتم! (کتش را درمی‌آورد.) قسمتش کنید! (کتابی را از قفسه بیرون می‌آورد:) «بت پرستی! دروغ! زنا!» «من ددم،

سیاهپوستم، اما چه بسا رهائی یافته باشم. شما سیاهانی دروغینید، دیوانه‌اید و وحشی و طمع‌کار! ای بازرگان، تو سیاهپوستی، ژنرال، تو سیاه-پوستی. امپراتور، طاعون‌پیر، تو سیاه‌پوستی، از شراب خراج نپرداخته کارگاه ابلیس نوشیده‌ای. این ملت سرخوش از تب و سرطان! «(می‌نوشد.) «من به ماوراءالطبیعه آگاهی ندارم.» «قانون را درک نمی‌کنم، اخلاق ندارم، وحشیم. شما در اشتباهید.»

اشلینک، اسکینی، کرم و عنتر دور گارگا
حلقه زده‌اند و انگار که بازیگری را
تشویق می‌کنند برایش کف می‌زنند.

(سیگار می‌کشد) عجب حرارتی از خودتان نشان می‌دهید! بلائی بمرتان نمی‌آید.

اشلینک:

(به گردنش آویخته است) اینقدر بد است جرج؟

جین:

بیائید این پوتین‌هایم! سیگار برگ دود می‌کنید حضرت آقا؟ مواظب باشید آب دهنتان راه نیفتد روی چانه‌تان. بیائید، این دست‌الم. درست است، من این خانم را به حراج می‌گذارم! این کاغذها را هم پرت می‌کنم تو صورتتان! ازتان تقاضای مزرعه‌های تنباکوی ویرجینیا را دارم، تقاضای

گارگا:

يك بليت به مقصد آن جزيره‌ها را. خواهش می‌کنم.
(بدون کت به خارج می‌دود.)

اشلینک: (با صدای بلند، در جهتی که او رفته است) اسم من
اشلینک است. اشلینک، دلال چوب! خیابان مالبری،
شماره ۶.

اسکینی: در رفت. این کاغذها چند است؟

کوم: واقعاً می‌خواهید پولش را بدهید؟

ماینز: اینها کتابند، قیمتشان هم ده دلار است.

اسکینی: بفرمائید این هم بیست دلار.

عنتر: (به جین که گریه می‌کند) آها! حالا نوبت بیداری از

خواب غفلت است! گریه را بگذار برای تو کوچه.

کوم: زندگی را باید زل زد تو سفیدی چشمهایش!

اشلینک: قیمت این خرت و پرتها چند است؟

ماینز: این لباسها؟ این کت و کراوات و پوتین را می

گوئید؟ اینها در واقع فروشی نیستند. ده دلار.

اسکینی: بالاخره از کوره در رفت. اینها را با خودمان ببریم.

اشلینک آهسته از انتهای صحنه خارج
شده است. به دنبال او اسکینی که بسته
لباسها را می‌برد.

دفتر سی. اشلینک، دلال چوب، شیکاگو

غروب بیست و دوم اوت، قبل از ساعت هفت

اشلینک کنار میزی کوچک.

صدای اسکینی: (از پشت صحنه، ست چپ) هفت واگن کنتاکی^۱.

کوم: (از پشت صحنه) رسیده.

اشکینی: دو تا واگن بریده.

کوم: یک مرد اینجاست که می‌خواهد آقای اشلینک را

ببیند.

اشلینک: بیاید تو.

کوم: این آقای اشلینک است.

گارما: (وارد می‌شود).

اشلینک: (خوشحال شده است) بالاخره آمدید. لباسهایتان

آنجاست. دوباره بپوشیدشان.

- سارسا:** منتظرم بودید؟ لباسهایم را با خودتان آوردید؟
 يك مشت كثافت است. (لگدی به بسته لباسها می‌زند.)
اشلینك: (ضربه‌ای به كاسه زنك روی میز می‌زند.)
ماری: (وارد می‌شود) جرج!
سارسا: ماری، تو و اینجا!
ماری: كجا بودی جرج؟ خیلی برایت دلوپس بودند. این چه قیافه‌ای است كه پیدا کرده‌ای؟
سارسا: تو اینجا چه كار می‌كنی؟
ماری: به لباسها می‌رسم. با درآمدش می‌توانیم زندگی كنیم. چرا اینطوری نگاهم می‌كنی؟ بنظر می‌آید كه وضعت زیاد خوب نبوده. كار من اینجا خوب است. می‌گفتند كه اخراجت کرده‌اند.
سارسا: ماری، اسباب‌بهایت را جمع كن و فوری برو خانه! (قدم می‌زند:) نمی‌دانم چه نقشه‌ای برایم دارند. برایم كمند انداخته‌اند، من را كشیده‌اند طرف خودشان. ظاهراً بندهای زیادی در كار است. من به شما پشت نمی‌كنم آقا. ولی پای خواهرم را به میان نكشید.
اشلینك: هر طور كه میل شماست. (به ماری:) ولی اگر برایتان زحمتی ندارد، اول يك دست لباس تمیز برایش بیاورید.

- ماری: برادرم، که دیگر از حرفهایش سر در نمی آورم، می گوید باید شما را ترك كنم.
- اشلینك: من هم ازتان خواهش می كنم كه بعدش بروید خانه. من از رخت و لباس سر در نمی آورم.
- ماری: (خارج می شود.)
- اشلینك: مشروب خورده اید؟
- گارگا: اگر این كار با نقشه هایتان جور نیست، خواهش می كنم بهم بگوئید.
- اشلینك: من فقط عرق برنج دارم. ولی از آن نوعی كه شما دوست دارید برایتان سفارش می دهم. گویا مخلوط را بیشتر می پسندید؟
- گارگا: من همه كارها را مخلوط دوست دارم. عادت دارم چند هفته دنبال هم مشروب بخورم و عشق بازی كنم و سیگار بكنم.
- اشلینك: و دائرة المعارف ورق بزنید...
- گارگا: ... شما از ته و توی همه چیز خبر دارید.
- اشلینك: وقتی از عاداتهای شما شنیدم، پیش خودم گفتم: يك حریف تمام عیار است.
- گارگا: لباسها خیلی طول كشید.
- اشلینك: معذرت می خواهم! ... (بلند می شود و ضربه ای به كاسه زنگ می زند.)

- ماری: (وارد می‌شود) این هم رختها، جرج. این هم لباسها.
 سگار سگا: می‌توانی اینجا صبر کنی که با هم برویم. (پشت پاراوانی لباس عوض می‌کند.)
- ماری: باید ازتان خداحافظی کنم آقای اشلینک. نرسیدم همه لباسها را تمام کنم. تشکر می‌کنم گذاشتید نوسی‌خانه‌تان بمانم.
- سگار سگا: (از پشت پاراوان) این لباسها جیب ندارد.
 اشلینک: (سوت می‌زند.)
- سگار سگا: (بیرون می‌آید) برای کسی سوت می‌کشید؟ در این هفته‌های آخری که برایتان مانده، امیدوارم عادت سوت کشیدن برای دیگران را ترك کنید.
- اشلینک: اوامرتان را اطاعت می‌کنم!
- سگار سگا: این غرب وحشی را شما راه انداختید. من هم قبولش می‌کنم. شما من را از جلدم کشیدید بیرون، فقط از روی تفریح. دیگر با يك جلد تازه نمی‌توانید جایش را پر کنید. حسابم را باهاتان تسویه می‌کنم. (تیانچه در دست:) چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان.
- اشلینک: پس مبارزه را قبول می‌کنید؟
- سگار سگا: بله، البته بدون قید و شرط.
- اشلینک: و بدون پرسیدن دلیلش.

گارسا: بدون پرسیدن دلیلش. دلم نمی‌خواهد بدانم شما برای چی به مبارزه احتیاج دارید. دلیلش مطمئناً چرند است؛ و برای من همین کافی است که خودتان را حریف برتری می‌دانید.

اشلینک: خب، پس بیایید مسأله را بررسی کنیم. داشتن این ساختمان و تجارتخانه مثلاً، به من این قدرت را می‌دهد که زندگیتان را سیاه کنم. پول یعنی همه چیز. بسیار خوب. ولی ساختمان من مال شما، این تجارتخانه هم مال شما. از امروز به بعد، آقای گارگا، سرنوشت من در دست شماست. شما را نمی‌شناسم، ولی از امروز بنده شما هستم. هر نگاهی که به من بیندازید مضطربم می‌کند. هر خواستی که داشته باشید، حتی اگر ندانم چی است، با استقبال من روبرو می‌شود: ناراحتی شما ناراحتی من است، قدرت من در اختیار شماست. احساسهای من فقط در خدمت شماست و شما باید ارباب مستبدی باشید.

گارسا: پیشنهادتان را قبول می‌کنم. امیدوارم دیگر فرصتی برای خندیدن نداشته باشید.

ورود بی‌سر و صدای عنتر، اسکینی و کرم.
گارگا با پوزخند متوجه می‌شود که آنها

هم مانند او لباس پوشیده‌اند.

- اشلینک:** این ساختمان و این تجارتخانه، که در دفاتر رسمی شیکاگو به نام اشلینک به ثبت رسیده، از امروز به بعد به آقای جرج گارگای اهل شیکاگو تعلق می‌گیرد.
- گارگا:** (به اشلینک) یعنی به من. خوب. تو انبارتان گویا تنه‌های تراشیده درخت دارید. چند تا؟
- اشلینک:** تقریباً... چهار صد تا. درست نمی‌دانم.
- اسکینی:** مال شرکت بروست^۱ و شرکا در ویرجینیاست. این تنه‌ها را کی فروخته؟
- گارگا:** من، معروف به کرم، صاحب «هتل چینی» در ناحیه زغال سنگ.
- گارگا:** يك دفعه دیگر هم بفروشیدشان.
- کرم:** دو بار بفروشیم! این کلاهبرداری است.
- گارگا:** البته.
- کرم:** مسؤلینش را کی قبول می‌کند؟
- گارگا:** چوبها را به اسم شرکت آقای اشلینک بفروشید به فریچکو و پولش را تسلیم آقای اشلینک بکنید که برابم نگه دارد تا وقتی که مطالبه‌شان کنم. اعتراضی دارید آقای اشلینک؟

اشلینک:

(سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.)

کرم:

این يك تقلاب آشکار و ناشیانه است که پلیس را
می‌اندازد به جانمان.

کارکا:

چه وقت؟

اشلینک:

حداکثر تا شش ماه دیگر. (دفترکل را می‌آورد برای
گارگا.)

عنتر:

کار لجنی است.

کارکا:

کرمها از لجن زندگی می‌کنند.

عنتر:

تیغ سلمانی تو دستمان بگیریم بهتر است تا استاد
جعلی. مگر می‌شود فراموش کرد که شیکاگو سرد
است؟!

کارکا:

منظورتان واقعاً تجارتخانه‌تان بود اشلینک؛ این
طور نیست؟ ساختمانان، الوارها و کل موجودی؟
البته. این هم دفترکل است.

اشلینک:

آن جوهر را خالی کنید روی دفتر کل. شما!

اسکینی:

من؟!

اشلینک:

(شیشه جوهر را به او می‌دهد.)

اسکینی:

(شیشه را روی دفتر گرفته است) تمام یادداشتها را!
تمام معاملات را!

کارکا:

جوهر را خالی کنید رویشان!

اسکینی:

(با احتیاط جوهر را می‌ریزد.)

- عنتو: عافیت باشد!
- کرم: بیست سال و این هم آخرش! خنده دار است! من که اصلاً سردر نمی آورم. اینجا در واقع يك چوب-فروشی بود.
- سارما: و حالا اره ها را خاموش کنید؛ کار چوب فروشی تمام است!
- عنتو: چشم قربان! (خارج می شود.)
- سر و صدای اره ها در خارج قطع می شود. اشلینک و افسرادش کتھایشان را می پوشند و کنار دیوار می ایستند. گارگا تبهقه می زند.
- ماری: داری چه کار می کنی جرج؟
- سارما: ساکت! آقای اشلینک، این مرد را اخراج کنید!
- اشلینک: می توانی بروی.
- اسکینی: بروم؟ آوریل که بیاید بیست سال تمام است که دارم برایتان کار می کنم.
- اشلینک: اخراجی.
- ماری: گمان نکنم کاری که می کنی خوب باشد جرج!
- سارما: ازت خواهش می کنم بروی خانه، ماری.
- ماری: من هم ازت خواهش می کنم با من بیایی. چطور ممکن است اینجا بلائی سرت نیاید؟ راحتش

بگذارید آقای اشلینک!

بهم دستور بدهید گارگا!

حتماً. حالا که دیگر اینجا کاری ندارید، ازتان می‌خواهم که با کارگزارهای قبلیتان ترتیب یک پوکر رقیق را بدهید اشلینک.

اشلینک:

گارگا:

اشلینک و افرادش پشت میز پوکر می‌نشینند.

بیا برویم خانه، جرج. این فقط شوخی است، ولی تو نمی‌توانی بفهمی.

ما بزرگ‌شده دشت و صحرائیم ماری. اینجا دارند حراجمان می‌کنند.

ماری:

گارگا:

ما را؟ از ما چی می‌خواهند؟

دارم بهت می‌گویم، موضوع سر تو نیست. آنها فقط می‌خواهند پای تو را هم بکشند وسط. من آمده‌ام اینجا تا تو چشمهای آن کسی زل بزنم که دو هفته پیش يك هسته گیلان را تف کرد تو چشمم. يك هفت تیر تو جیب شلوارم است، الآن با يك عقب‌نشینی حساب شده رو در رو هستم، او چوب فروشیش را بهم پیشنهاد کرده. از موضوع سر در نمی‌آورم، ولی قبول می‌کنم. در این

ماری:

گارگا:

- مبارزه من تنهایم ماری، و نمی توانم کمکت کنم.
 (از پشت سر به ماری و گارگا) بازیش محشر است.
 قسم می خورم دارد ثقلب می کند.
- گارگا: (به اشلینک) من چیزی سرم نمی شود آقا، در این جور مسائل مثل یك زنگیم؛ با یك پرچم سفید آمده ام، ولی حالا دیگر برای حمله برافراشته اش می کنم، سندهایتان را - که دارائیتان است - ، دار و ندارتان را بدهید به من تا بگذارم توی جیم.
- اشلینک: خیلی ناچیز است، خواهش می کنم به چشم تحقیر نگاهشان نکنید. (اشلینک و گارگا خارج می شوند.)
- اسکینی: اینجا وضع خراب بود، و تو دامنمان باران چکه می کرد، ولی اخراج کردن در هر حال بی انصافی است.
- کرم: چرند نگو. (مسخره اش می کند:) خیال می کند هنوز هم داریم صحبت چرکهای کف اتاق را می کنیم.
- اسکینی: دوستان دارم خانم. شما طور بخصوصی با آدم دست می دهید...
- کرم: به! خودش جا ندارد بخوابد، تازه می خواهد یك زن را هم ببرد تو رختخوابش.
- اسکینی: با من بیایید. زندگیتان را تأمین می کنم. با من بیایید.

عنتر: (او هم جلو می آید) این که چیزی نیست! هر جور زن که بخواهی ریخته، سیاه و طلائی و سفید، رنگگوارنگگ، عین سبب! زندهای سیاهپوست! از کمر تا مچ پایشان: انگار که خط کشیده باشند! رانهای پر، چی بگویم، نه مثل این خلال دندانهای اینجا! اوه پاپوآ! چهل دلار حاضرم پای يك زن پاپوآئی بدهم!

اشلینک: (در میان در، با صدای بلند به پشت سر) بله، همه اش همین است.

کوم: واقعاً که آدم وحشی هستی. نمک به حرامی! این خانم، خانم پالک و معصومی است، هیچ دیده‌ای میگار بکشد؟ بی تجربه هست، ولی کی می‌گوید که آتشش تند نیست؟ چهل دلار - با هر توفعی که داشته باشد - برای خانم.

اسکینی: با هر توفعی که داشته باشید!

عنتر: البته بی‌توالت، دست نخورده، گوشت لخت و عریان. این چه آب و هوایی است! هفتاد دلار برای این جوجه!

ماری: ازم حمایت کنید آقای اشلینک.

اشلینک: در خدمتم.

- ماری:** می گوئید مال او باشم؟
- اشلینک:** اینجا هیچ کس شما را دوست ندارد. امسا او دوستان دارد.
- گارگا:** (وارد شده است) خوشت می آید رویت معامله بکنند؟ اینجا يك عالم چوب هست، حالا هم چند كيلو گوشت گذاشته اند برای حراج! جوجوتسو هم که ورزش سبك و نشاط آوری است، مگر نه؟
- اشلینک:** (مشوش به طرف گارگا می رود) فکر نمی کنید دارید مسأله را خیلی آسان می گیرید؟
- ماری:** (به گارگا) تو می بایست بهم كمك می کردی. الآن هم باید با من بیائی جرج، اتفاق وحشتناکی افتاده. شاید با رفتن من هم تمام نشود: واقعاً باید کور باشی که نمی بینی داری می بازی.

در پشت صحنه، صدای نواختن دو گیتار
و يك طبل؛ گروهی از دختران سپاه
رستگاری، سرود «مسیح پذیرای گناهکاران
است»^۱ را می خوانند.

- گارگا:** می بینم داری خودت را می بازی. این همان باتلاقی است که تو را می کشد تو خودت. برایت خیلی خوب است ماری؛ این هم سپاه رستگاری است که

1. Jesus nimmt die Sünder an.

دارد می‌آید طرفت ماری! (از کنار میز کوچک بلند می‌شود و به طرف انتهای صحنه می‌رود): آهای! سپاه رستگاری!

کرم: (به ماری) اینجا يك رودخانه بوده که خشک شده، شبها هم ارواح موشهای غرق شده، این طرفها می‌لولند. بروید پیش پدرمادرثان.

گارگا: اینجا را خلوت کنید! آن ویسکی را بردارید!

اشلینک شروع می‌کند، اما ماری مانع می‌شود و خودش این کار را انجام می‌دهد.

بیائید تو بچه‌ها!

اشلینک در چوبی را با تعظیم بلندبالائی باز کرده است. مرد جوانی از سپاه رستگاری وارد می‌شود، و به دنبال او دو دختر گیتاربدست و يك پیر مرد توبه‌کار با طبل.

مرد: من را صدا کردید؟

کرم: هاله‌لویا! سپاه رستگاری!

گارگا: من علاقه‌ای به کار شما ندارم، اما اگر احتیاج به يك ساختمان دارید، می‌توانید این ساختمان را داشته باشید.

- مرد: خدا برکتان می دهد.
- سارگا: ممکن است. (به اشلینک:) شما این ساختمان و این
سندها را به ارث برده اید؟
- اشلینک: نه.
- سارگا: چهل سال تمام کار کرده اید؟
- اشلینک: بحدی که کف دستهایم پینه می بست. فقط چهار
ساعت در روز می خوابیدم.
- سارگا: اینجا که آمدید فقیر بودید؟
- اشلینک: هفت سالم بود. از همان زمان همیشه کار کرده ام.
- سارگا: غیر از اینها چیز دیگری ندارید؟
- اشلینک: هیچی.
- سارگا: (به مرد) پس دار و ندار این مرد را بهتان می
بخشم، به این شرط که بگذارید به خاطر یتیمها و
الکلیها، یعنی به خاطر کسانی که این خانه
پناهگاهشان می شود، تفرق کنند تو قیافه بد-
تر کیستان.
- مرد: من يك روحانیم.
- سارگا: تصمیم خودتان را بگیرید.
- مرد: چنین اجازه ای ندارم.
- سارگا: روی سر یتیمها برف می بارد. الکلیها دسته دسته
نابود می شوند. آن وقت شما فکر صورتتان هستید.

- مود:** حاضرم. تا به حال صورتم را پاك نگه داشتم. بیست و يك سالم است؛ لابد شما هم برای این کارتان دلیلی دارید. امیدوارم متوجه خواهشی که می‌کنم بشوید: از خانم بخواهید که صورتش را برگرداند.
- ماری:** اگر این کار را بکنید در نظر من هیچ ارزشی ندارد.
- مود:** انتظارش را هم داشتم؛ صورتهائی بهتر از صورت من هم هست؛ ولی هیچ کدام برای این عمل به قدر کافی خوب نیست.
- گارسا:** اشلینک، تف کنید تو صورتش، اگر دلتان می‌خواهد.
- ماری:** کار خوبی نیست جرج، اصلاً خوشم نمی‌آید.
- گارسا:** دندان در برابر دندان، اگر دلتان می‌خواهد.
- اشلینک:** (با خونردی به مرد نزدیک می‌شود، به وسط صورتش تف می‌اندازد.)
- کرم زوزه می‌کشد، توبه کار پیر طبل می‌زند.
- مود:** (مشتباهش را تکان می‌دهد، گریه می‌کند): من را ببخشید.

- سارگا:** (استاد را به طرفش پرت می‌کند) این قرارداد هدیه است. برای سپاهتان. و این هم مال خودتان است. (تپانچه را به او می‌دهد.) حالا هم بروید بیرون؛ شما يك خوك تمام عياريد.
- مرد:** از طرف هیأت‌م ازتان تشکر می‌کنم. (با تعظیم ناشیانه‌ای خارج می‌شود. همراهانش با سرعت چشمگیری خارج می‌شوند.)
- سارگا:** اوقاتم را تلخ کردید. سنگدلینان بی‌نظیر است. مقداری از این اسکناسها را پیش خودم نگه می‌دارم. اینجا نمی‌مانم. چون نکته همینجاست، آقای اشلینک اهل یوکوهاما: من حالا می‌روم تاهیتی.
- ماری:** این یزدلی است جرج. وقتی که آن مرد روحانی داشت می‌رفت، دستپاچه شده بودی. خودم دیدم. الآن هم پاك درمانده شده‌ای!
- سارگا:** اینجا که آمدم، پوستم را طوری کنده بودند که استخوانهایم معلوم بود؛ هنوز هم از ناراحتیهای روحی دو هفته پیش دست و پایم دارد می‌لرزد. تو صورتش تف کردم: چند دفعه. هر دفعه هم او قورتش داد. ازش بدم آمد. دیگر تمام است. نفرت آور است!
- ماری:**

سارسا:

تو من را قال گذاشتی. دندان در برابر دندان.

ماری:

حالا مبارزه‌ات را بر ضد من ادامه می‌دهی، هان؟
تو هیچ وقت حد و حدود سرت نمی‌شود. خدا
تلافیش را درمی‌آورد. دیگر راحت‌م بگذار: فقط
همین را ازت می‌خواهم.

سارسا:

و اینکه تو جنده‌خانه‌ها برای پدر و مسادرت پول
دریباورم. کلاه بی‌غیرتی سرم بگذارم و بگویم:
من نبودم! توی رختخواب بهت خوش بگذرد و
عمر طولانی داشته باشی. (با دیگران خارج می‌شود.)
از کارتان درست سر در نمی‌آورم آقای اشلینک.
بقیه فقط یک راه دارند که بروند، شما چهار راه،
این طور نیست؟ آدم امکانات زیادی دارد، نه؟
درست است، آدم امکانات زیادی دارد.

ماری:

اشلینک:

(شانه بالای‌اندازد، رویش را بر می‌گرداند، به انتهای
صحنه می‌رود.)

ماری:

(به دنبالش می‌رود.)

اتاق نشیمن خانواده گارگا

۲۲ اوت، غروب، بعد از ساعت هفت

يك اتاق كشیف زیر شیروانی. در انتهای
صحنه پرده‌ای جلویك پنجره آویزان است.
جان گارگا. می. منکی ترانه‌ای را زمزمه
می‌کند.

جان: اینجا اتفاقی افتاده که مشکل می‌شود دربارهاش
حرف زد.

منکی: می‌گویند پسران جرج گرفتار دردمسری شده که
تمامی ندارد. می‌گویند با يك زردپوست درافتاده
که بلائی سرش آورده.

می: درست نیست ما دخالت کنیم.
جان: اگر اخراج شده باشد که باید باد هوا بخوریم.

می: از همان بچگی‌هایش هم تحمل توسری خوردن را
نداشت.

- منکی: می‌گویند شما نمی‌بایست دخترتان ماری را اجیر
این زردپوست می‌کردید.
- می: درست است. ماری هم الآن دو هفته است که
پیدایش نیست.
- منکی: دیگر باید فهمید که اینها همه‌اش بهم مربوط
است.
- می: دخترمان وقتی که می‌رفت، گفت در يك
چوبفروشی بهش پیشنهاد شغل شده، هفته‌ای ده
دلار مزد می‌گیرد، و فقط باید به لباسها برسد.
- منکی: زردپوست و لباس!
جان: تو همچو شهرهائی خانه همسایه را هم نمی‌شود
دید: وقتی روزنامه می‌خوانی، هیچ معلوم نیست
چکارداری می‌کنی.
- منکی: یا وقتی که يك بلیت می‌خری.
- جان: وقتی مردم سوار این قطارهای برقی می‌شوند، هیچ
بعید نیست که ازش...
- منکی: سرطان معده بگیرند.
- جان: اینجا اصلاً معلوم نیست چی به چی هست. اینجا
تو ایالات متحد، گندم تابستان و زمستان محصول
می‌دهد.
- منکی: ولی یکدفعه، بدون اینکه قبلاً بهت گفته باشند،

می‌بینی دیگر ناهار نداری. با بچه‌هایت می‌روی
تو خیابان، فرمان چهارم کتاب مقدس را هم
دقیقاً رعایت می‌کنی، بعد یکم‌و می‌بینی که فقط
دست پسریا دست دخترت را در دستت داری،
و پسریا دخترت هم یکدفعه تا خرخره فرو رفته
تو لجن.

جان: به به! ببین کی اینجاست!

گارگا در میان در.

گارگا: دوباره افتاده‌اید به وراجی؟

جان: بالاخره پول این دو هفته را آوردی یا نه؟

گارگا: آره.

جان: اصلاً بگو ببینم هنوز هم سر کارت هستی یا نه؟

کت نو! مثل اینکه مزد خوبی بهت داده‌اند؟ هان؟

این مادرت است جرج. (به می:): چرا مثل زن لوط

آنجا ایستاده‌ای؟ پسرت آمده. پسرمان آمده تا

برای شام ما را ببرد بار هتروپولیتن! پسر عزیزت

رنگش پریده؟ یک خورده مست است، هان؟ بیایید

منکی، بروسیم. پیمان را تو راه پله می‌کشیم!

(هر دو خارج می‌شوند.)

- می: بهم بگو جرج، با کسی درگیری داری؟
- گارسا: کسی آمده بود اینجا!
- می: نه.
- گارسا: مجبورم بروم.
- می: کجا؟
- گارسا: هر جا که بشود. تو همیشه زود وحشت برت می دارد. از اینجا برو!
- گارسا: باید بروم. يك مردی به يك مرد دیگر توهین می کند. این برای طرف خوشایند نیست. ولی اولی حتی حاضر است يك تجارتخانه کامل چوب را بدهد تا بتواند به دومی توهین کند. این برای طرف، دیگر اصلاً خوشایند نیست. وقتی این طوری بهش توهین کرده باشند، در اصل باید بگذارد و برود يك جای دیگر. ولی چون این کار هم ممکن است زیادی برای اولی خوشایند باشد، چه بسا این امکان هم دیگر برایش نماند. به هر حال، باید آزاد باشد.
- می: یعنی تو آزاد نیستی؟
- گارسا: نه (سکوت). هیچ کداممان آزاد نیستیم. با قهوه صبح شروع می‌شود، و اگر هم خنگ باشی باکتک؛ مادری با اشکهایش به غذای بچه‌هایش نمک می

زند، و با عرق پیشانیش پیرهنهایشان را می‌شوید؛
و آبنده‌شان تا عصر یخ نأمین است، و ریشه‌ها تو
قلیشان نشسته. و وقتی بزرگ می‌شوی و می‌خواهی
يك كاری بکنی، با جان و دل، آن وقت کارت را
می‌خرند، شستشوی مغزی بهت می‌دهند، بهت بر-
چسب می‌زنند، با قیمت بالا می‌فروشدت، آن
وقت حتی آزادی این را نداری که نابود بشوی.

می: حالا دردت را به من بگو.

سارگا: تو نمی‌توانی کمکم کنی.

می: می‌توانم. از پدرت فرار نکن. زندگیمان چطور

بگذرد؟

سارگا: (به او پول می‌دهد) من را اخراج کرده‌اند. ولی این

پول برای شش ماهتان کافی است.

می: تا حالا از خواهرت هیچ خبری نیامده، ما

دلوآپسیم. ولی خدا کند که هنوز سرکارش باشد.

سارگا: من خبری ندارم. بهش توصیه کردم از پیش آن

زردپوست برود.

می: حرف بزنم. می‌دانم که اجازه ندارم مثل مادرهای دیگر باهات

حرف بزنم.

سارگا: اوه، این همه آدمهای دیگر، این همه آدمهای

خوب، این همه آدمهای خوب دیگری که پشت

ماشینهای کارخانه‌ها ایستاده‌اند و نانشان را در-
می‌آورند، و این همه میزهای خوب درست می‌کنند
برای این همه نان‌خورهای خوب، این همه میز
درست‌کنهای خوب و نان‌خورهای خوب با این
همه خانواده‌های خوبشان که اینقدر زیادند، يك
کرورنند. هیچ کس هم تو کارشان موش‌دوانی
نمی‌کند، هیچ کس هم پیدایش نمی‌شود که با يك
اردنگی جانانه بفرستدشان به آن دنیای خوب و
هیچ توفان نوحی بهشان نازل نمی‌شود با:
«شب توفانی و ددبا خروشان»^۱

اوه جرج!

می:

نه، به من نگو: اوه جرج! تحملش را ندارم؛
دیگر نمی‌خواهم بشنومش.

کارکا:

دیگر نمی‌خواهی؟ پس من چی؟ زندگی من چطور

می:

بگذرد؟ با این دیوارهای به این کثافتی و با این

بخاری که يك زمستان هم دوام نمی‌آورد؟

مثل روز روشن است، مادر. دیگر این‌طور نمی

کارکا:

ماند، نه این بخاری این‌طور می‌ماند نه این دیوار.

این چه حرفی است که می‌زنی؟ مگر کوری؟

می:

۱. Stürmisch die Nacht und die See geht Loch. بی‌تی از تصنیفی

مرووف در آلمان اوائل قرن حاضر بوده است - م.

سارگا: نه نان توی گنجه این طور می ماند و نه لباسی که تنت می کنی، وضع دخترت هم دیگر این طور نمی ماند.

می: آره، داد بزنی! داد بزنی تا همه بشنوند. که چطور

همه چیز بیخود است، و هر چه زحمت دارد زیادی است و آدم را تحلیل می برد! اما نمی گوئی زندگی من چطور باید بگذرد؟ هنوز هم سالهای زیادی از زندگیم مانده. پس اگر اوضاع این قدر بد است، بگو کی مقصر است.

سارگا:

می: خودت می دانی.

البته، مسأله هم همین است.

سارگا:

می: پس چرا اینجوری می گوئی؟ خیال می کنی من چی

گفتم؟ من دلم نمی خواهد این طوری نگاهم کنی. من تو را زائیده ام، بهت شیر داده ام، نان داده ام، کتکت زده ام، این است که تو هم باید طور دیگری بهم نگاه کنی. شوهر آدم هر طور که دلش بخواهد می تواند رفتار کند، من بهش چیزی نمی گویم، برایمان زحمت کشیده.

سارگا: ازت خواهش می کنم با من بیایی.

می: چی گفتی؟

سارگا: ازت خواهش می کنم بیایی برویم جنوب. آنجا

کار می‌کنم، می‌توانم درخت بیندازم. يك خانه
کوچولو می‌سازیم و تو هم برایم آشپزی می‌کنی.
من بهت خیلی احتیاج دارم.

می: با کی حرف می‌زنی؟ با باد؟ پس وقتی برگشتی،
می‌توانی يك سر بیانی اینجا و بیینی روزهای
آخرمان را چه جدوری زندگی کرده‌ایم. (سکوت.)
کی می‌روی؟

همین الآن.

گارگا:

به آنها چیزی نگو. اسباب‌هایت را برایت جمع می
کنم و می‌گذارم زیر پلکان.

می:

ازت ممنونم.

گارگا:

حرفش را هم نزن. (هر دو خارج می‌شوند.)

می:

(با احتیاط وارد می‌شود و گوشه و کنار اتاق را سر
می‌کشد.)

کوم:

هی، کی اینجا هست؟ (همراه جان وارد می‌شود.)

منکی:

من، يك جنتلمن. آقای گارگا، اگر اشتباه نکنم:
آقای جان گارگا؟

کوم:

اینجا چی می‌خواهید؟

منکی:

من؟ هیچی! ممکن است با آقای پسرستان صحبت
کنم، یعنی اگر حمامش تمام شده باشد؟

کوم:

راجع به چی؟

جان:

کوم: (با تأسف سرش را تکان می‌دهد) رسم مهمانداری این نیست! ممکن است بفرمائید پسر عزیزتان کجا تشریف دارند، البته اگر از سؤالم ناراحت نمی‌شوید؟

جان: رفته بیرون. شما هم گورتان را گم کنید! اینجا دفتر اطلاعات نیست.

می‌وارد می‌شود.

کوم: اوه حیف شد! خیلی حیف شد! دلمان برای آقا-دخترتان خیلی تنگ شده حضرت آقا، مربوط به دخترتان هم هست، البته اگر علاقه‌ای داشته باشید. دخترم کجاست؟

کوم: تویک هتل چینی، حضرت علیه؛ تویک هتل چینی.

جان: چی!

می: یا حضرت مریم!

منکی: یعنی چه؟ آنجا چه کار می‌کند مرد حسابی؟

کوم: هیچی، غذا می‌خورد. آقای اشلینگ برای شما و پرتان پیغام فرستاده که پرتان باید برود و او را بیاورد. زیاد خرج برمی‌دارد، پول را نغله می‌کند، دخترخانم کلی اشتها دارد. از جایش تکان نمی‌خورد و مرتب به ما پیشنهادهای خلاف اخلاق

می‌کند. بله، دارد هتل را فاسد می‌کند، بعید نیست پلیس را بیندازد به جانمان حضرت آقا.

جان!

می:

(داد می‌زند) لب کلام: شده وبال گردنمان.

کرم:

یا حضرت مسیح!

می:

کجاست؟ همین الآن می‌روم بیاورمش.

منکی:

خب، بروید بیاورید. جنابعالی سنگ تازی این خانه هستید؟ شما چه می‌دانید هتل کجاست؟ ببینید جوان، کار همچو ساده‌ای هم نیست. بهتر بود چهارچشمی مواظبش بودید! همه تقصیرها گردن پسران است. او است که باید برود و این ماده‌سنگ را بیاورد، او است که باید لطف کند و ترتیب این کار را بدهد. وگرنه فردا شب پلیس را خیر می‌کنیم.

می:

یا خدا! پس اقللاً بگوئید کجاست. من نمی‌دانم پسر کجاست. رفته بیرون، اینقدر سنگدل نباشید! اوه ماری! اوه جان! ازش خواهش کن! به سر ماری چی آمده، تکلیف من چی می‌شود؟ جرج! جان، این چه شهری است، اینها چه جور آدم‌هائیند! (خارج می‌شود).

(در میان در ظاهر می‌شود).

اشلینک:

- کوم:** (وحشت‌زده، زیر لب) بله، من اینجا را... این خانه دو تا خروجی دارد... (به عجله خارج می‌شود).
- اشلینک:** (ساده) اسم من اشلینک است. دلال چوب بودم و حالا مگس می‌پرانم. کس و کاری هم ندارم. می‌توانید يك جایی برای خوابیدن بهم اجاره بدهید؟ پولش را می‌دهم. روی پلاك در پائین، اسم مردی را دیدم که می‌شناسمش.
- منکی:** گفتید اسمتان اشلینک است؟ دختر اینها پیش شماست.
- اشلینک:** کی؟
- جان:** ماریا گارگا، آقا؛ دختر من، ماریا گارگا.
- اشلینک:** نمی‌شناسم. دخترتان را نمی‌شناسم.
- جان:** آقائی که الآن اینجا بود...
- منکی:** اگر اشتباه نکنم به دستور شما!
- جان:** ... و تا شما وارد شدید جیم شد، چی؟
- اشلینک:** من آن آقا را نمی‌شناسم.
- جان:** پسر من گویا با شما...
- اشلینک:** شما دارید سر به سر يك مرد فقیر می‌گذارید. البته توهین کردن به من خطری ندارد. من تمام ثروتم را توقمار باختهم، آدم معمولاً نمی‌داند چطور می‌شود.

- منکی: من همیشه گفته‌ام: بیگدار نباید زد به آب.
- جان: آره، اول ذرع کن بعد پاره کن.
- اشلینک: بیکس و بیچاره، در سنی که دیگر زمین باید بسته بشود تا برف تو شکافهایش نرود، می بینم که نان آورتان ترکشان کرده. برایشان متأسفم؛ اگر نگهم دارید می توانم مفید باشم.
- جان: دلیل معده را پر نمی کند. ما گدا نیستیم. شما هم که تنهائید. دل ما را هم از سنگ نساخته اند. می خواهید دستتان با يك خانواده تو سفره باشد. ما آدمهای فقیری هستیم.
- اشلینک: من همه چیز می توانم بخورم، معده ام سنگ را هم هضم می کند.
- جان: اتاق ما کوچک است. مثل ماهی ساردین تنگ هم می خوابیم.
- اشلینک: من روی زمین می خوابم، و نصف قدی که دارم جای خواب می خواهم. کافی است پشتم به دیوار تکیه داشته باشد، تا مثل بچه خوشحال بشوم. نصف اجاره را هم الآن می دهم.
- جان: باشد، منظورتان را می فهمم. شما دلشان نمی خواهد پشت در تو سرما باشید. بیائید تو؛ زیر این سقف.
- می: (وارد می شود) باید قبل از اینکه هوا تاریک بشود يك

- سر بروم بیرون.
- جان: هر وقت که بهت احتیاج دارم خانه نیستی. من به این مرد جا دادم. بی کسی است. حالا که پسرت رفته، يك جای خالی هست. باهات دست بده.
- می: ما اهل جلگه و دشتیم.
- اشلینک: می دانم.
- جان: آن گوشه چه کار داری می کنی؟
- می: رختخوابم را می گذارم زیر پلکان.
- جان: اسبابهایتان کجاست؟
- اشلینک: من چیزی ندارم. بالای پله ها می خوابم، خانم. مزاحمتی ایجاد نمی کنم. دستم هیچ وقت با شما تماس پیدا نمی کند. من می دانم که پوستم زرد است.
- می: (سرد) من مال خودم را بهتان می دهم.
- اشلینک: استحقاقش را ندارم. منظورم همان بود که گفتم. منظور شما هم پوستتان نیست. عذر می خواهم.
- می: پنجره بالای پله ها را شبها باز می گذارم. (خارج می شود.)
- جان: قلب پاکی دارد.
- اشلینک: خدا عوضش بده. من آدم ساده ایم. توقع نداشته باشید حرفهای معقولی از دهنم بشنوید؛ آن تو فقط دندان دارم.

هتل چینی

صبح بیست و چهارم اوت

اسکینی. عنتر. جین.

اسکینی: (در میان در) شماها اصلاً به فکر این نیستید که

کاسبی جدیدی راه بیندازیم؟

عنتر: (در یک ننو دراز کشیده است، سرش را تکان می‌دهد)

رئیس می‌رود اسکله قدم می‌زند، دیگر کارش شده

کنترل مسافره‌ای تاهیتی. آخر یک کسی با

تمام زندگی و با تمام دار و ندارش گم شده،

شاید هم رفته باشد تاهیتی. دنبال او سی‌گردد.

باقیمانده دار و ندار را آورده اینجا نگه

می‌دارد، به اصطلاح از ته‌سیگارها هم نگذشته.

(با اشاره به جین:) ایسن یکی سه هفته است که

دارد مفت و مجانی از جیب رئیس می‌خورد. رئیس به خواهر آن یارو هم اینجا جا داده. چه نقشه‌ای برایش دارد معلوم نیست. بیشتر وقتها تمام شب را با دخترک حرف می‌زند.

اسکینی:

شماها هم گذاشته‌اید بیندازتان تو خیابان، حالا هم خرج خودش را می‌دهید و هم خرج طفیلیهایش را. آن چند دلاری را هم که از زغال کشی درمی‌آورد، می‌دهد به خانواده آن یارو که پیششان بیتونه کرده ولی نمی‌تواند زندگی کند؛ آخر ازش زیاد خوششان نمی‌آید. یارو خیلی ساده تمام زندگیش را برد. برای خودش يك سفر ارزان به تاهیتی دست و پا کرد و يك تنه درخت هم آویزان کرد بالای سر رئیس، که هر لحظه ممکن است بیفتد، چون حداکثر تا پنج ماه دیگر باید در دادگاه به‌خاطر دومرتبه فروختن چوبها جواب پس بدهد.

عنتر:

آن وقت شما دارید خرج يك همچو ورشکسته‌ای را می‌دهید!

اسکینی:

رئیس احتیاج به تنوع داشت. کسی مثل او پیش مردم اعتبار دارد. اگر یارو دیگر آفتابی نشود، رئیس حداکثر تا سه ماه دیگر دوباره می‌شود مرد شماره يك چوبفروشها.

عنتر:

چین: (نیسه نخت، آرایش می‌کند) همیشه فکرش را می‌کردم که اینجوری کارم تمام می‌شود: تو یك مسافرخانه چینی.

عنتر: هیچ خبر نداری چه نقشه‌هایی برایت کشیده‌اند.
از پشت يك پاراوان صدای دو نفر شنیده می‌شود.

ماری: چرا هیچ وقت به من دست نمی‌زنید؟ چرا همیشه این پیرهن کثیف و دودزده به تنتان است؟ من يك دست كت و شلوار برایتان گرفتم، از آنهایی که آقایان دیگر هم می‌پوشند. اصلاً نمی‌توانم درست بخوابم؛ دوستان دارم.

چین: هیس! گوش کنید! باز صدایشان می‌آید.
من ارزشش را ندارم، از باکره‌ها چیزی سرم نمی‌شود. از چندین سال پیش به این طرف هم پی برده‌ام که نژادم بومی دهد.

ماری: درست است، بوی بدی دارد. بد، بله، بد.

اشلینک: درست نیست خودتان را اینقدر عذاب بدهید.

ببینید: بدن من کسخت است. حتی روی پوستم اثر می‌گذارد. پوست آدم در حالت طبیعی برای این دنیا زیاده نازک است، برای همین هم سعی می‌کند کلفتش کند. اگر می‌شد جلو رشدش

را گرفت، این روش، روش بی‌نقصی از کار در می‌آمد. يك تکه چرم مثلاً، همان طور می‌ماند که هست، ولی پوست آدم رشد می‌کند، مدام کلفت و کلفت‌تر می‌شود.

ماری: می‌خواهید بگوئید مال این است که حریف پیدا نمی‌کنید؟

اشلینک: این میز به‌طور مثال، در وهلهٔ اول لبه‌دار است؛ بعدها - و این آن چیزی است که به مذاق خوش نمی‌آید - همین میز حالت لاستیک را پیدا می‌کند، در حالی که در مرحلهٔ پوست کلفت‌شدگی، دیگر نه میزی هست و نه لاستیکی.

ماری: چند وقت است که این بیماری را دارید؟

اشلینک: از زمان جوانی که روی یانگک تمه کیانگک^۱ پارو می‌زدم. اهالی یانگک تمه، چونکها^۲ را زجر می‌دادند، چونکها هم ما را زجر می‌دادند. يك مردی آنجا بود که هر دفعه به قسمت پاروزنها می‌آمد، لگد می‌گذاشت روی صورتمان. شبها خسته‌تر از آن بودیم که صورتمان را پس بکشیم. عجیب این است که آن مرد هیچ وقت خسته نبود. ما هم به

1. Jangtsekiang

۲. Tschunken کشتی بادبانی چینی - م.

نوبه خودمان يك گربه داشتيم كه زجرش می دادیم.
موقعی که می خواستیم شنا یادش بدهیم غرق شد؛
با وجودی که موشهائی را که تو کشتی از سر و
کولمان بالا می رفتند می خورد. آن آدمها همه شان
این بیماری را داشتند.

ماری: چه وقتهائی می رفتید روی یانگ تمه کیانگ؟

اشلینک: صبح خیلی زود وقتی تو کشتی نشی بودیم، حس
می کردیم که بیماریمان رشد می کند.

کوم: (وارد می شود) بارو را باد انگار اصلاً محو کرده.
تو تمام شیکاگو اثری ازش نیست.

اشلینک: بهتر است کسی بخوابید. (بیرون می آید). هنوز
هم خیری نیست؟

اشلینک می رود؛ از میان در باز، سر و
صدای شیکاگو که بیدار می شود بگوش
می رمد: فریاد شیر فروشان، رفت و آمد
گاریهای حمل گوشت.

ماری: شیکاگو دارد بیدار می شود، با سر و صدای

شیرفروشها و گاریهای گوشت و روزنامه ها و
هوای تازه صبح. بیرون رفتن می تواند کار خوبی
باشد، حمام کردن هم خوب است، جلگه و آسفالت
هر کدام خوبی خودشان را دارند. مثلاً الآن در

صحرا، جایی که ماقبلًا زندگی می کردیم، باد
خنکی می آید، مطمئنم.

آن جمله معروف را هنوز بلدی جین؟

عنتو:

(بلند و یکنواخت) وضع بدتر می شود، وضع بدتر
می شود، وضع بدتر می شود.

جین:

شروع می کنند به جمع و جور کردن؟
کرکره ها را بالا می کشند و تشکها را جمع
می کنند.

من یکی باید بگویم که يك کمی از نفس
افتاده ام. دلم می خواهد با يك مرد بخوابم ولی
راهش را بلد نیستم. زنهایی هستند که مثل سنگ
می مانند، زرد و مباح، ولی من نمی توانم. انگار
که با اره تکه تکه ام کرده اند. این دیوارها مثل
کاغذند، آدم نمی تواند نفس بکشد، باید همه شان
را آتش زد. کبریت کجاست، يك جعبه سیاه، تا
آب بریزد این تو. اوه، اگر بیفتم تو آب، دو تا
تکه ام هر کدام به يك سمت می روند.

ماری:

رفت کجا؟

جین:

می رود قیافه مسافرهائی را بازرسی کند که می
گذارند و از اینجا می روند، چون شیکاگو خیلی

عنتو:

سنگدل است.

باد شرق می آید. کشتیهای تاهیتی لنگرهایشان را جمع می کنند.

جین:

همان هتل

يك ماه بعد، نوزدهم يا بیستم سپتامبر

يك اتاق خواب كشیف. يك سرسرا. يك بار ویسکی با دیوار شیشه‌ای. جرج گارگا. نسکی. عنتر.

(از سرسرا به طرف بار صحبت می‌کند) جای دوری ترفته. کمندان از آن که فکر می‌کردیم محکمتر افتاده. خیال می‌کردیم بارو آب شده رفته تو زمین. ولی الآن تو اتاق اشلینک افتاده و دارد زخمهایش را می‌لیسد.

کرم:

(در اتاق خواب) «او را در رویاهایم همسر دوزخیم می‌نامم»، اشلینک را، آن سگ را. «سفره و رختخوابان را جدا کرده‌ایم، دیگر سرپناهی ندارد. عروس کوچکش ویرجینیا می‌کشد و

گارگا:

درآمدش را در جورابه‌هایش قایم می‌کند. این من هستم! (می‌خندد.)

هنکی:

(در بار، پشت دیوار شیئه‌ای) زندگی چیز غریبی است، من خودم مثلاً يك مردی را می‌شناختم که از هر جهت کولاک بود، منتها عاشق يك زن بود. خانواده‌اش داشت از گرسنگی می‌مرد. خودش دوهزار دلار پول داشت، اما گذاشت که خانواده‌اش جلو چشم‌هایش جان بدهد، آخر آن حضرت با دوهزار دلارش عاشق آن زن بود، وگرنه زنگ گیرش نمی‌آمد. پست فطرتی است، ولی خوب، قدرت تشخیصش را نداشت.

گارگا:

«بنگرید، من گناهکار را بنگرید. دل‌باخته صحرا بودم و تاکستانهای سوخته و بازارهای متروک و نوشابه‌های گرم. شما در اشتباهید. من انسانی ناچیزم.» من با آقای اشلینک اهل یوکوهاما هیچ کاری ندارم!

عنتر:

درست است، مثلاً همین دلال چوب. انگار هیچ وقت قلب نداشت، ولی يك روز، هنوی و هوش باعث شد که تمام تجارتخانه‌اش از دستش برود. حالا هم پائین شهر دارد زغال‌سنگ کول می‌کشد. روی تمام آن منطقه دست انداخته بود.

- کرم:** ما او را اینجا قبولش کردیم، مثل وقتی که آدم يك سنگ اصیل خسته را پناه می‌دهد. ولی حالا که بخت کمکش کرده و باز هم استخوانش را پیدا کرده، اگر نتواند از شرش خلاص بشود، کاسه صبر ما هم لبریز می‌شود.
- گارگا:** «روزی بیوه او خواهم بود. می‌دانم، آن روز در تقویم علامت خورده است. ومن با زیرجامه پاك به دنبال جنازه‌اش قدم خواهم برداشت، با ساقهایی گشوده در آفتاب دلچسب.»
- ماری:** (وارد می‌شود، يك سب‌خوراکی در دست دارد) جرج! تو کی هستی؟ (ماری را می‌شناسد:) این چه قیافه‌ای است! شده‌ای مثل قاب‌دستمال!
- گارگا:** درست است.
- ماری:** (به سمت بار) سیاهمست است. حالا هم خواهرش آمده دیدنش. بهش گفته که کثیف و لکه‌دار شده. پیری کجامت!
- عنتو:** امروز می‌آید. جین را گفتم بیاید اینجا. گمانم قلاب باشد. حریفها می‌خواهند سنگ تمام بگذارند.
- جین:** (سرش را تکان می‌دهد) نمی‌فهمم چی می‌گوید. يك مشروب بهم بدهید. بك جین.

ماری:

خوشحالم که نظر بهتری در موردم داشتی؛ برای همین است که تعجب می‌کنی از اینکه اینجایم. من هم آن روزهایی را بیادت می‌آورم که باعث افتخار زنها بودی موقعی که جیمی و دگنایم^۱ می‌رقصیدی، با آن خط اتوی شلوارت شبهای یک‌شنبه، و با گناهایی مثل سیگار کشیدن و ویسکی خوردن و زن‌بازی کردن، که در مورد مردها مجاز است. دلم می‌خواهد اینها یادت نرود جرج. (سکوت.) زندگی‌ت چطور می‌گذره؟

سارما:

(ملایم) شبها اینجا سرد می‌شود. چیزی می‌خواهی؟ گرمناات است؟

ماری:

(ملایم؛ سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد، نگاهش می‌کند:) اوه جرج، مدتی است که لاشخورها بالای سر ما پرواز می‌کنند.

سارما:

(ملایم) آخرین دفعه کی خانه بودی؟

ماری:

(سکوت می‌کند.)

سارما:

شنیده‌ام زیاد اینجا رفت و آمد می‌کنی.

ماری:

که اینطور. توی این فکرم که کی خرجشان را می‌دهد؟

سارما:

(خونسرد) می‌توانم خیالت را راحت کنم. شنیده‌ام

يك نفر خرجشان را می دهد. این را هم می دانم که
تو چه کارهائی می کنی. خبرهائی هم در مورد يك
هتل چینی شنیده ام.

خوشت می آید از اینکه اینقدر خونسردی، جرج؟ هاری:

(نگاهش می کند.) سارگا:

نگاهم نکن. می دانم که کاتولیکی. هاری:

شروع کن! سارگا:

دوستش دارم. چرا چیزی نمی گوئی؟ هاری:

دوستش داشته باش! ضمیفش می کند! سارگا:

ازت خواهش می کنم اینقدر چشمت را به سقف هاری:

ندوز. به من اعتنائی ندارد.

آبروریزی است! سارگا:

می دانم. - اوه جرج، مثل این است که شقه ام کرده هاری:

باشند. مال این است که بهم اعتنا ندارد. هر وقت

می بینمش تمام تنم زیر لباسهایم می لرزد و

حرفهای بی ربط می زنم.

من باربطش را نمی توانم بهت بگویم. زنی که سارگا:

تحقیرش می کنند! من یکیش را داشتم که به قدر

يك بطری عرق هم ارزش نداشت، ولی بلد بود دل

مردها را بدست بیاورد! تازه پول هم می گرفت.

از قدرت خودش هم خبر داشت.

ماری: حرفهای تندی می‌زنی، مثل الکل تو سرم می‌گردند. نمی‌دانم خوب هم هستند یا نه. خودت لابد می‌دانی خوبند یا نه. ولی من حالا منظورت را می‌فهمم.

(وارد سرسرا می‌شود.)

اشلینک:
کرم: من این را از روی تجربه بهتان می‌گویم: بشریت با همه پوست کلفتیش اسیر رؤیاهای کاغذی خودش است. هیچ چیز هم به اندازه زندگی واقعی مثل کاغذ نیست!

ماری برمی‌گردد و بسا اشلینک مصادف می‌شود.

اشلینک: شما اینجائید خانم گارگا؟

ماری: زنی که عشقش را به مردی ابراز می‌کند، خلاف رسم و عادت عمل می‌کند. دلم می‌خواهد بهتان بگویم که عشق من به شما چیزی را ثابت نمی‌کند. من ازتان توقعی ندارم. برایم آسان نیست که همچو چیزی را بهتان بگویم، شاید هم بدیهی است. (از اتاق خواب بیرون می‌آید) همینجا بمان ماری. ما افتاده‌ایم تو شهر، ولی سادگی جلگه را هر کسی

گارگا:

می‌تواند تو صورتمان بخواند. تو نباید خودت را بیازی. فقط باید آن کاری را بکنی که دلت می‌خواهد.

ماری: باشد جرج.

سارگا: الآن وضع این طور است که او مثل اسب کار می‌کند و من، تنبل توی جوی ویسکی دراز کشیده‌ام. فاتحان دنیا خوش دارند طاقباز بیفتند.

سارگا: مالکان دنیا هم کار می‌کنند.

اشلینک: نگرانی پیش آمده؟

سارگا: (به اشلینک) هر وقت که توی صورتتان نگاه می‌کنم، به من محک می‌زنید. لابد روی اسب عوضی شرط‌بندی کرده‌اید. صورتتان پیر شده.

اشلینک: متشکرم که فراموشم نکرده‌اید. کم کم داشتم فکر می‌کردم که رفته‌اید جنوب. ازتان عذر می‌خواهم. به خودم اجازه داده‌ام که با کارکشیدن از این دستهایم، از خانواده بدبختان نگه‌داری کنم.

سارگا: راست می‌گویند ماری؟ راستش این را نمی‌دانستم. پس خودتان را جا کرده‌اید هان؟ لذت می‌برید از اینکه اینقدر پستید که به خانواده من نان می‌دهید هان؟ ازتان خنده‌ام می‌گیرد. (می‌رود سمت چپ به اتاق خواب، دراز می‌کشد، می‌خندد.)

اشلینک: (به دنبالش می‌رود) بخندید، از خنده‌تان خوشم می‌آید. خنده‌تان برای من حکم خورشید را دارد، نکبت از سر و روی اینجا می‌بارد. دلمان برایتان تنگ شده بود. الآن سه هفته است گارگا.

گارگا: من از وضعم راضی بودم، روی هم رفته.

اشلینک: البته، شما که تو پر قو زندگی می‌کنید.

گارگا: فقط پشتم دارد از فرط خوابیدن مثل تیغ ماهی می‌شود.

اشلینک: زندگی کردن چقدر خفت‌آور است. آدم تو پر قو زندگی کند و پر قو سفت باشد.

گارگا: من تو زندگی دنبال چیزهای دیگریم، و حیف از کفشهایم است که آنها را روی بدنشان از بین ببرم.

اشلینک: خواهش می‌کنم ملاحظه جثه حقیر من و عقایدم را نکنید. ولی من هنوز هستم. و اگر بخواهید دست بکشید، میدان مبارزه را نمی‌توانید بیگناه ترک کنید.

گارگا: ولی من دست می‌کشم. اعتصاب می‌کنم. لنگ

می‌اندازم. یعنی می‌گوئید دندانهایم آنقدر نوی گوشنتان فرورفته که خلاصی ندارم! شما مثل يك فندقید، باید شما را تف کرد بیرون؛ می‌دانم که سفت‌تر از دندانهایم هستید، ولی این را هم می

دانم که پوکید.

اشلینک: (خوشحال) سعی می‌کنم هر نوری را که برای این کار لازم داشته باشید در اختیارتان بگذارم، من زیر هر نوری می‌توانم بایستم آقای گارگا.

(می‌رود زیر چراغ می‌ایستد.)

گارگا: قصد دارید روح آبله گرفته‌تان را اینجا به حراج بگذارید؟ پوستتان در برابر سختیها کلفت شده، هان؟ پوست کلفت شده‌اید؟

اشلینک: پس چرا فندق‌ی را که می‌گفتید زیر دندان خرد نمی‌کنید؟

گارگا: شما دارید به موضع من عقب‌نشینی می‌کنید. دارید يك مبارزهٔ متافیزیکی راه می‌اندازید در حالی که يك کشتارگاه به جا می‌گذارید.

اشلینک: منظورتان قضیهٔ خواهرتان است؟ من از کسانی که دست حمایت شما رویشان بوده، هیچ کس را کشتار نکرده‌ام.

گارگا: من دو تا دست بیشتر ندارم. شما هر انسانی را که بزیایم ارزش دارد، مثل يك تکه گوشت فرو می‌دهید. با بستن پناهگاههایی که می‌توانم داشته باشم آنها را به من نشان می‌دهید. از افراد خانواده‌ام سوء استفاده می‌کنید. از اندوخته‌های

من زندگی می‌کنید. من دارم لاغر و لاغرتر می‌شوم.
دارم گرفتار ماوراءالطبیعه می‌شوم! تازه این
بیشتری را هم دارید که همه اینها را استفراغ کنید
تو صورتم!

ماری: ازت خواهش می‌کنم جرج، ممکن است بروم؟
(به آرامی عقب می‌رود.)

سارکا: (ماری را به جلو می‌کشد) برعکس! تازه شروع
کرده‌ایم راجع به تو حرف بزنیم. تازه الآن یاد تو
افتاده‌ام.

اشلینک: بدبختی من این است که همیشه کوتاه می‌آیم.
حالا هم کوتاه می‌آیم. شما همیشه وقتی به ارزش
علائقتان پی می‌برید که چیزهای مورد نظرتان به
مرده‌شورخانه رسیده؛ من هم از طرف دیگر
احساس می‌کنم لازم است شما را با علاقتان آشنا
کنم. ولی خواهش می‌کنم ادامه بدهید، منظورتان
را کاملاً درک می‌کنم.

سارکا: ولی مگر نمی‌بینید دارم قربانی می‌دهم. هیچ وقت
شده‌جا بزنم؟

ماری: باید بگذاری بروم. من اینجا می‌ترسم.

سارکا: بیائید اینجا! (به سررا می‌دود.) بیائید خانواده
تشکیل بدهیم!

- ماری: جرج!
- گارگا: بمان! (به سمت اتاق خواب:) ازتان تقاضا می‌کنم شرکستان در این کار، انسانی باشد.
- اشلینک: يك لحظه هم تأمل نمی‌کنم.
- گارگا: این مرد را دوست داری؟ می‌گوئی بهت بی‌اعتنائی می‌کند؟
- ماری: (گریه می‌کند.)
- اشلینک: امیدوارم زیاد از خودتان مطمئن نباشید.
- گارگا: (به اتاق خواب برمی‌گردد.)
- گارگا: خیالت راحت باشد. خودش يك پیشرفت است. امشب پنج‌شب می‌شود، مگر نه؟ اینجا هم همان هتل چینی است. این هم خواهرم ماری گارگاست، مگر نه؟ (بیرون می‌رود:) بیا ماری! خواهرم! بفرما، این هم آقای اشلینک اهل یوکوهاما. می‌خواهد بهت چیزی بگوید.
- ماری: جرج!
- گارگا: (می‌رود و شروبی می‌آورد) «به حومه‌های شهر گریختم، آنجا که در میان تیغستان گذاخته، زنها با دهانهای کج نارنجی‌رنگشان، سپید چندانک زده‌اند.»
- ماری: تو پنجره هوا دارد شب می‌شود، دیگر می‌خواهم

بروم خانه.

اشلینک:

اگر مایل باشید من هم همراهتان می‌آیم.

سارکا:

«گیسوانشان صدفهای سیاه براقی بود بس نازک؛
اشک چشمهایشان پاك شده از بادهای عشرت شب
مست و قربانی دادنها در زیر گنبد آسمان».

ماری:

(آهسته) خواهش می‌کنم این خواهش را ازم نکنید.
«پوشش نازکشان، همچون پوست درخشنده مار،
خیس از باران پایان‌ناپذیر، به رانهای همواره
تحريك شده‌شان می‌چسبید.»

سارکا:

اشلینک: خواهشی که ازتان کردم جدی بود. در کار من
دورویی نیست.

سارکا:

«و رانها تا ناخن پا را که مس مذاب در آن ریخته
است می‌پوشاند؛ و بانوی ابرها از دیدن خواهرانش،
رنگ می‌بازد.» (برمی‌گردد و يك لیوان مشروب به
اشلینک می‌دهد:) نمی‌خواهید مشروب بخورید؟
فکر می‌کنم لازم باشد.

اشلینک:

برای چی مشروب می‌خورید؟ آدم مشروب‌خور
دروغ می‌گوید.

سارکا:

حرف زدن با شما سرگرم‌کننده است. وقتی مشروب
می‌خورم، نیمی از افکارم جریان پیدا می‌کند به
طرف پائین. می‌فرستشان به اعماق زمین و سبکتر

- احساسشان می‌کنم. بخورید!
- اشلینک: ترجیح می‌دهم نخورم، مگر شما بخواید.
- سارگا: من دعوتتان می‌کنم و شما رد می‌کنید...
- اشلینک: رد نمی‌کنم. ولی تمام دارائی من همین مغز است.
- سارگا: (پس از لحظه‌ای) عذر می‌خواهم، پنجاه پنجاهش می‌کنیم: کمی به مغزتان تخفیف بدهید. مشروب که خورده باشید، بهتر عشقبازی می‌کنید.
- اشلینک: (انگار مراسمی را اجرا می‌کند می‌نوشد) مشروب که خورده باشم، بهتر عشقبازی می‌کنم.
- سارگا: (به سمت اتاق خواب، با صدای بلند) مشروب می‌خواهی ماری؟ نه؟ چرا نمی‌نشینی؟
- عنتر: خفقان بگیر! تا حالا داشتند حرف می‌زدند. دیگر ساکت شده‌اند.
- سارگا: (به ماری) این همان جهنم سیاه است. حالا چهل سال می‌گذرد. من نمی‌گویم نه. زمین دارد دهن باز می‌کند. آبهای زیرزمینی می‌رسند به سطح، اما شهوتشان خیلی ضعیف است. چهار صد سال رؤیای صبح دریا را در سر می‌پروراندم، باد شور را در چشمهایم احساس می‌کردم. چه صاف بود!
- (می‌نوشد.)
- اشلینک: (چاکرانه) من از شما خواستگاری می‌کنم خانم

- گارگا. می‌خواهید جلو پایتان به زانو بیفتم؟ ازتان خواهش می‌کنم با من بیایید. دوستان دارم.
 ماری: (به داخل بار می‌دود) کمک! دارند من را می‌فروشند!
- من اینجا هستم خوشگل خانم!
 منکی:
- می‌دانستم هر جا که من باشم شما هم هستید.
 ماری:
- «نسیمی باشکوه، شکافی در پرده‌ها می‌اندازد.»
 سارگا:
- (نمره می‌زند) از بار بیایید بیرون ماری گارگا، اگر ممکن است.
 اشلینک:
- (از بار بیرون می‌آید).
 ماری:
- ازتان خواهش می‌کنم، خودتان را نیندازید دور، خانم گارگا.
 اشلینک:
- دلم می‌خواهد بروم به اتاقی که تویش هیچی نباشد. دیگر چیز زیادی نمی‌خواهم، بهتان قبول می‌دهم پت!
 ماری:
- از بختتان دفاع کنید اشلینک.
 سارگا:
- ماری گارگا، به تمام آن سالهائی فکر کنید که سپری نمی‌شوند، و به اینکه الآن خوابتان می‌آید.
 اشلینک:
- با من بیایید، چهارصد پوند دارم، خودش يك چهار دیواری است برای زمستان. دیگر هم هیچ
 منکی:

- کس خوابنما نمی‌شود، مگر توی تماشاخانه‌ها.
- اشلینک:** ازتان خواهش می‌کنم، ماری گارگا، با من بیایید، اگر دلتان می‌خواهد. باهاتان مثل يك همسر رفتار می‌کنم، بهتان خدمت می‌کنم، و اگر حتی يك بار قلبتان را جریحه‌دار کردم، بدون جار و جنجال خودم را دار می‌زنم.
- سارگا:** دروغ نمی‌گویید. مطمئناً دروغ نمی‌گویید. اگر باهاش زندگی کنی اینهاش را که می‌گوید می‌بینی، جزء بجزء. (به بار می‌رود).
- ماری:** بهم بگوئید پت: اگر يك وقت دوستان نداشته باشم، شما دوستم دارید؟
- منکی:** گمان می‌کنم خوشگل‌خانم، و هیچ جای آسمان هم نوشته نشده که دوستم ندارید.
- سارگا:** تویی جین! داری ته کوکتیلها را بالا می‌آوری؟ دیگر هیچ شباهتی به خودت نداری. همه چی را فروخته‌ای؟
- جین:** این را ردش کن برود، عنتر. نمی‌توانم قیافه‌اش را ببینم. مزاحم است. حتی اگر دیگر آن کسی نباشم که توشیر و عمل زندگی می‌کند، باز هم اجازه نمی‌دهم کسی دستم بیندازد، عنتر.
- عنتر:** می‌زنم چك و چانه آن کسی را که بهت بگوید

«لنگه کفش کهنه» خرد می‌کنم.

گارگا:

پس تو را هم سیر کرده‌اند؟ قیافه‌ات شده مثل بستنی وارفته. عجب دنیائی، آن وقتها مثل هنرپیشه‌های اپرا لباس می‌پوشیدی، ولی حالا انگار که خاکه زغال بهت پاشیده‌اند. ولی من فکر بد درباره‌ات نمی‌کنم که بگویم خودت خودت را به این روز انداخته‌ای، بلکه می‌گویم این مگسها بوده‌اند که بهت ریده‌اند، جوجه پاتیل خودم!

ماری:

پس برویم. خیلی میل داشتم بهتان خدمتی بکنم اشلینک، ولی نمی‌توانم. از روی غرور هم نیست. اگر میل دارید بمانید! اگر دلتان نمی‌خواهد، تقاضایم را تکرار نمی‌کنم، ولی نوبت این چاله نیفتید. برای فرار از يك مرد، خیلی جاها می‌شود رفت.

اشلینک:

ولی نه يك زن. بس است اشلینک! نمی‌بینید چه فکری تو سرش است؟ اگر تو هم چهاردیواری توی زمستان را ترجیح داده بودی جین، هنوز هم کنار پیره‌نهایت نشسته بودی.

گارگا:

ماری گارگا، قبل از اینکه عشق بازی کنید، مشروب بخورید.

اشلینک:

بیائید پت، اینجا جای خوبی نیست. این زن تو

ماری:

است جرج؟ این است؟ خوشحالم که بالاخره دیدمش. (با منکی خارج می‌شود).

اشلینک: (به دنبالشان، با صدای بلند) من سر حرفم باقی می‌مانم. وقتی سرتان به سنگ خورد برگردید.

عنقر: این لنگه کفش کهنه، آقاپان، دیگر خیلی گشاد است! (می‌خندد).

سارگا: (نور شمی را می‌اندازد روی اشلینک) وضع صورتتان خوب است، ولی حسن نیتتان را چه عرض کنم!

اشلینک: قربانیهای هر دو جنبه قابل توجه‌اند. چند تا کشتی برای تاهیتی لازم دارید؟ می‌گوئید از پیرهن خودم یا خواهرتان برایتان بادبان درست کنم؟ سرنوشت خواهرتان را می‌گذارم روی دوش خودتان. شما بهش فهمانید که تا ابد برای مردها فقط در حکم بازیچه است! امیدوارم نقشه‌هایتان را به هم نزده باشم. چیزی نمانده بود که خواهرتان دست نخورده گیرم بیاید، در حالی که شما می‌خواستید که تفاله‌اش به من برسد. خانواده‌تان را هم فراموش کنید که تنها ولشان کرده‌اید! دیگر خودتان هم دیدید که چه چیزهایی را قربانی می‌دهید.

سارگا: دیگر قصد کرده‌ام همه‌شان را کشتار کنم. این را می‌دانم. حاضرم ازتان سبقت بگیرم. این را هم می

دانم که چرا شما با درآمدتان از حمالی زغال سنگ آنها را چاق و پروار کرده‌اید. ولی نمی گذارم این تفریح را ازم بگیرید. این حیوان کوچولوئی را هم که نگه داشته‌اید، تحویل می گیرم.

جین: اجازه نمی‌دهم بهم توهین کنید. من تو این دنیا

تنهایم و خودم خرج خودم را درمی‌آورم.

گارگا: حالا هم ازتان می‌خواهم که پول آن معامله مجدد

چوب را بهم بدهید، که امیدوارم برایم ننگش داشته باشید؛ چون دیگر وقتش است.

اشلینک: (پول را بیرون می‌آورد و تحویل او می‌دهد.)

گارگا: من مست مستم. اما با وجودی که مستم، فکر

بکری تو سرم دارم، اشلینک، یک فکر ناب. (با جین خارج می‌شود.)

عنتر: این آخرین پولتان بود حضرت آقا. می‌توانید

بگوئید از کجا آورده بودیدش؟ بازجوئیتان همین روزها شروع می‌شود. پروست و شرکا خواستار

تسلیم چوبهایی شده‌اند که پولش را پرداخته‌اند.

اشلینک: (بی‌توجه به او) یک صندلی بهم بدهید. (دیگران تمام

صندلیها را اشغال کرده‌اند و از جا بلند نمی‌شوند.)

برنج و آیم را برایم بیاورید.

اینجا دیگر برای شما برنج پیدا نمی‌شود حضرت آقا.
حسابتان بسته شده.

کرم:

دریاچه میشیگان

۱۹ اواخر سپتامبر

درختستان. اشلینک. ماری.

انگار به درختها مدفوع آدمیزاد آویزان کرده‌اند؛
 آسمان آنقدر نزدیک است که می‌شود لمسش کرد؛
 چقدر به من بی‌اعتناست. سردم است. مثل بیک
 بلدرچین که دارد بیخ می‌زند. نمی‌توانم به خودم
 کمکی بکنم.

ماری:

اگر کمکی بهتان می‌کند: دوستتان دارم.

اشلینک:

خودم را دور انداخته‌ام. چه ثمره تلخی داشت این
 عشق من. دیگران روزگار خوششان را وقتی دارند
 که عاشقند، ولی من دارم اینجا پژمرده می‌شوم و
 خودم را زجر می‌دهم. جسم من لکه‌دار شده.

ماری:

اشلینک:

بگوئید تا چه حد سقوط کرده‌اید، سبکتان می‌کند.
 با مردی همبستر شدم که مثل حیوان بود. در حالی
 که تمام تنم بی‌حس بود خودم را بهش تسلیم
 کردم، چندین بار، و اصلاً نتوانستم خودم را گرم
 کنم. تو هر فاصله ویرجینیا دود می‌کرد، دریاورد
 بود! بین آن کاغذدیواریها، تو تمام لحظه‌ها با
 شما عشق بازی می‌کردم، و آنقدر زیاده‌روی کردم
 که فکر می‌کرد از فرط عشق است و سعی می‌کرد
 آرامم کند. به خواب ظلمت فرورفته بودم. من
 چیزی بهتان مدیون نیستم، اما وجدانم مرم داد
 می‌زند که جسم لکه‌دار شده. جسمی که مال
 شماست، هرچند که تحقیرش می‌کردید.

اشلینک:

متأسفم که سردتان است. فکر می‌کردم هوا گرم
 است. نمی‌دانم مردهای این سرزمین به
 معشوقه‌هایشان چی می‌گویند. اما اگر کمکی بهتان
 می‌کند: دوستان دارم.

ماری:

من خیلی ترسوام. شما هم با پاکیم از دست رفته
 مهم نیست، حتماً دوباره پاک می‌شوید.

اشلینک:

ماری:

شاید بهتر است بروم آن پائین بزنم به آب. ولی
 نمی‌توانم. هنوز به آخر نرسیده‌ام. اوه، این
 سرگردانی! این قلبی که نمی‌شود آرامش کرد.

من دیگر فقط نیمه هر چیزیم. دیگر هم عاشق
نیستم، فقط يك جور خودپسندی است. می‌شنوم
که چی می‌گوئید، چون کر نیستم و گوش دارم،
ولی که چی؟ شاید بخواب بروم، آن وقت يك نفر
بیدارم می‌کند، شاید هم از آنهایم که هرزگی
می‌کنم تا بتوانم يك سقف روی سرم داشته باشم،
و به خودم دروغ بگویم و چشمهایم را ببندم.

پایانید برویم، دارد سرد می‌شود.

اشلینک:

ولی، در مقابل آسمان که اینقدر نزدیک است،
برگها گرم و مهربانند. (دور می‌شوند).

ماری:

(می‌آید) ردش تا اینجا پیداست! تو همچو
پائیزی باید خیلی دل و دماغ داشت! تو این
فصل خرچنگها جفت‌گیری می‌کنند، سر و
صدای عشق‌بازی گوزنها تو جنگل بلند است،
فصل شکار روباه هم هست. ولی پنجه‌های پای من
یخ کرده، و این گوشت کبودشده را هم مجبورم
تو روزنامه بیچم. بدتر از همه این است که
معلوم نیست الآن کجاست. اگر مثل يك تکه
استخوان ماهی افتاده باشد تو يك میخانه چرب و
کثافت، دیگر رخت تمیز برایش نمی‌ماند. این کار

منکی:

فقط لکه دارش می کند! او، پت منکی بادل، می کشمت به دادگاه صحرایی! حالا که قدرت دفاع ندارم، دست به حمله می زنم. این بی همه چیز را با پوست و استخوانش قورت می دهم، هضمش را هم با دعا سریعتر می کنم، لاشخورها را کله سحر تیرباران می کنند و آویزانشان می کنند تو موزه منکی بادل. وای! همه اش حرف! جمله های بی دندان! (تپانچه ای از جیب بیرون می آورد): این سردترین جواب ممکن است! تو این جنگل دنبال يك زن لاله بزن پیر سگ! بیفت روی چهار دست و پایت! بر پدرش لعنت، این جنگل اصلاً یعنی خودکشی! پس مواظب باش، پت کوچولوی خودم! زنکه کجا می تواند برود وقتی که کارش از بیخ و بن تمام است؟ پت کوچولوی من، ولش کن، یکی بزن به سیگارت، يك لقمه نان بگذار دهن، این را هم بگذار تو جیب! بالا راه بیفت! (خارج می شود).

(با اشلینک برمی گردد) در برابر خدا و خلق خدا. کار زشتی است. نه، باهاتان نمی آیم.

ماری:

- اشلینک:** اینها همه‌اش رقت احساسات است. بایب آنچه را که واقعاً در درونشان هست بیرون بریزید.
- ماری:** نمی‌توانم. دارید مرا قربانی می‌کنید.
- اشلینک:** شما باید همیشه سرتان روی بازوی يك مرد باشد، مهم نیست کدام مرد.
- ماری:** من برایتان هیچی نیستم.
- اشلینک:** نمی‌توانید تنها زندگی کنید.
- ماری:** چه سریع تصاحب کردید، انگار که از دستتان در می‌رفتم. درست مثل يك قربانی.
- اشلینک:** شما مثل يك ماده‌سگ دیوانه دویدید تو این بیشه، حالا هم مثل يك ماده‌سگ دیوانه می‌دوید بیرون. واقعاً اینطورم که می‌گوئید؟ همیشه همینطورم که می‌گوئید. دوستان دارم، هیچ وقت فراموش نکنید که من دوستان دارم. مثل يك ماده‌سگ دیوانه، عاشقم. خودتان گفتید. ولی حالا مزدم را بدهید. درست است، دلم می‌خواهد پول بگیرم. اسکناسهایتان را بدهید به من، می‌خواهم با آنها زندگی کنم من فاحشه‌ام.
- اشلینک:** آب از سرو رویت راه افتاده. شما و فاحشگی!
- ماری:** شوخی را بگذارید کنار و پول را بدهید به من! بهم نگاه نکنید. این آب اشک نیست، مه است.

اشلینک:

(اسکناسها را به او می‌دهد.)

هاری:

ازتان تشکر نمی‌کنم آقای اشلینک اهل یوکوهاما.

این يك معامله تمام عیار است، کسی مدیون کسی نیست.

اشلینک:

از اینجا بروید، اینجا درآمدی ندارید. (خارج می‌شود.)

اتاق نشیمن خانواده گارگا

بیست و نهم سپتامبر ۱۹۱۲

اتاق با مبلمان تازه‌ای آراسته شده است.
جان گارگا، می، جرج، جین، منکی.
همه با لباسهای تمیز و مرتب به مناسبت
شام عروسی.

جان:

از وقتی که این مردی که اینجا خوش ندارند در
موردش صحبت کنند، که پوستش رنگ دیگری
دارد ولی برای خانواده یکی از آشناهایش می‌رود
معدن زغال‌سنگ و برایشان شب و روز کار
می‌کند، از وقتی که این مردی که پوستش رنگ
دیگری دارد و تو معدن زغال‌سنگ کار می‌کند
و دست ما را گرفته، روز بروز، از هر نظر،
وضع بهتر می‌شود. امروز، بدون اینکه از قبل
اطلاع داشته باشد، برای پسرمان جرج ترتیب

جشن عروسی را داد که در خور مدیر عامل يك
شرکت بزرگ است. با پیرهنهای نو، کت و شلوار
مشکی، کمی هم مزه و یسکی زیر دندانها؛ بین
این همه مبل و اثاثه نو!

يك کمی عجیب نیست که این مرد از حمالی زغال
سنگ توی معدن، اینقدر درآمد داشته باشد؟

این منم که پول درمی آورم. **سارگا:**

شما از امروز به فردا عروسی کردید؛ يك کمی
سریع نبود جین؟

برف هم آب می شود، بعدش کجا می رود؟ این
امکان هم هست که آدم يك مرد عوضی انتخاب
کند، خیلی پیش می آید.

مهم نیست که مرد عوضی باشد یا نه، مهم این
است که آدم طرفش را ول نکند.

چه مزخرفاتی! استیکت را بخور و دست عروس
خانم را بگیر!

(مچ دست جین را می گیرد) دست خوبی است. اینجا
احساس راحتی می کنم. بگیریم که کاغذهای دیواری
پوسته پوسته بشوند: من که لباس نو تنم می کنم،
استیکم را می خورم، مزه گچ را اینجا احساس می
کنم. رویم شفته آهک ریخته اند، به کلفتی يك

انگشت، يك پيانو هم می‌بینم. يك ناج گل آویزان
کنید دور عکس خواهر عزیزمان ماری نگارگا،
متولد بیست سال پیش در جلگه. فناپذیرها را
زیر شیشه بگذارید. خیلی خوب است که آدم اینجا
بنشیند، خیلی خوب است که آدم اینجا لم بدهد؛
آن باد سیاه تا اینجا نمی‌آید.

جین: (بلند می‌شود) چقات است جرج؟ تب‌داری؟

گارگا: تو تب احساس راحتی می‌کنم جین.

جین: مدام در این فکرم که چه نقشه‌ای برایم داری

جرج؟!

گارگا: چرا رنگت پریده مادر؟ مگر پسر گمشده‌تان دوباره

پشتان چمباتمه زده؟ چرا مثل عکسهای گچی روی

دیوار دور تا دور ایستاده‌اید و زل می‌زنید؟

می: گمانم باز داری از آن مبارزه حرف می‌زنی.

گارگا: تو کله‌ام يك حشره وول می‌خورد، مگر نه؟ می

توانم بیندازمش بیرون.

اشلینک: (وارد می‌شود).

گارگا: اوه مادر، يك استیک دیگر بیاور با يك گیلاس

ویسکی، و تعارفشان کن به مهمانمان که خوش

آمده‌اند. چون من عروسی کرده‌ام، امروز صبح.

همسر عزیزم، تو تعریف کن!

جین: من و شوهرم، رفتیم پیش کلانتر، همان صبح اول وقت که از تخت خواب آمدیم پائین، بهش گفتیم: اینجا می‌شود عروسی کرد؟ گفت: من تو را می‌شناسم جین. حالا واقعاً می‌خواهی برای همیشه پیش شوهرت بمانی؟ من هم دیدم که مرد ریشوی خوش قلبی است و دشمنی با من ندارد، این بود که گفتم: زندگی دقیقاً آن چیزی نیست که شما فکرش را می‌کنید.

اشلینک: بهتان تبریک می‌گویم گارگا. مرد انتقامجویی هستید.

گارگا: تو لبخندتان ترس نفرت‌آوری دیده می‌شود! باید هم باشد. اینقدر تند غذا نخورید! وقت به اندازه کافی هست! ماری کجاست؟ امیدوارم کسی مواظبش باشد. باید همیشه تمام و کمال ارضا باشد! متأسفانه الآن برایتان صندلی خالی نیست، اشلینک، یک صندلی کم است. وگرنه مبلمان تازه و کاملی است. پیانو را نگاه کنید. جای راحتی است، دلم می‌خواهد شبهایم را همیشه اینجا با خانواده‌ام سرکنم. وارد مرحله تازه‌ای از عمرم شده‌ام. فردا دوباره می‌روم پیش سی. ماینز، تو همان کتابفروشی.

می: اه جرج، فکر نمی‌کنی داری زیادی حرف می‌زنی؟
 سارگا: خودتان که شنیدید، خانواده‌ام مایل نیست دیگر با شما رفت و آمدی داشته باشم: دوره آشنائی ما تمام شده آقای اشلینک. بسیار سودمند بود. همین میلمان خودش شاهد این ادعاست. رخت و لباس تمام خانواده‌ام به زبان فصیح موضوع را تأیید می‌کنند. از پول نقد هم کمبودی نیست. ازتان متشکرم.

سکوت.

اشلینک: می‌توانم در مورد يك مسأله خصوصی خواهشی از شما بکنم؟ من با خودم نامه‌ای از شرکت پرست و شرکا آورده‌ام. روی پاکتش مهر دادگاه ایالت ویرجینیا را می‌بینم، این تذکر را هم بدهم که هنوز بازش نکرده‌ام. از شما ممنون می‌شوم اگر خودتان بازش کنید. هر خبری که می‌خواهد باشد، حتی بدترین خبر، از زبان شما برایم خوشایندتر است.
 (می‌خواند.)

سارگا: اشلینک: و حالا کوچکترین راهنمایی از جانب شما در این موردی که مربوط به شخص من می‌شود، بار مسأله را برایم سبک می‌کند.

می: جرا چیزی نمی‌گوئی جرج؟ چه نقشه‌ای داری جرج؟ از قیافه‌ات معلوم است که باز نقشه‌ای داری. هیچ چیز دیگر اینقدر من را نمی‌ترساند. شما مردها همیشه پشت افکار مرموزتان طوری می‌نشینید انگار که پشت دود نشسته‌اید. ما هم مثل گوسفند قربانی منتظر می‌شویم. شماها می‌گوئید: کمی صبر کنید، می‌روید، برمی‌گردید، آن وقت دیگر نمی‌شود شناختن، و ما نمی‌دانیم چه بلائی سر خودتان آورده‌اید. نقشه‌ات را بهم بگو، و اگر هم هنوز نمی‌دانی چی هست پس بگو که در هر حال نقشه‌ای داری تا من بدانم چه کار باید بکنم. هر چه باشد من هم حق دارم که برای بقیه سالهای عمرم نقشه بکشم. چهارسال تو این شهر پر از آهن و کثافت! اوه جرج!

کارگا: خودت می‌بینی که این سالهای بد، بهترین سالها بود، و دیگر هم تمام شد. هیچی بهم نگوئید. خب شما، پدر و مادر من، و توجین، زن من: من تصمیم گرفتم بروم زندان.

جان: چی داری می‌گوئی؟ پس جایی که ازش پول در می‌آورید این جور جایی است؟ اینکه کارت دست آخر به زندان می‌کشد از پنج سالگی روی پیشانی‌ت

نوشته شده بود. هیچ وقت نپرسیدم که بین شما دونفر چه اتفاقی افتاده، اما همیشه مطمئن بودم که چیز کثیفی است. زمینی که شما دونفر رویش ایستاده‌اید به لرزه افتاده. هیچ برایتان فرقی نمی‌کند: پیانو بخرید و به زندان بيفتید، سبدهای پر از استیک بیاورید خانه و موجودیت يك خانواده را بخطر بیندازید. ماری کجاست، خواهرت؟ (کتش را درمی‌آورد و پرت می‌کند:) این کت هم مال خودتان، هیچ وقت میل نداشتم بپوشم. دیگر هم عادت کرده‌ام به خفتنهائی که از این شهر می‌بینم.

چقدر طول می‌کشد جرج؟

(به جان) جریان این است که مقداری چوب، دو بار فروخته شده. مجازاتش هم البته زندان است، چون کلانتر به جزئیات امر اعتنائی ندارد. من، به عنوان دوست شما، شاید بتوانم برای کلانتر در مورد بعضی از مسائل توضیحات قانع‌کننده‌ای بدهم، از آن دست که کمپانی ام‌ان‌داد ادویل^۱ در مورد بدهیهای مالیاتیش می‌دهد. خانم گارگا، من آماده‌ام که به حرفهای پسران گوش بدهم.

چین:

اشلینک:

جین: حرفش را قبول نکن جرج، هرچه را لازم می‌دانی انجام بده، مراعات کسی را نکن. در مدتی که نیستی، خرج این خانه را من تأمین می‌کنم، زن تو.

جان: (قهقهه می‌زند) این می‌خواهد خرج خانه را تأمین کند! خودش را همین دیروز از نو خیابانها جمع کرده‌اند! با پول گناه قرار است شکمان را پر کنیم!

اشلینک: (به گارگا) شما من را متوجه این امر کردید که قلبتان برای خانواده‌تان می‌تپد، دلشان می‌خواهد شبهایتان را بین اثاث این منزل بگذرانید. بعضی از این خواسته‌هایتان به من مربوط می‌شود، به دوستان که سرگرم رفع موانع از سرراه همه شماست. من آماده‌ام که از خانواده‌تان نگهداری کنم.

می: تو نمی‌توانی بروی زندان جرج؟
گارگا: می‌دانم مادر که جریان را درک نمی‌کنی. خیلی مشکل است که آدم به یک انسان صدمه بزند، نابودش کند، محال است. دنیا خیلی فقیر است. ما باید جان بکنیم تا بتوانیم برایش موضوعی برای مبارزه دست و پا کنیم.

جین: (به گارگا) حالا هم فلسفه می‌بافی، آن هم وقتی

که سقف دارد می‌پوسد و روی سرمان خراب می‌شود.

گارسا: (به اثلینک) اگر دنیا را زیر و رو کنید، ممکن است بتوانید ده تا انسان بد پیدا کنید، ولی یک عمل بد پیدا نمی‌کنید. فقط چیزهای پیش پا افتاده است که انسان را نابود می‌کند. نه، کار من ساخته است، زیر صورت حساب را خط می‌کشم و بعد می‌روم.

اثلینک: خانواده شما مایل است بدانند برایتان اهمیت دارد یا نه. اگر تکیه‌گاهش نباشید، می‌افتد. فقط یک کلمه، گارگا.

گارسا: آزادیتان را به همه‌تان می‌بخشم.

اثلینک: همه‌شان نابود می‌شوند و تقصیرش به گردن شماست. چندتائی بیشتر نمانده‌اند، آنها هم ممکن است هوس کنند و مثل شما بزنند زیر همه چیز، رومیزی کثیف را تکه پاره کنند، ته‌سیگارها را از لباسهایشان بتکانند. ممکن است همه‌شان بخواهند از شما تقلید کنند که آزاد باشند، و هرزه تو لباسهای چرك و کثیف.

می: هیچی نگو جرج، تمام چیزهایی که می‌گویدی درست است.

گارسا: بالاخره توانستم - حالا که چشمهایم را نیمه باز

نگه داشته‌ام - بعضی چیزها را در نوری سرد ببینم. صورت شما را نه آقای اشلینک. شاید اصلاً صورت ندارید.

اشلینک: چهل سال تمام را قلم می‌گیرند چون کثافت بوده، و آن وقت به آزادی بزرگشان می‌رسند.

سارسا: همین طور است. برف می‌خواست ببارد، اما هوا زیادی سرد بود. بازهم ته‌مانده آشپزخانه‌ها که شکم را سیر نمی‌کند خورده می‌شود، و من، من دشمنم را از پا درمی‌آورم.

جان: من که جز ضعف هیچ چیز دیگری نمی‌بینم از وقتی که تو را دیده‌ام. برو دیگر، ترکمان کن. کی گفته این اسباب ائانه را از اینجا نبرند؟

سارسا: تو کتابها خوانده‌ام که يك باریکه آب می‌تواند از پس کوهی بربیاید. الآن هم دلم می‌خواهد صورتتان را ببینم اشلینک، صورت یخ‌زده لعنتی نامرئی‌تان را.

اشلینک: من دیگر مایل نیستم با شما حرف بزنم. سه سال تمام! برای يك سرد جوان مثل چشم بهم زدن است! ولی برای من! اگر تسکینتان می‌دهد، بدانید که هیچ نفعی از شما عایدم نشده. و هیچ اثری هم از غم از بابت شما در من باقی نمی‌ماند:

حالا دوباره قاطعی این شهر شلوغ می‌شوم و
کاسبیم را همان طور که قبل از شما بود شروع
می‌کنم. (خارج می‌شود.)

کارگا:

دیگر فقط باید پلیس را خبر کنم. (خارج می‌شود.)
من می‌روم بار چینیه‌ها. من یکی میلی به دیدن
پلیس ندارم. (خارج می‌شود.)

جین:

گاهی تو این فکر می‌کنی که ماری هم دیگر بر نمی‌گردد.
تقصیر خودش است. چطور می‌شود توقع داشت
به‌دادشان برسیم وقتی که آلوده به گناهند؟!

می:

جان:

پس کی باید به‌دادشان رسید؟

می:

اینقدر حرف نزن!

جان:

(کنارش می‌نشیند) می‌خواستم ازت بپرسم که حالا
می‌خواهی چه کار کنی؟

می:

من؟ هیچی. این هم تمام شد.

جان:

فهمیدی که جرج می‌خواهد چه بلائی سر خودش
بیاورد؟

می:

آره. تقریباً. برای ما بدتر شد.

جان:

با چی می‌خواهی زندگی کنی؟

می:

با پولی که هنوز اینجاست، با پیانو که می
فروشمش.

جان:

آن را که ازمان می‌گیرند، پولش نامشروع بوده.

می:

جان: شاید برگردیم به ادهایوا. بالاخره يك كاری می کنیم.

می: (بلند می شود) می خواستم چیزی بهت بگویم جان، ولی نمی شود. هیچ فکرتش را نمی کردم که کسی ممکن است یکموبه لعنت خدا گرفتار بشود. تصمیمها را تو آسمان می گیرند. امروز يك روز معمولی است، هیچی هم فرق نکرده. آن وقت از همین امروز لعنت خدا گریبانمان را می گیرد.

جان: چی شده؟ چه نقشه ای داری؟

می: می خواهم يك کار درست و حسابی بکنم جان، خیلی هوشش را کرده ام، فکر نکن دلیل بخصوصی دارد. يك کم زغال سنگ می گذارم تو اجاق، شام را هم می گذارم تو آشپزخانه. (خارج می شود.)

جان: مواظب باش روح يك کوسه ماهی نوی پله ها نخوردت!

پیشخدمت: (وارد می شود) خانم گارگا، از پائین برایتان يك گروگه^۱ سفارش داده اند. می خواهید نو تاریکی بخوریدش یا چراغ روشن کنم.

جان: معلوم است که باید روشن باشد.

1. Ohio

۲. Grog مشروبی مخلوط از روم یا شراب، آب گرم و شکر - م.

پیشخدمت می‌رود.

- ماری: (وارد می‌شود) نمی‌خواهد سخنرانی کنی! پول آورده‌ام!
- جان: تو جرأت می‌کنی پایت را بگذاری تو این خانه!
- ماری: چه خانواده خوبی دارم! این چه قیافه‌ای است؟ قیافه‌ام ایرادی ندارد. این همه ائانه تازه را از کجا آورده‌اید؟ پولی رسیده؟ به من هم پول رسیده.
- جان: از کجا؟
- ماری: می‌خواهی بدانی؟
- جان: ردش کن بیاید. به خاطر شماها بقدر کافی گرسنگی کشیده‌ام.
- ماری: پس پولم را می‌گیری، با وجود این همه اسباب ائانه تازه. مادر کجاست؟
- جان: سربازهای فراری را می‌گذارند سینه دیوار.
- ماری: فرستاده‌ایش کنار خیابان؟
- جان: خوشمزگی کنید، نوی کثافت غلت بزنید، گردگ بدید بالا. ولی من پدرتانم. درست نیست بگذارید از گرسنگی بمیرم.
- ماری: مادر کجاست؟
- جان: تو هم می‌توانی بروی. عادت کرده‌ام که ترکم کنند.

- ماری:** کی از اینجا رفت.
- جان:** آخر عمری محکوم شده‌ام که فقیر باشم و تف بچه‌هایم را بلیسم، ولی نمی‌خواهم شریک گناه باشم. تو هم اگر می‌خواهی بروی، برو و گورت را گم کن!
- ماری:** پول را پس بده. برای تو نبود.
- جان:** کور خوانده‌ای. اگر من را تو یک‌گونی هم بگذارند و درش را بدوزند، باز هم تنها می‌کنم یک کیلو توتون بهم بدهند.
- ماری:** خدا نگهدار. (خارج می‌شود.)
- جان:** به آدم هیچی ندارند بگویند که از پنج دقیقه بیشتر طول بکشد. بیشتر از این دروغ ندارند که بگویند. (سکوت.) آره، دو دقیقه نشده حرفهایشان ته می‌کشد.
- سارگما:** (برمی‌گردد) مادر کجاست؟ رفته؟ فکر کرد که دیگر بر نمی‌گردد؟ (به عجله بیرون می‌دود، مجدداً برمی‌گردد:) آن یکی لباسش را با خودش برده، دیگر بر نمی‌گردد. (بشت می‌نشیند و نامه‌ای می‌نویسد:) «باز پرس محترم، بدین وسیله توجه شما را به سی. اشلینک، دلال چوب اهل مالایا جلب می‌کنم. این مرد مزاحمت برای همسرم جین گارگا

فراهم کرده و خواهرم ماری گارگا را که نزد او به کار اشتغال داشته مورد تجاوز قرار داده است. جرج گارگا. « - راجع به مادرم چیزی نمی‌نویسم. این یعنی نابودی خانواده‌تان.

جان:

این نامه را می‌نویسم و مثل يك سند می‌گذارم تو جیبم تا بتوانم همه چیز را فراموش کنم. و بعد از سه سال - چون من را سه سال می‌اندازند زندان - هشت روز قبل از بیرون آمدنم، این سند را می‌فرستم برای روزنامه‌ها، تا وقتی که برگشتم، شهر را از وجود این مرد پاك کرده باشند و از جلو چشم‌هایم دور شده باشد. ولی روزی که من آزاد بشوم، برای او روزی می‌شود پر از فریاد لینچ‌کننده‌ها.

گارگا:

دفتر خصوصی سی. اشلینک

بیستم اکتبر ۱۹۹۵: ساعت يك بعد از ظهر

اشلینک. يك منشی جوان.

(دیگه می‌کنه) به دوشیزه ماری گارگا که خود را برای شغل حسابداری در این شرکت معرفی کرده است پاسخ دهید که دیگر مایل نیستم با او یا فردی از اعضای خانواده او برخوردی داشته باشم. - به شرکت مستغلاتی استاندارد: آقایان محترم، از آنجائی که دیگر سهمی از مؤسسه ما در تملک شرکت‌های بیگانه نیست و موقعیت تجاری ما رضایت‌بخش می‌باشد، مانعی در برابر پیشنهاد شما مبنی بر عقد قرارداد پنج ساله وجود ندارد. (مردی را به داخل راهنمایی می‌کنه) ایشان آقای اشلینک‌اند.

اشلینک:

يك کارمند:

مرد:

من سه دقیقه وقت دارم که خبری را بهتان بدهم. شما هم دو دقیقه وقت دارید که موقعیت خودتان را درک کنید. نیم ساعت پیش، از یکی از زندانهای ایالتی نامه‌ای به هیأت تحریریه رسید با امضای شخصی به اسم گارگا که چندین فقره اعمال غیر-قانونی را به شما نسبت داده. پنج دقیقه دیگر خبرنگارها می‌آیند اینجا؛ و حالا هزار دلار بهم بدهکارید.

اشلینک پول را به او می‌دهد. مرد خارج می‌شود.

اشلینک:

(در حالی که با دقت چمدانی را می‌بندد) کسب و کارم را تا آنجائی که می‌توانید اداره کنید. نامه‌ها را پست کنید. من برمی‌گردم. (به سرعت خارج می‌شود.)

میخانه‌ای روبروی زندان

بیست و هفتم اکتبر ۱۹۱۵

کرم. عنتر. دماغ پهن. مرد روحانی سپاه
رستگاری. جین. ماری گارگا. سرو صدا
از خارج.

داد و هوار لینگ‌کننده‌ها را می‌شنوید؟ محله
چینیها روزهای خطرناکی را در پیش دارد. هشت
روز پیش، جرمهای يك دلال چوب اهل مالایا رو
شد. سه سال پیش، مردی را انداخته بود زندان،
این مرد هم سه سال تمام جریان را پیش خودش
نگه داشت، ولی هشت روز قبل از آزادیش، تمام
قضیه را تو يك نامه برای بازپرس تعریف کرد.

عنتر:

این را می‌گویند عطوفت ا
البته آن مالایائی فرار را برقرار ترجیح داده. ولی

دماغ پهن:

عنتر:

کارش ساخته است.

کرم:

در مورد هیچ کس نمی‌شود این را گفت. نگاهی
 بیندازید به اتفاقاتی که در این سیاره می‌افتد.
 اینجا کار آدم نه يك دفعه، بلکه صد دفعه ساخته
 می‌شود. هرکسی تا دلت بخواهد امکان دارد. مثلاً
 داستان جرج. دیشوای بولدآگک را گوش کنید:
 - ولی موزیک متن لازم دارم. - (موسیقی از جعبه
 خودکار موزیک.) این است داستان زندگی سگی به
 نام جرج دیشو: جرج دیشو در جزیره سرسبز ایرلند
 دیده به جهان گشود. يك سال و نیم بعد، همراه
 مردی چاق به شهر بزرگ لندن آمد. زادگاهش
 مانند غریبه‌ای طردش کرد. در لندن، بزودی گرفتار
 زنی سنگدل شد که شکنجه‌های وحشتناکی به او می
 داد. پس از تحمل مصائب بسیار به دهکده‌ای
 گریخت، اما در میان خاریستهای آن همواره تحت
 تعقیب قرار گرفت. با تفنگهایی بزرگ و خطرناک
 به‌سویش شلیک کردند و سگهای غریبه چندین
 بار سر به دنبالش گذاردند. در اینجا يك پایش را از
 دست داد، بطوری که بقیه عمر را می‌لنگید. پس
 از آن که بسیاری از اقداماتش با شکست روبرو

شد، خسته از زندگی، و نیمه جان از گرمسنگی، در منزل پیرمردی پناه جست که نان روزانه‌اش را با وی تقسیم می‌کرد. در اینجا، پس از هفت سال و نیم زندگی پر از سرخوردگی و مملو از فراز و نشیب، در کمال آرامش و صفای باطن، جان سپرد. آرامگاه او در ولز قرار دارد. - حالا، آقا، دلم می‌خواهد بدانم این همه اتفاق را چطوری می‌خواهید يك كاسه كتيد.

دماغ پهن:
گرم:

روی آن اطلاعیه پلیس عکس کی را چسبانده‌اند؟ عکس همان مالایائی را که دنبالشند. بیشتر هم يك دفعه ورشکست شده بود. ولی در ظرف این سه سال، چوبفروشیش را با زد و بندهای زیاد دوباره رونق داد، که باعث حادثه بقیه ساکنین محله شد. اگر آن زندانی، خلافکارهای جنسیش را بروز نمی‌داد، پرونده‌ای تو دادگاه نداشت. (به جین: راستی شوهرت کی از زندان آزاد می‌شود؟

مسأله همینجاست: بیشتر می‌دانستم، ولی حالا هم - آقایان، يك وقت فکر نکنید که نمی‌دانم! - روز بیت و هشتم، دیروز یا امروز. چرند نگو جین.

جین:
عنتر:

پس آن زنک کی است، همان که لباس هرزه‌ها تنش

دماغ پهن:

است؟

عنتر:

این همان قربانی است، خواهر زندانی است.

جین:

درست است، خواهرشوهر من است. طوری رفتار می‌کند انگار که من را نمی‌شناسد، ولی از وقتی که عروسی کرده‌ام يك شب هم نیامده خانه. آن مالایائی داغانش کرده.

عنتر:

چی دارد می‌اندازد توی لگن ظرفشویی؟

دماغ پهن:

نمی‌توانم ببینم. يك چیزی هم دارد می‌گوید. ساکت شو جین!

کرم:

(اسکناسی را داخل لگن ظرفشویی می‌اندازد) آن روز وقتی اسکناسها را در دستم گرفتم، نگاه خداوند را روی خودم احساس کردم. گفتم: به خاطر او هرکاری را کرده‌ام. خدا روگرداند و رفت، مثل این بود که نسیم پیچیده باشد تو مزرعهٔ تنباکو. با وجود این پولها را نگه‌داشتم. يك اسکناس! یکی دیگر! انگار دارم خودم را تکه تکه می‌کنم، دارم نجابتم را به باد می‌دهم! پولها دیگر تمام شده! سبکتر نشده‌ام...

ماری:

(همراه ماینز و سه مرد دیگر وارد می‌شود) ازتان تقاضا کردم با من بیایید و با چشمهای خودتان ببینید که در حقم بیعدالتی کرده‌اند. شما را آقای

کارکا:

ماینتز، برای این با خودم آورده‌ام تا شاهد داشته باشم که، بعد از سه سال دوری، همسرم را در يك چنین محلی پیدا می‌کنم. (مردان را به طرف میزی که جین کنارش نشسته است راهنمایی می‌کند:) روز به خیر جین. حالت چطور است؟

جین: جرج! مگر امروز بیست و هشتم است؟ فکرش را هم نمی‌کردم. نزدیک بود بمانم خانه. تو هم متوجه شدی خانه‌مان چقدر سرد است؟ بعد هم لابد فکر کردی آمده‌ام اینجا نشسته‌ام تا خودم را گرم کنم. این آقای ماینتز است که می‌شناسیش. من برمی‌گردم به مغازه ایشان. این آقایان هم همسایه‌های ما هستند که لطف کرده‌اند و به وضع من علاقه‌مند شده‌اند.

جین: روز به خیر آقایان. اوه جرج، خیلی متأسفم که روز آزادیت را فراموش کردم! آقایان چه فکروهائی ممکن است درباره‌ام بکنند! کن سی، از آقایان پذیرائی کن!

پیشخدمت: (به دماغ پهن) این همان زندانبی است که شکایت کرده.

سارسا: روز به خیر ماری. منتظر مانده بودی؟ - همین طور

- که می بینید، خواهرم هم اینجاست.
 روز به خیر جرج. حالت خوب است؟
 ماری:
- برویم خانه، جین.
 گارگا:
- اوه جرج، حالا همین جورى يك چیزى مى گوئى.
 جین:
- اگر همراهت بیایم، تو خانه کلی بهم سرکوفت
 می زنی، پس بهتر است همین الان بهت بگویم:
 اتاقها را جمع وجور نکرده‌ام.
 ماری:
- می دانم.
 جین:
- تو خیلی بدی.
 گارگا:
- بهت سرکوفت نمی‌زنم جین، از نو شروع می
 کنیم. مبارزه من تمام شده. دلیلش هم همین، که
 حریفم را از شهر بیرون کرده‌ام.
 جین:
- نه جرج، اوضاع روز به روز بدتر می‌شود! همیشه
 می‌گویند بهتر می‌شود، ولی روز به روز بدتر می
 شود، جور دیگری ممکن نیست بشود. آقایان،
 امیدوارم از اینجا بدتان نیامده باشد. البته ما می
 توانیم برویم يك جای دیگر...
 گارگا:
- توجهات است جین؟ خوست نیامده که آمدم
 دنبالت؟
 جین:
- خودت که می‌دانی جرج! اگر هم ندانی، من نمی
 توانم بهت بگویم.

- سارگا:** منظورت چی است؟
- جین:** ببین جرج، من با آنی که فکر می‌کنی خیلی فرق دارم، حتی اگر کارم تمام باشد. این آقایان را چرا همراهت آورده‌ای؟ همیشه می‌دانستم که کارم به اینجاها می‌کشد. همان وقت که تو کلاسهای کلیسا بهم گفتند چه بلایی سرآمدهای ضعیف می‌آید، پیش خودم فکر کردم: عاقبت من هم همین است. لازم نیست این را به کسی ثابت کنی.
- سارگا:** پس نمی‌خواهی با من بیایی خانه؟
- جین:** دیگر نه‌رس جرج!
- سارگا:** ولی ازت می‌پرسم عزیزم.
- جین:** پس باید طور دیگری بهت بگویم. خوب نگاه کن، من با این آقا هم‌خانه بوده‌ام. (عنتر را نشان می‌دهد.) من این را اعتراف می‌کنم آقایان؛ تازه چه فایده‌ای می‌کند، هیچی بهتر نمی‌شود.
- عنتر:** واقعاً که به سرش زده.
- ماینز:** نفرت آور است.
- سارگا:** گوش کن جین. این آخرین امکانی است که تو این شهر داری. من حاضرم همه چیز را ندیده بگیرم. این آقایان هم شاهدند؛ بیا برویم خانه.
- جین:** تو خیلی مهربانی جرج. این مسلماً آخرین امکان

من است، ولی نمی‌خواهمش. رابطه ما درست نیست، خودت هم می‌دانی. من دیگر می‌روم جرج. (به عنتر): بیا!

عنتر: عزت زیاد! (هر دو خارج می‌شوند).

دلم برای عاقبت این مردک می‌سوزد. در خانه را باز می‌گذارم جین، شب هم می‌توانی زنگ بزنی.

کرم: (به کنار میز می‌آید) شاید خودتان تا حالا متوجه شده باشید: تو این جمع، خانواده‌ای هست که فقط نه‌مانده‌اش را می‌شود دید. این خانواده که به قول معروف موریانه به‌جانش افتاده، با کمال میل دار و ندارش را به کسی می‌دهد که بگوید مادرشان، یعنی ستون خانواده‌شان، کجاست. من یک روز صبح ساعت هشت، واقعاً خودش را دیدم، یک زن چهل ساله بود که تو انبار میوه زمین می‌شست. شغل تازه‌ای را شروع کرده‌بود، صورتش پیر بود ولی خوب مانده بود.

سارگا: ببینم آقا، مگر شما در چوب‌فروشی همان مردی کار نمی‌کردید که الآن سرتاسر شیکاگو دنبالشند؟ من؟ تا حالا ندیده‌امش. (خارج می‌شود).

کرم هنگام خروج سکه‌ای در جیب خودکار

موسیقی می‌اندازد و آهنگ آوه ماریا از
گونه‌ها بخش می‌شود.

مرد روحانی: (کنار میزی در گوشه‌ای، بالحنی خشن نام لیکورها را
از روی لیست مشروبات می‌خواند، هر کلمه را مزه مزه
می‌کند) چری فلیپ، چری برندی، جین فیز، ویسکی
ساده، گلدن اسلیپر، کوکتیل مانهاتان، کوداچانو اکسترا
ددای، اودانر، مادامکینو، کوژینیه^۱ و مشروب
مخصوص این بار: اگد ناگد^۲. این مشروب به
تنهائی، از مواد زیر ساخته شده است: تخم مرغ
خام، شکر، کنیاک، روم جامایکا، شیر.

دماغ پهن: راستی بگوئید ببینم آقا، شما این مشروبها را می
شناسید؟

مرد روحانی: نه!

خنده جمع.

سارما: (به همراهانش) قطعاً درك می‌کنید برای من چقدر
تحقیرآمیز است که مجبورم خانواده از هم پاشیده‌ام
را نشانتان بدهم. این را هم باید درك کرده باشید

1. Gouñod: Ave Maria

2. Cherry-Flip, Cherry-Brandy, Gin-Fizz, Whisky-Sour, Golden Slipper, Manhattan Cocktail, Curacao extra sec, Orange, Maraschino, Cuisinier

3. Egg-Nog

که این موجود زردپوست، دیگر حق ندارد قدم به این شهر بگذارد. خواهرم ماری، همانطور که می‌دانید، مدت‌ها پیش اشلینک کار می‌کرد. الآن که می‌خواهم با او صحبت کنم، بدیهی است که باید تا سر حد امکان مواظب باشم، چون خواهرم حتی در عمق بدبختیش هم مقداری از رقت احساساتش را حفظ کرده. (کنار ماری می‌نشیند:) می‌توانم بالاخره صورتت را ببینم؟

ماری:

صورتی نیست که ببینی. این من نیستم.

گارسا:

نه. ولی من یادم است که یک بار تو کلیسا، وقتی که نه سالت بود، گفتم: از فردا باید بیاید پیشم. ما هم حدس می‌زدیم که منظورت خداست.

ماری:

من این را گفتم؟

گارسا:

هنوز هم دوست دارم، با همه درماندگی و آلودگی که داری. حتی اگر می‌دانستم که می‌دانی که اگر بهت بگویم همیشه دوست دارم، باز ممکن است بلائی سر خودت بیاوری، باز هم می‌گفتم.

ماری:

و وقتی که می‌گوئی، نگاهم هم می‌کنی؟ این صورت را؟

گارسا:

همین صورت را. آدم همانی که هست می‌ماند، حتی اگر صورتش از هم واپرود.

ماری: (بلند می‌شود) ولی من نمی‌خواهم. نمی‌خواهم که اینجوری دوستم داشته باشی. من خودم را آنطوری که بودم دوست دارم، نگو که هیچ وقت طور دیگری نبوده‌ام.

سارسا: (با صدای بلند) پول درمی‌آوری؟ فقط از پولهایی که مردها بهت می‌دهند زندگی می‌کنی؟

ماری: اینها را با خودت آورده‌ای که این چیزها را بفهمند؟ ببینم، تو بساطتان ویسکی پیدا می‌شود؟ با یخ زیاد؟ باشد، قضیه را بهشان می‌گویم. خب: من خودم را انداختم دور. ولی عوض پول خواستم، بلافاصله بعد از کار؛ تا طرف بفهمد چه کاره‌ام، و بتوانم با پولش زندگی کنم. حالا دیگر يك کاسبی درست و حسابی است. تن و بدن خوبی هم دارم. خوشم نمی‌آید پیشم سیگار بکشند. اما دیگر باکره هم نیستم، راه و رسم عشقبازی را خوب بلدم. ببین، پول هم دارم. ولی از اینها بیشتر درمی‌آورم، دلم می‌خواهد خرجش کنم، خوشم می‌آید. وقتی پول دستم است اصلاً نمی‌خواهم پس‌اندازش کنم، ببین، این پول است، می‌اندازمش تو لگن ظرفشویی. من اینم. وحشتناک است.

مایتر:

یکی دیگر از

مردان:

آدم جرأت نمی‌کند بخندد.

مرد روحانی:

آدمیزاد خیلی جان‌سخت است. بزرگترین نقصش هم همین است. آدم خیلی بلاها می‌تواند سرخودش بیاورد. به این آسانیاها از بین نمی‌رود. (خارج می‌شود.)

مایفزا:

(و سه مرد دیگر بلند می‌شوند) گارگاس، ما به چشم خودمان دیدیم که در حق شما بی‌عدالتی شده.

دماغ پهن:

(به ماری نزدیک می‌شود) هرزه‌ها! (شبهه‌وار می‌خندد.) گناه، عطر زنهاست.

ماری:

ما هرزه‌ایم؟ با این پودری که به صورتمان است چشم‌هایمان را نمی‌شود دید، این چشم‌هایی را که یک وقتی آبی بودند. با ما مردهائی می‌خواهند که با اراذل سرو سر دارند. ما خوابمان را می‌فروشیم. روزی ما، از زورگویی دیگران درمی‌آید.

صدای گلوله‌ای شنیده می‌شود.

پیشخدمت:

آن آقا یک گلوله خالی کرد توی خرخره‌اش.

مردها مرد روحانی را به داخل می‌آورند و روی میزی بین لیوانهای مشروب می‌خوابانند.

مرد اول: بهش دست نزنید. بروید کنار!
مرد دوم: دارد يك چیزی می گوید.
مرد اول: (روی او خم شده است) چیزی دلتان می خواهد؟ کس
 و کاری دارید؟ کجا بیریمتان؟
مرد روحانی: (به نجوا)

۱. La montagne est passee: nous irons mieux
 (روی او خم شده است، با خنده) تیرش خطا رفت، آن
گارسا: هم از چند جهت. فکر کرد که این آخرین
 سخنش است، ولی آخرین سخن يك نفر دیگر
 است، تازه اگر مال خودش بود هم آخرین سخنش
 نیست، چون بد هدف گرفت؛ فقط يك زخم
 کوچک برداشته.

مرد اول: راست می گوید! عجب بدبیارئی! تو تاریکی
 این کار را کرد، بهتر بود تو روشنائی می کرد.
ماری: سرش افتاده پائین، يك چیزی بگذارید زیرش!
 چقدر استخوانی است. حالا شناختمش؛ همانی است
 که او به صورتش تف انداخت، آن روز را
 می گویم.

همه، جز ماری و گارگا، همراه مجروح
 می روند.

۱. «از کوه گذشته ایم: راحتتر خواهیم بود.»، به قولی آخرین سخن
 فردريك کبیر بوده است - م.

سارگا:

پوستش زیادی کلفت است. هرچی بخواهد نویش
فروبرود کج می‌شود. این همه، سرنیزه اصلاً پیدا
نمی‌شود!

ماری:

هنوز هم فکر او هستی؟

سارگا:

به تو می‌توانم بگویم: آره.

ماری:

عشق و نفرت چقدر آدم را حقیر می‌کند.

سارگا:

درست است. - هنوز هم دوستش داری؟

ماری:

آره، آره.

سارگا:

امیدی هم نیست که باد مساعدی بیاید؟

ماری:

چرا، گناه‌گذاری.

سارگا:

دل‌م می‌خواست کمکت می‌کردم. (سکوت.) این
مبارزه برای من حکم چنان انحرافی را داشت که
امروز برای آنکه بتوانم ادامه‌اش ندهم، به تمام
شیکاگو احتیاج دارم. البته این امکان هم هست
که خود او هم در فکر ادامه‌اش نبوده باشد،
خودش يك بار گفت که تو سن و سال او، سه سال
ممکن است حکم سی سال را داشته باشد. با توجه
به همه این شرایط بود که من، بدون اینکه حضور
خودم لازم باشد، با يك وسیله قرص و محکم
نابودش کردم. تازه کاری کرده‌ام که از این به بعد
اصلاً نتواند من را ببیند. راجع به این آخرین

ضربه، دیگر بحث نمی‌کنیم، مجالش دیگر پیش نمی‌آید. اسمش را می‌شود گذاشت نساك اوت، آن هم بدون اینکه مبارزه‌ای صورت گرفته باشد. و امروز تو تمام گوشه و کنار شهر، راننده‌های تاکسی مواظبتند که مبادا باز سر و کله‌اش تو رینگ پیدایش بشود. تمام شیکاگو افتاده به جانش. من نمی‌دانم کجاست، اما او می‌داند قضیه از چه قرار است.

پیشخدمت: انبارهای چوب خیابان مالبری را دارند می‌سوزانند.

ماری: خوب است که از میدان بدرش کردی. ولی من دیگر می‌روم.

گارما: من اینجا می‌مانم، درست وسط تدارك برای لینچ کردنش. ولی شب می‌آیم خانه. از این به بعد با هم زندگی می‌کنیم.

ماری خارج می‌شود.

گارما: دوباره صبحهای زود قهوه غلیظ داغ می‌خورم، صورتم را با آب سرد می‌شورم، لباسهای تمیز تنم می‌کنم، البته قبلش هم يك پیرهن تمیز. چیزهای زیادی را صبحها از مغزم شانه می‌کنم؛ با

شروع سر و صدای اول صبح این شهر، اتفاقات زیادی می‌افتد، چون آن شور و حرارتی که می‌خواست من را به زیر بکشد، دیگر نبود وجود نیست. (در را کاملاً باز می‌کند و با لیخنه به سرو صدای لینگ‌کننده‌ها که بلندتر شده است گوش می‌دهد.)

اشلینگ:

(وارد شده است، کت و شلوار امریکائی به تن دارد) تنهائید؟ رسیدن به اینجا کار مشکلی بود. می‌دانستم که امروز آزاد شده‌اید، تو خانه‌تان سراغتان را گرفتم. دارند تعقیب می‌کنند. حالا دیگر بجنید گارگا، برویم!

گارگا:

دیوانه شده‌اید؟! من ازتان شکایت کردم تا از دستتان خلاص بشوم.

اشلینگ:

من آدم پر دل و جرأتی نیستم. تا برسم اینجا سه دفعه مردم و زنده شدم.

گارگا:

درست است. می‌گویند روی پل میلواکی زردها را مثل رختهای رنگی آویزان کرده‌اند.

اشلینگ:

پس باید بیشتر عجله کنیم. خودتان می‌دانید که باید همراه بیائید. هنوز کارتان تمام نشده.

گارگا:

(مخصوصاً با طأینه صحبت می‌کند، چون می‌داند که اشلینگ وقت زیادی ندارد) متأسفانه این تقاضا را در وقت نامناسبی ازم می‌کنید. اینجا من با چند نفر

دیگر هستم. با خواهرم، ماری گارگا، که در سی‌امیر سه سال پیش به هرزگی افتاد، بی‌مقدمه، با هم‌سرم، جین گارگا، که در همان زمان به فساد کشیده شد؛ و دست آخر هم با مردی از سپاه رستگاری، ناشناس، که تف به صورتش انداختند و خردش کردند، هرچند که اهمیتی نداشت. ولی مهم‌تر از همه مادرم است، می گارگا، متولد سال ۱۸۷۲ در ایالات جنوبی، که در اکتبر سه سال پیش، ناپدید شده؛ حتی از خاطره‌ها هم محو شده، و دیگر چهره‌ای ندارد: چهره‌اش مثل يك برگ زرد ازش جدا شد. (گوش می‌دهد): این چه سر و صدائی است! (او هم سراپا گوش شده‌است) درست است. ولی هنوز آن فریادی که باید باشد نیست، فریاد سفیدها نیست. بعدش آنها می‌آیند. آن وقت است که فقط يك دقیقه وقت داریم. گوش کن. حالا! حالا آن فریادی است که باید باشد! فریاد سفید! بیایید!

اشلینک:

گارگا و اشلینک به عجله خارج می‌شوند.

چادر متروك كارگران راه آهن در گودالهای شن کنار دریاچه میشیگان

۱۹ نوامبر ۱۹۱۵، حدود ساعت دو صبح

اشلینک. گارگا.

اشلینک: سرو صدای مداوم شبکاگو هم بالاخره قطع شد. سه هفته آسمان بیرنگ شد و هوا سربی، مثل گردگد. حالا سکوتی هست که روی هیچ چیز سرپوش نمی گذارد.

گارگا: (سیگار می کشد) شما خیلی راحت مبارزه می کنید. انگار دارید چیزی را هضم می کنید. من یاد بچگیهایم افتاده بودم. مزرعه های بزرگ. راسوهای تو گودالها. و جریان تند شرشره ها.

اشلینک: درست است. همه اش تو صورتتان پیدا بود! ولی الآن مثل کهریبا سخت است، گاهی هم می شود

- تویش لاشه دید، چون شفاف هم هست.
 شما همیشه تنها بوده اید؟
 چهارم سال.
 و حالا که دارد به آخر می‌رسد، از همان مرض
 مسری این سیاره نابود می‌شوید: میل به ایجاد
 تماس و تفاهم.
 (با خنده) از راه خصومت؟
 از راه خصومت!
 پس فهمیدی که با هم همسنگریم، همسنگر در يك
 مبارزه متافیزیکی! آشنائیمان کوتاه بود، ولی
 مدتی به هر چیزی ارجحیت داشت، این مدت خیلی
 زود گذشت. مراحل زندگی با مراحل خاطره دو
 تاست. آخر کار، هدف نیست، آخرین واقعه،
 مهمتر از باقی واقعه‌ها نیست. من در عمرم دوبار
 مالك تجارتخانه چوب بودم؛ حالا دو هفته
 است که به اسم شما ثبت شده.
 حالا مرگ به دلتان برات می‌شود؟
 بیا، این دفتر کل تجارتخانه است؛ از آنجائی
 شروع می‌شود که يك روز جوهر روی عددهاش
 ریخته شد.
 زیر لباسهاتان قایم‌ش کرده بودید؟ خودتان بازش

گارسا:

اشلینک:

گارسا:

اشلینک:

گارسا:

اشلینک:

گارسا:

اشلینک:

گارسا:

کنید. حتماً کثیف شده. (می‌خواند:) دفتر و دستک
 معرکه‌ای است، از بالا تا پائینش برداشت!
 هفدهم: معاملهٔ خوب، ۲۵ هزار دلار برای گارگا.
 قبلش ده دلار برای لباس. بعدش يك دفعه ۲۲ دلار
 برای ماری گارگا، «خواهرمان». و آخرسر: تمام
 تجارتخانه دوباره در حریق خاکستر شده. - من
 دیگر نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم، خوشحال
 می‌شوم که زیر خاک خوابیده باشید.

اشلینک:

منکر گذشته نشو گارگا! فقط این صورتحساب را
 نگاه نکن. یاد سؤالی بیفت که طرح مسی کردیم.
 خودت را نیاز. دوستت دارم.

گارگا:

(براندازش می‌کند) نفرت آور است! شما حال آدم
 را به طرز وحشت آوری بهم می‌زنید. پیرمردی مثل
 شما...!

اشلینک:

امکان دارد هیچ وقت جوابی نگیرم. ولی اگر تو
 جوابی گرفتی، به من فکر کن، آن وقتی که دهنم
 کرم گذاشته. حواستان کجاست؟

گارگا:

(بی‌قید) دارید احسانات نشان مسی دهید. پیر
 شده‌اید!

اشلینک:

یعنی بهتر است که به همدیگر دندان نشان بدهیم؟
 اگر خوب دندانهایی باشند چرا که نه!

گارگا:

اشلیک:

انزوی ابدی انسان، دشمنی را به صورت هدفی
دور از دسترس درمی آورد. ولی با حیوانها هم
محال است تفاهم برقرار کرد.

گارگا:

زبان برای ایجاد تفاهم کافی نیست.

اشلیک:

من درباره حیوانها مطالعه کرده‌ام. عشق، گرمی
ناشی از تماس بدنها، تنها مرحمتی است که در
این ظلمت برایمان هست. ولی تنها یگانگی ممکن،
همین جفت شدن بدنهاست. و این نمی‌تواند شکاف
ناشی از زبان را پر کند. با وجود این، مردم جفت
می‌شوند تا موجوداتی را بوجود بیاورند که در
تنهایی بی‌تسکینشان کنارشان باشند. آن وقت
نسلیها نگاه سردشان را به همدیگر می‌دوزند. اگر
یک کشتی را هم پر از آدم بکنیم، آن قدر که
جای سوزن انداختن نباشد، باز هم همه‌شان از
تنهایی یخ می‌زنند. اصلاً به حرفهایم گوش می
کنید گارگا؟ آره، این انزوا آن قدر زیاد است
که حتی مبارزه هم ممکن نیست. جنگل! بشریت
از جنگل آمده. پشمالو، با آرواره‌های میمونی،
حیوانهای خوبی که راه و رسم زندگی را بلد
بودند. همه چیز آسان بود. خیلی ساده همدیگر را
پاره می‌کردند. خوب می‌بینمشان: با رانهای

لرزانشان تو سفیدی چشمهای همدیگر خیره می شدند، دندانهایشان را تو گلوی همدیگر فرومی کردند، می غلتیدند زمین، و آن که خونین و مالین لای ریشه‌ها می افتاد مغلوب بود و آن که علفهای بیشتری از جنگل را لگد مال کرده بود فاتح! به چه چیزی گوش می کنید گارگا؟!

گارگا:

اشلینک! سه هفته است که دارم به حرفهایتان گوش می‌دهم. همیشه هم منتظر بودم که يك وقت از کوره در بروم، حالا به هر دلیل جزئی که می خواهد باشد. ولی الآن که بهتان نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که وراجیه‌هایتان عصبانیم می‌کند و از صدایتان عقم می‌نشیند. امشب، شب پنج شنبه است، نه؟ تا نیویورک چقدر راه است؟ چرا اینجا نشسته‌ام و دارم وقتم را تلف می‌کنم؟ مگر سه هفته نیست که اینجا لم داده‌ایم؟ فکر می‌کردیم دنیا میرش را از این بابت تغییر می‌دهد! ولی چی شد؟ سه دفعه باران آمد و يك دفعه هم تو شب باد آمد. (بلند می‌شود.) گمانم دیگر وقتش است که کفشهایتان را در بیاورید اشلینک. کفشهایتان را در بیاورید و بدهیدشان به من. چون پول زیادی نباید برایتان مانده باشد. اشلینک، من

امروز مبارزه‌مان را تمام می‌کنم، این سومین سالش است، اینجا تو درختستان کنار دریاچه میشیگان، چون مایه‌اش دیگر ته کشیده: از این لحظه به بعد تمام است. با چاقو نمی‌توانم قطعش کنم، حرفهای قلمبه هم دیگر بس است. کفشهای سوراخ سوراخ شده، نطقه‌ایتان هم انگشتهای پایم را گرم نمی‌کند. این دیگر پرواضح است اشلینک: حریف جوانتر برنده مسابقه است.

اشلینک: امروز گاه و بیگاه صدای بیل و کلنگ کارگرهای راه آهن تا اینجا می‌آید. می‌دانم که بهشان گوش می‌کردید. دارید بلند می‌شوید گارگا؟ می‌خواهید بروید آنجا گارگا؟ می‌خواهید من را لو بدهید؟

گارگا: (با تنبلی دراز می‌کشد) آره، درست همین کار را می‌خواهم بکنم اشلینک.

اشلینک: بگوئید بینم جرج گارگا، یعنی برای این مبارزه هیچ وقت راه حلی پیدا نمی‌شود؟ هیچ وقت تفاهمی بدست نمی‌آید؟

گارگا: نه.

اشلینک: و شما هم قسر درمی‌روید، زندگی خشک و خالی‌تان را می‌گذارید جیبتان و قسر درمی‌روید؟

گارسا: زندگی خشک و خالی بهتر از هر زندگی دیگری است.

اشلینک: تاهیتی؟

گارسا: نیویورک. (به تمسخر می‌خندد.) «به آنجا خواهیم

رفت و باز خواهیم گشت با بازوانی پولادین، با پوستی تیره، خشم در دیدگان. مردمان با دیدن چهره‌ام گمان خواهند برد که از نژادی والايم. زر خواهیم داشت، لاابالی خواهیم بود و سنگدل. زنان، بیمارانی این چنین وحشی را که از سرزمینهای داغ باز می‌گردند دوست می‌دارند و پرستاری می‌کنند. در آبها شنا خواهیم کرد، علفها را پایمال خواهیم کرد، به شکار خواهیم رفت. و پیش از همه، تنباکو دود خواهیم کرد. شرابهائی خواهیم نوشید همچون فلز مذاب. در زندگی غوطه‌ور خواهیم شد، رهائی خواهیم یافت». -- چه اباطیلی! حرف، حرف در سیاره‌ای که در مرکز قرار نگرفته! وقتی که دیگر زیر خاک خوابیده‌اید، وقتی که پیری هم دیگر از بدنتان رخت بریسته، آن وقت تصمیم می‌گیرم که چه چیزی را برای سرگرمی انتخاب کنم.

اشلینک: این چه طرز رفتاری است؟ ازتان خواهش می‌کنم پیتان را از پوزه‌تان بیاورید بیرون. اگر می

خواهید بگوئید که از کمر افتاده‌اید، بهتر است
لحن دیگری به گفته‌هایتان بدهید.

میل میل جنابعالی است.

گارگا:

این حرکت دستان نشان می‌دهد که لیاقت ندارید
حریف مبارزه باشید.

اشلینک:

من فقط می‌خواستم بگویم که حوصله‌ام را سر می
برید.

گارگا:

که حوصله‌تان را سر می‌برم؟ حوصله شما را؟
حوصله شما مشتازن مزدور را؟ شما فروشنده
دائم‌الخمر را! که با ده دلار خریده‌امش،
ایده‌آلیستی که نمی‌داند دست چپش کدام است و
راستش کدام؟ حوصله شما هیچ را سر می‌برم؟

اشلینک:

(با خنده) حوصله من جوان را! حرف دلتان را
بزنید.

گارگا:

سفیدپوتی که اجیر شده تا من را از بین ببرد،
دهنم را با مردار پرکند تا طعم مرگ را روی زبانم
حس کنم: دویست متر آن طرفتر، میان درختها،
لینچ‌کننده‌ها کمین من را می‌کشند.

اشلینک:

درست است، شاید من يك جذامی باشم، ولی چه
فرقی می‌کند. این خودتان هستید که خودتان را
می‌کشید. دیگر چی دارید که بهم بدهید؟ شما

گارگا:

اجیرم کردید، ولی مزدم را ندادید.

اشلینک: از من به افرادی از قماش شما هرچی احتیاج

داشته‌اند رسیده. من برایتان میل و ائانه خریدم.

گارگا: درست است، چیزی که دستم را گرفت، یک پیانو

بود، پیانویی که باید فروخته می‌شد. یک دفعه

هم غذای گدوشتی خوردم! یک دست لباس هم

خریدم، خوابم را هم حرام و راجیه‌هایتان کردم.

اشلینک: خوابتان، مادرتان، خواهرتان و زنتان را. و سه

سال از عمر احمقانه‌تان را. ولی حیف که دارد با

پستی ختم می‌شود. شما اصلاً نفهمیدید که موضوع

سرچی بود. شما نابودی من را می‌خواستید، ولی

من مبارزه را می‌خواستم. نه مبارزه مادی را،

مبارزه معنوی را.

گارگا: آن معنوی هم حالا می‌فهمید که هیچی نیست.

عمده این نیست که آدم طرف قویتر باشد، عمده

این است که زنده بماند. من نمی‌توانم مغلوبتان

کنم، فقط می‌توانم زیر پا له‌تان کنم. من این

گوشت لختم را از اینجا با خودم می‌برم، می‌برم

تو برف و یخبندان؛ شیکاگو سرد است. می‌روم تو

آن سرما. امکان دارد که اشتهای من کم، ولی

هنوز خیلی وقت دارم. (خارج می‌شود.)

اشلینک از پا می‌افتد.

اشلینک:

(بلند می‌شود) حالا که آخرین ضربه‌های شمشیر را رد و بدل کرده‌ایم - و آخرین جمله‌هایی را که به‌ذهنمان رسید - ازتان از پابت توجهی که به شخص من نشان داده‌اید، تشکر می‌کنم. شاخ و برگ زیادی از مان ریخت، شاید فقط تنه لختمان باقی مانده. چهار دقیقه دیگر ماه می‌آید بالا، لینیچ - کننده‌هایتان هر لحظه ممکن است بیایند! (متوجه می‌شود که گارگارفته است.) از اینجانرو جرج گارگا! مبارزه را تمام نکن چون جوانی. جنگلها بی درخت شده‌اند، شکم لاشخورها سیر است، و آن پاسخ زرین در زمین دفن می‌شود! (برمی‌گردد. نوری شیری رنگ در درختان دیده می‌شود.) نوزدهم نوامبر! در سه میلی جنوب شیکاگو: باد مغرب! چهار دقیقه پیش از طلوع ماه، مرگ بر اثر خفگی در آب به هنگام ماهگیری.

ماری:

(وارد می‌شود) ازتان خواهش می‌کنم من را از خودتان نرانید. من آدم بدبختیم.

درختها روشنتر می‌شود.

اشلینک:

ولی مدام دارد زیاد می‌شود. ماهیهایی که می‌روند

تو دهن آدم... این دیگر چه نور بی معنی است؟
من خیلی کار دارم.

ماری: (کلاش را برمی‌دارد) دیگر قیافه خوبی برایم
نمانده. به صورتم نگاه نکنید: موشهای صحرائی
افتاده‌اند به جانم. من باقیمانده‌ام را برایتان
آورده‌ام.

اشلینک: چه نور شیرین‌رنگی! آهان! سرخ تند است، خودش
است!

ماری: به نظر تان صورتم باد کرده؟

اشلینک: می‌دانید که اگر آن بی‌سروپاها اینجا گیرتان بیاورند
تکه تکه تان می‌کنند.

ماری: برای من فرقی نمی‌کند.

اشلینک: از تان خواهش می‌کنم در این دقایق آخر تنهایم
بگذارید.

ماری: بیائید، توی بوته‌ها قایم بشوید، آنجا تو معدن
یک جای امن هست.

اشلینک: لعنت بر شیطان! دیوانه شده‌اید؟ مگر نمی‌بینید که

باید یک نگاه دیگر به جنگل بیندازم؟ برای همین
هم ماه دارد می‌آید بالا. (به سمت در می‌رود.)

ماری: من فقط می‌بینم که خودتان را باخته‌اید. به خودتان
رحم کنید!

- اشلینک: ممکن است این آخرین لطف را در حقم بکنید؟
 ماری: من فقط می‌خواهم نگاهتان کنم؛ فهمیده‌ام که جای
 من اینجاست.
- اشلینک: ممکن است! باشد بمانید! (از دور دست صدای زنگ
 ساعت.) ساعت دو است، باید خودم را به جای
 امنی برسانم.
- ماری: جرج کجاست؟
 اشلینک: جرج؟ فرار کرده! - چه حساب غلطی! به جای امنی
 برسانم! (دستمال گردنش را باز می‌کند.) بشک‌ها از
 همین حالا بو می‌دهند. ماهیهای خوب و چاقی که
 خودم صیدشان کرده‌ام! حسابی خشکانده شده‌اند و
 توی صندوقها چیده شده‌اند! نمک سود! قبلاً
 ریخته شده بودند تو حوضچه‌ها، خرابه شده بودند،
 گران، پرورده شده بودند! ماهیهای تشنه مرگ،
 عاشق انتحار، که قلاب را مثل نان فطیر عشای
 ربانی قورت می‌دهند. تف! حالا دیگر زود باش!
 (به طرف میز می‌رود، می‌نشیند، از بطری کوچکی می
 نوشد.) من، دانگ‌ین^۱، معروف به اشلینک، متولد
 در یوکوهاما، در پایوی شمالی^۲، در برج لاک‌پشت!
 یک تجارتخانه خوب داشتم، برنج می‌خوردم. و با

هر قماش آدمیزاد سر و کار داشتم. من، وانگدین،
معروف به اشلینک، پنجاه و چهارساله، به آخر
رسیدم در سه میلی جنوب شیکاگو، بدون وارث.
چندان شده؟

ماری:

(در حالی که می‌نشیند) شما اینجائید؟ پاهایم دارد
سرد می‌شود. یک دستمال بیندازید روی صورتم،
رحم داشته باشید! (درهم می‌غلند.)

اشلینک:

صدای نفس‌زدنهایی در درختان، صدای
پا، بد و بیراههائی خفه از پشت صحنه.

به چی دارید گوش می‌دهید؟ جواب بدهید دیگر؟
خوابیده‌اید؟ هنوز سردتان است؟ من اینجایم،
درست کنارتان! دستمال می‌خواستید چه کار؟

ماری:

در این لحظه دیواره چادر از چند جا با
چاقوشکافته می‌شود. لینچ‌کننده‌ها بی‌صدا
وارد می‌شوند.

(به طرفشان می‌رود) بروید بیرون! مرده. دلش
نمی‌خواهد کمی ببیندش.

ماری:

دفتر خصوصی سی. اشلینگ مرحوم

هشت روز بعد

بقایای سوخته تجارتخانه چوب. اینجا و
 آنجا تابلوهائی آویزان است که روی
 آنها نوشته شده: «این مغازه به فروش می
 رسد».
 گارگا. جان گارگا. ماری گارگا.

- جان:** حماقت بود که گذاشتی این مغازه بسوزد. حالا
 نشسته‌ای بین يك مشت تیر و تخته سوخته. کسی
 اینها را می‌خرد؟
- گارگا:** (می‌خندد) عوضش ارزانند. خب، شما قصد دارید
 چکار کنید؟
- جان:** فکر می‌کردم پیش هم می‌مانیم.
- گارگا:** (می‌خندد) من از اینجا می‌روم. تو می‌خواهی کار
 کنی؟

ماری:

من کار می‌کنم. ولی مثل مادرم پله نمی‌شورم.

جان:

من سربازم. ما تو چاله چوله‌ها خوابیده‌ایم. موشهایی که روی صورتهایمان می‌دویدند، وزنشان کمتر از سه کیلو نبود. وقتی که تفنگهایمان را گرفتند و کارمان تمام بود، گفتیم: از حالا به بعد تمام ما با کلاهخود می‌خوابیم.

گارگا:

خلاصه کلام: همه می‌خوابند.

ماری:

دیگر برویم پدر. دارد شب می‌شود و من هنوز اتاق ندارم.

جان:

درست است، برویم! (دور و برش را نگاه می‌کند). برویم! یک سرباز کنارت است. پیش به سوی جنگل شهر!

گارگا:

دیگر خلاص شدم، به به!

منکی:

(شاد و خندان وارد می‌شود، دستهایش را در جیب کرده است) من هم آگهییت را تو روزنامه خواندم. اگر مغازه‌ات را گران ندهی می‌خرمش.

گارگا:

چقدر می‌دهی؟

منکی:

چرا می‌فروشی؟

گارگا:

می‌روم نیویورک.

منکی:

من هم می‌آیم اینجا.

گارگا:

چقدر می‌توانی بدهی؟

- منکی: برای راه انداختن چوبفروشی باید يك چیزی تو دستم باشد.
- سارما: شش هزارتا، اگر این زن را هم همراهش برداری.
- منکی: باشد.
- ماری: پدرم هم با من است.
- منکی: مادرت چی؟
- ماری: او دیگر اینجا نیست.
- منکی: (بعد از مکنی کوتاه) باشد.
- ماری: قولنامه را تمام کنید.
- طرفین امضا می کنند.
- منکی: ما می رویم يك چیزی بخوریم. شما هم می آئید جرج؟
- سارما: نه.
- منکی: وقتی برگردیم اینجا ئید؟
- سارما: نه.
- جان: موفق باشی جرج! نیویورک را خوب تماشا کن! اگر يك وقت عفت نشست، می توانی برگردی شیکاگو.
- هر سه خارج می شوند.
- سارما: (پول را در جیب می گذارد) تنهائی چیز خوبی است. دریدری تمام شد. بهترین دوره عمرم بود.



دوره آثار برتولت برشت

انتشارات خوارزمی از سالها پیش بر آن بوده‌است که دوره آثار نویسندگان و متفکران بزرگ را به فارسی برگرداند و هر دوره را زیر نظر «ویراستازی» اهل فن، مقابله و توضیح کند و منتشر سازد. تاکنون شروع به انتشار چند دوره ازین دست کرده و بعضی را پایان رسانده‌است. از آن میان «دوره آثار فرانتس فانون»، «دوره آثار افلاطون»، «دوره آثار داستایفسکی» و «دوره آثار تروتسکی» را می‌توان نام برد. اکنون خوشوقت است که هفتمین جلد «دوره آثار برتولت برشت» را نیز تقدیم خوانندگان می‌کند.

این دوره بر اساس مجموعه بیست و دو جلدی آثار برشت که در سال ۱۹۶۷ م. منتشر شده‌است از آلمانی به فارسی برگردانده می‌شود. درین راه استاد صاحب‌نظر و رئیس گروه زبان و ادبیات آلمانی در دانشگاه تهران، دکتر فرامرز بهزاد، مسؤولیت ویرایش این دوره را به‌عهده دارد و تلاش بر آن است که تا آنجا که ممکن باشد خصوصیات زبان و اندیشه و سبک برتولت برشت در ترجمه فارسی منعکس گردد.

امید آنکه عمر باری کند و نقد دوستان از رنج ما درین راه پررحمت بکاهد.